آن فرانک

خاطرات یک دختر جوان

کتابخانه علاءالدین

Éditions Le Manuscrit

12035

آن فرانک

خاطرات یک دختر جوان

آن فرانک

خاطرات یک دختر جوان

«خاطرات آن فرانک» نوشته های یک دختر نوجوان یهودی است که در تابستان سال ۱۹۴۲ در بحبوحه جنگ جهانی دوم در وحشت از نازی ها مجبور شد همراه با اعضای خانواده اش در شهر آمستردام به زندگی مخفی روی آورد. به مدت بیش از دو سال، آن و پدر و مادر و خواهرش با چهار یهودی دیگر در این مخفیگاه به سر می‌بردند. در طول این مدت آن خاطراتش را در دفترچه ای ثبت می کرد. سرانجام نازی ها همه آنها را دستگیر و روانه اردوگاه های مرگ کردند. از این هشت نفر تنها پدر آن فرانک جان سالم به در برد و در پایان جنگ خاطرات دخترش را منتشر کرد. این کتاب که تاکنون به ۵۵ زبان ترجمه شده و بیش از بیست میلیون نسخه آن در سراسر جهان به فروش رفته، به نمادی از قربانیان فاشیسم هیتلری تبدیل شده است.

21,90€
ISBN : 978-2-304-02302-2
ISBN 13 : 9782304023022

کتابخانه علاءالدین
www.aladdinlibrary.org

Éditions Le Manuscrit
www.manuscrit.com

آن فرانک

خاطرات یک دختر جوان

آن فرانک

خاطرات یک دختر جوان

ترجمه: رویا طلوع

کتابخانه علاءالدین

Éditions Le Manuscrit

کتابخانه علاءالدین

Bibliothèque Aladin
Aladdin Library
www.aladdinlibrary.org
موزه یادبود هولوکاست در ایالات متحده آمریکا©
© Éditions Le Manuscrit, 2009
www.manuscrit.com
ID Ouvrage : 12035 (F)
ISBN : 978-2-304-02302-2 (livre imprimé)
ISBN 13 : 9782304023022 (livre imprimé)
ISBN : 978-2-304-02303-9 (livre numérique)
ISBN 13 : 9782304023039 (livre numérique)

در باره کتابخانه اینترنتی علاءالدین

"کتاب بهترین همنشین و مونس انسان است." این کلام شیوا به اشکال گوناگون در فرهنگها و تمدنهای مختلف در طول تاریخ و در سراسر گیتی بیان شده است.

انسان از روزگاری که خواندن و نوشتن را آموخت به یاری کتاب توانسته است افکار و احساسات و غم ها و شادی هایش را با انسان های دیگر در میان بگذارد و از این طریق به "شناخت" مشترکی با همنوعان خود دست یابد.

ارتقای این "شناخت مشترک و متقابل" هدفی است که کتابخانه علاءالدین با ترجمه آثار مهم تاریخی، ادبی و فرهنگی دنبال می کند، به این امید که این نهیب به وجدان های بیدار و فراخوان به هوشیاری، صدای حامیان منطق، اخلاق و گفتگو در جهان امروز را هر چه رساتر سازد.

نخستین کتاب های این کتابخانه را از میان آثاری برگزیده ایم که یکی از سیاه ترین و دردناک ترین صفحات تاریخ بشر را ترسیم می کنند: تاریخ هولوکاست و نسل کشی میلیون ها یهودی در اروپا به دست حکومت نازی.

کمیسیون علمی کتابخانه علاءالدین معتقد است که در تعامل فرهنگ ها و تمدن های مختلف در جهان معاصر، شناخت متقابل و احترام به یکدیگر ضروری است. این کمیسیون که اعضای آن را روشنفکرانی از فرهنگ های گوناگون تشکیل می دهند، در صدد است تا آنچه را که در توان دارد برای ارتقای شناخت و آگاهی متقابل از فرهنگ ها، به ویژه میان مسلمانان و یهودیان، به کار بندد.

ژاک آندرانی

سفیر کبیر فرانسه

رییس کمیسیون علمی کتابخانه اینترنتی علاءالدین

مقدمه

آن فرانک خاطراتش را از تاریخ 12 ژوئن 1942 تا 1 اوت 1944 در دفتری ثبت می کرد. در آغاز آن فرانک این خاطرات را فقط برای خودش می نوشت اما یک روز در سال 1944 گریت بولکستین، یکی از اعضای دولت در تبعید هلند، در یک برنامه رادیویی که از لندن پخش می شد ابراز امیدواری کرد که بتوان در پایان جنگ نوشته های شاهدان عینی در باره درد و رنجی را که هلندیها زیر یوغ ارتش هیتلری متحمل شده اند، گردآوری و منتشر کرد. او بطور خاص به نامه نگاریها و دفترهای خاطرات اشاره نمود.

این گفتار رادیویی آن فرانک را به شدت تحت تاثیر قرار داد و او تصمیم گرفت که در خاتمه جنگ خاطراتش را به صورت یک کتاب منتشر کند. به این ترتیب این دختر نوجوان خاطراتی را که تا آن زمان نوشته بود مجددا به رشته تحریر درآورد و برخی مطالب را که جالب نمی دید حذف کرد و بندهای جدیدی را از روی حافظه به اینجا و آنجای خاطراتش اضافه نمود. در عین حال او نسخه اولیه خاطراتش را نیز حفظ کرد.

آخرین مطلبی که آن فرانک در دفتر خاطراتش نوشت به تاریخ 1 اوت 1944 ثبت شده است. سه روز بعد، هشت ساکن مخفیگاه دستگیر شدند. میپ گیس و بپ فسکویل، دو منشی که در همان ساختمان مشغول به کار بودند، دفترچه پاره خاطرات آن فرانک را بر کف زمین مخفیگاه یافتند. میپ گس اوراق دفترچه را جمع کرد و آن را در کشوی میز کارش مخفی نمود. بعد از جنگ، او دفتر خاطرات آن فرانک را به پدرش اتو فرانک تحویل داد و این کتاب به همت پدر آن فرانک که همه اعضای خانواده اش را در این فاجعه بشری از دست داد، منتشر شد.

آن فرانک هرگز پایان جنگ را ندید، چرا که پیش از آن در اردوگاه اسارت در پی ابتلا به بیماری حصبه جان سپرد.

12 ژوئن 1942

امیدوارم بتوانم همه حرفهایم را برایت بازگو کنم. حرفهایی را که تاکنون نتوانسته ام برای کسی تعریف کنم و امیدوارم که برایم پشتیبان خوبی باشی.

توضیح زیر را آن در تاریخ 28 سپتامبر 1942 اضافه کرده است

تاکنون تو برایم واقعاً حامی بزرگی بوده ای، درست مثل کیتی که برایش مرتب نامه می نویسم. این شیوه نوشتن خاطرات خیلی دلچسب تر است و حالا بی صبرانه در انتظار لحظاتی هستم که بتوانم مطالبم را در تو بنویسم.

آه چقدر خوشحالم که تو را با خودم آورده ام!

یکشنبه 14 ژوئن 1942

از لحظه ای داستان خاطراتم را آغاز می کنم که تو را دریافت‌کردم، یعنی زمانی که تو را روی میز هدایای تولدم دیدم. (البته وقتی تو را خریدند من هم حضور داشتم ولی این را نادیده می‌گیرم.)

روز جمعه 12 ژوئن، ساعت شش صبح بیدار بودم، البته قابل فهم است چرا که روز تولدم بود. ولی اجازه نداشتم ساعت شش از جایم بلند شوم و به همین خاطر تا یک ربع به هفت نتوانستم بروم سر و گوشی به آب دهم. در آن ساعت با بی‌تابی به سالن غذا خوری رفتم و مورتی (گربه) با مالیدن خودش به پاهایم به من خوشامد گفت. کمی بعد از ساعت هفت به پدر و مادرم سر زدم و بعد برای باز کردن هدایا رفتم سالن. در آن لحظه قبل از هر چیز چشمم به تو افتاد و تو شاید یکی از بهترین هدیه هایی بودی که گرفته ام. یک دسته گل سرخ، دو شاخه گل صد تومانی و یک گلدان کوچک جزء هدایا بود. هدیه های پدر و مامان به من عبارت بود از یک بلوز آبی، یک بازی، یک شیشه آب انگور که به نظرم مزه شراب می داد (مگر شراب را با انگور درست نمی کنند؟)، یک پازل، یک قوطی کرم‌صورت، یک اسکناس به ارزش دو و نیم فلورن، یک بن برای خرید دو کتاب، یک کتاب تحت عنوان "کامرا ابسکورا"، که البته مارگو آنرا داشت و لذا مجبور شدم آنرا معاوضه کنم، یک ظرف پر از شیرینی کوچک خانگی (البته من آن را پخته بودم و باید بگویم که مهارت خاصی در شیرینی پزی پیدا کرده ام)، مقدار زیادی آب نبات، و یک کیک توت فرنگی که مادرم درست کرده بود. درست سر وقت یک نامه هم از طرف مادر بزرگم به دستم رسید، هر چند این همزمانی بیشتر یک تصادف بود.

بعد هانلی آمد دنبالم و به اتفاق به مدرسه رفتیم. در زنگ تفریح، به معلمان و شاگردان بیسکویت تعارف کردم و بعد همه سر کلاس رفتیم.

زودتر از ساعت پنج بعدازظهر نتوانستم به خانه برگردم چون با بقیه بچه ها رفته بودم کلاس ژیمناستیک (با آنکه اجازه این کار را ندارم به این خاطر که مفصل شانه و باسنم راحت در می رود). از آنجا که تولدم بود حق داشتم انتخاب کنم که چه بازی بکنیم و من والیبال را انتخاب کردم. بعد همه دور من را گرفتند و برایم "تولدت مبارک" را خواندند. وقتی به خانه رسیدم سانه لدرمن قبل از من رسیده بود. همکلاسی هایم ایلسه واگنر، هانلی

گوسلار و ژاکلین فان مارسن هم بعد از کلاس ژیمناستیک با خودم به خانه مان آمدند. قبلاً هانلی و سانه دو تا از بهترین دوستانم بودند و هر وقت دیگران ما سه نفر را با هم می دیدند، می گفتند باز هم این سه نفر، هانلی، آن و سانه با هم دارند می روند. من در دبیرستان یهودیان با ژاکلین فان مارسن آشنا شدم و او حالا بهترین دوست من است. ایلسه بهترین دوست هانلی است و سانه در مدرسه دیگری درس می خواند و دوستان خودش را دارد.

دوشنبه 15 ژوئن 1942

یکشنبه بعدازظهر جشن تولدم بود. همکلاسی‌هایم خیلی از فیلم "رین تین تین" خوششان آمد. آنها به من دو سنجاق سینه، یک نشانه لای کتاب، و دو کتاب هدیه دادند. علاوه بر این، خاله هلن یک پازل، خاله استفانی یک سنجاق سینه بسیار زیبا و خاله لنی یک کتاب عالی به نام "دیزی به کوهستان می رود" به من هدیه دادند.

دخترهای همکلاسی ام یک کتاب زیبا با عنوان "داستانها و افسانه های هلند" به من هدیه دادند، اما آنها به اشتباه جلد دوم را برایم خریده بودند و من ناچار شدم دو کتاب را با جلد اول آن معاوضه کنم.

صبح در حمام به خودم گفتم چقدر خوب می شد که من هم سگی مانند "رین تین تین" داشتم. اسمش را همان "رین تین تین" می گذاشتم و در مدرسه او را همیشه به سرایدار می‌سپردم و اگر هوا خوب بود او را در محل پارک دوچرخه ها می‌گذاشتم.

حالا کمی در باره کلاس و مدرسه حرف می زنم و با شاگردان شروع می کنم. بتی بلومندال در ظاهر کمی فقیر به نظر می‌رسد ولی فکر می کنم واقعاً هم فقیر است. خیلی درسش خوب است ولی علتش این است که خیلی خرخوان است، نه این که چندان باهوش باشد. دختر کمابیش ساکتی است.

همه فکر می کنند ژاکلین فان مارسن، که ژاک صدایش می‌کنم، بهترین دوست من است ولی من تا حالا یک دوست واقعی نداشته ام. اوایل فکر می کردم ژاک همان دوست واقعی من است اما او مرا بدجور ناامید کرد.

د.ک.[1] یک دختر بسیار عصبی است که همیشه چیری یادش رفته و سر کلاس مدام معلم به او جریمه می دهد. با گ. ز. خیلی جور است و خیلی به هم می آیند.

ا.اس. بقدری پر حرفی می کند که دیگر بیمزه شده است. وقتی از آدم چیزی می پرسد همیشه عادت دارد با موی مخاطب و یا دکمه های لباسش ور برود. می گویند که او چشم دیدن مرا ندارد ولی این مسئله اصلاً مرا آزار نمی دهد چون به نظر من او اصلاً دختر مهربان وصمیمی نیست.

هنی متس دختر با نمک و مهربانی است. فقط خیلی بلند حرف می زند و وقتی بیرون خانه بازی می کنیم مثل یک بچه رفتار می کند. چقدر حیف که با دختری به نام بپی نشست و برخاست دارد. بپی تاثیر بدی روی او می گذارد چون حرفهای بسیار زشت و نفرت انگیزی می زند.

درباره ج. ر. می توان فصل های متعددی نوشت. "ج" دختر پر افاده ای است که پشت سر مردم صفحه می گذارد و رفتار ناپسندی دارد. او ادای بزرگترها را در می آورد و مرموز و متقلب است. کاملاً ژاک را جادو کرده که واقعاً جای تاسف دارد. سر هیچ و پوچ می زند زیر گریه، بسیار لوس است و مدام فیلم بازی می کند. همیشه می گوید حق با او است. او خیلی پولدار است و یک کمد پر از لباس های زیبا دارد که البته همه قدیمی و از مد افتاده اند. دوشیزه خانم فکر می کند خیلی زیبا است اما اصلاً چنین نیست. من و او چشم دیدن همدیگر را نداریم.

ایلسه واگنر دختر بامزه و صمیمی است ولی بسیار غرغرو است. او قادر است ساعت ها بخاطر مسئله ای شکوه و شکایت سر دهد. ایلسه از من خوشش می آید. در کلاس خیلی درسش خوب است ولی تنبلی می کند.

هانلی گوسلار که در مدرسه لیس صدایش می کنند، دختر تقریباً عجیبی است. در بیرون همیشه خجالتی است اما در خانه خودشان پررو است. او همه چیز را برای مادرش تعریف می کند. با این حال حرف دلش را می زند و این اواخر خیلی از او خوشم آمده است.

---

[1] برای اشخاصی که مایل بودند هویتشان ناشناخته بماند از حروف اختصاری استفاده شده است.

نانی فان پراگ ـ سیگار دختری است ریز نقش، شوخ طبع و معقول. از او خوشم می آید. به نظر من دختر خوبی است. نمراتش در کل خوب است و چیز زیادی نمی توان راجع به او گفت.

به نظر من افی دو یونگ دختر محشری است. او دوازده سال بیشتر ندارد ولی یک زن واقعی است. او با من مثل یک کودک رفتار می کند. خیلی به آدم کمک می کند و به همین خاطر دوستش دارم.

گ.ز. زیباترین دختر کلاس است. چهره دوست داشتنی دارد ولی کمی خنگ است. گمان می کنم که امسال رد خواهد شد ولی حرفی به او نخواهم زد.

این توضیح را آن بعدها اضافه کرده است:

در کمال شگفتی متوجه شدم که گ.ز. امسال مردود نشد.

و بالاخره دوازدهمین شاگرد کلاس هم من هستم و کنار گ.ز. می نشینم.

راجع به پسرهای کلاس می توان خیلی حرف زد ولی در عین حال چیز زیادی هم نمی توان گفت.

موریس کوستر یکی از هواخواهان متعدد من است اما مثل کنه به آدم می چسبد.

سالی اسپرینگر ذهن کثیفی دارد و شایع است که او تا ته خط با یک دختر رفته است. ولی با همه اینها به نظرم پسر گیرایی است برای اینکه بسیار شوخ است.

امیل بونویت از گ.ز. خوشش می آید ولی گ. هیچ محلی به او نمی گذارد. آدم کسل کننده ای است.

روب کوهن هم عاشق من بود، ولی دیگر نمی توانم او را تحمل کنم. او کلک، دو رو، دروغگو، بهانه گیر، مسخره، مزاحم و خیال پرداز است و بی جهت به خودش می نازد.

ماکس فان دولد کارگر مزرعه از روستای مدمبلیک است ولی به قول مارگو پسر سر به زیری است.

هرمان کوپمان هم مثل یوپی دوبیر ذهن کثیفی دارد. او متخصص لاس زدن و بلند کردن دخترها است.

لئو بلوم دوست یوپی دوبیر است و تنش به تن او خورده و مثل او کثافت کاری می کند.

آلبرت دمسکیتا از مدرسه مونتسوری به مدرسه ما آمد و دو کلاس یکی کرد. او خیلی با هوش است.

لئو اسلاگر از همان مدرسه آمده ولی مثل آلبرت باهوش نیست.

رو استوپلمون پسر کوتاه قد و دست و پا چلفتی است که وسط سال رسید و اهل آلملو است.

س.ن. پسر دیگری است که درست هر کاری نباید بکند را می‌کند.

ژاک کوسرنوت با س. پشت ما می نشیند و ما (من و گ.) از خنده ریسه می رویم.

هاری اسکاپ مودب ترین شاگرد کلاس و بچه خوبی است.

ورنر یوزف هم بچه خوبی است ولی بعد از حوادث اخیر بیشتر تو خودش است و به نظر می رسد تیپ ملال آوری باشد.

سام سالومون یک لات واقعی است که در یک محله پایین شهر می نشیند. بسیار لوس است. (او هم از دوستداران من است!)

آپی ریم مذهبی است ولی او هم پسر لوسی است.

حالا باید قلم را زمین بگذارم. دفعه بعد مطالب زیادی دوباره برای نوشتن خواهم داشت که برایت تعریف خواهم کرد. به امید دیدار. چقدر خوب است که من تو را دارم..

شنبه 20 ژوئن 1942

برای آدمی مثل من نوشتن خاطرات احساس بسیار عجیبی است. نه تنها تا حالا مطلبی ننوشته ام بلکه به نظرم می رسد که در آینده، نه من و نه هیچکس دیگر به تفکرات یک بچه مدرسه ای 13 ساله توجهی نخواهد کرد. ولی این برایم اهمیتی ندارد. من خیلی دلم می خواهد بنویسم و یک بار برای همیشه هر چه در دل دارم را بازگو کنم. صبر کاغذ از انسان بیشتر است: این ضرب المثل یک روز که کمی افسرده و کسل بودم به ذهنم خطور کرد. در حالیکه سرم را دو دستی گرفته بودم، با دلسردی از خودم در آن لحظه پرسیدم که آیا باید از خانه خارج شوم و یا همانجا بمانم و وقتم را تلف کنم. آری، کاغذ شکیبا است و از آنجا که قصد ندارم این دفترچه جلد مقوایی با عنوان دهن پر کن

"خاطرات" را هرگز بدهم کسی بخواند، مگر آنکه در طول زندگیم به یک دوست واقعی برخورد کنم، پس به هر حال چندان تفاوتی نخواهد کرد.

در اصل نداشتن دوست باعث شد که من به فکر نوشتن خاطراتم بیافتم.

البته باید توضیح بیشتری بدهم چرا که هیچکس باور نخواهد کرد که یک دختر 13 ساله در این دنیا تنهای تنها باشد. این هم واقعیت ندارد، برای اینکه من پدر و مادری دوست داشتنی و یک خواهر 16 ساله دارم. من حساب کردم دستکم 30 نفر هستند که می توانم بگویم دوستانم هستند، و یک دسته خاطرخواه هم دارم که در کلاس چشم از من برنمی دارند و حتی برای اینکه مرا بهتر ببینند از آینه جیبی استفاده می کنند. من یک خانواده، خاله های مهربان و یک خانه دارم. اگر کسی یک نگاه گذرا به زندگی من بیاندازد، هیچ کم و کسری بجز یک دوست واقعی ندارم. با همکلاسی هایم بسیار خوش می گذرانم ولی هیچوقت نمی توانم جز مسائل روزمره با آنها در مورد مسایل دیگر درد دل کنم و یا به آنها نزدیک شوم. همین موضوع برایم مشکل ایجاد می کند. شاید فقدان صمیمیت میان ما تقصیر من است، بهرحال وضع موجود به این صورت است و متاسفانه هیچ چیز را نمی توان تغییر داد. به همین دلیل به دفترچه خاطرات روی آوردم.

برای این که هر چه بیشتر وجود این دوست تخیلی را که بی صبرانه در انتظارشم، احساس کنم، نمی خواهم فقط به نوشتن رویدادها در این دفترچه بسنده کنم، مثل کاری که هرکس ممکن است انجام دهد، بلکه می خواهم این دفترچه خاطرات تبدیل به دوستی برایم بشود و اسم این دوست را کیتی می گذارم.

اگر بی مقدمه شروع کنم به داستان سرایی برای کیتی، کسی از نوشته هایم سر در نخواهد آورد، از این رو مجبورم خلاصه ای از شرح زندگی ام را بازگو کنم.

پدرم که دوست داشتنی ترین پدری است که تاکنون دیده ام، درسن 36 سالگی با مادرم که آن زمان 25 سال داشت، ازدواج کرد. خواهرم مارگو در سال 1926 در شهر فرانکفورت آلمان متولد شد. من در تاریخ 12 ژوئن 1929 متولد شدم. تا چهار سالگی در فرانکفورت زندگی کردم.

از آنجا که ما یهودی بودیم، پدرم در سال 1933 به هلند رفت و در آنجا مدیریت شرکت هلندی مربا سازی اوپکتا را بر عهده گرفت. مادرم یعنی ادیت هولندرـفرانک در ماه سپتامبر به او

ملحق شد. من و مارگو به خانه مادر بزرگمان واقع در آخن رفتیم. مارگو در ماه دسامبر به هلند رفت و من در ماه فوریه به آنجا رفتم و چون روز تولد او به آنجا رسیدم، مرا در میان هدایای تولد مارگو گذاشتند! کمی بعد به کودکستان مدرسه مونتسوری رفتم و تا شش سالگی در آن مدرسه ماندم. در کلاس ششم ابتدایی معلم من خانم کوپروس مدیر مدرسه بود. در پایان همان سال من و معلمم با چشمانی پر اشک با یکدیگر خداحافظی کردیم. من در مدرسه متوسطه یهودیان، همانجا که مارگو می رفت، قبول شده بودم.

همانطور که می توان تصور کرد، زندگی ما دستخوش تنشهای زیادی شد و قوانین ضدیهودی هیتلر گریبانگیر بستگان ما که در آلمان مانده بودند، شد. در سال 1938، پس از حملات گسترده به یهودیان آلمان، دو دایی ام فرار کردند و به سلامت به آمریکای شمالی رسیدند و مادر بزرگم که 73 سال داشت، نزد ما آمد.

از ماه مه سال 1940 دوران خوشی دیگر به سر رسید. ابتدا جنگ در گرفت، سپس همه تسلیم شدند و نیروهای آلمانی همه جا را اشغال کردند و از این رو دوران رنج و محنت ما یهودیان آغاز شد.

قوانین ضد یهود پشت سرهم تصویب می شد و به اجرا در می‌آمد و آزادی ما را محدودتر می کرد. یهودیان باید ستاره زرد به لباسشان می دوختند، دوچرخه های خود را تحویل می دادند، اجازه سوار شدن در تراموا و اتوبوس را نداشتند و حتی با ماشین شخصی خودشان هم نمی توانستند تردد کنند.

یهودیان تنها اجازه داشتند بین ساعت سه تا پنج بعدازظهر خرید کنند، فقط نزد آرایشگر یهودی بروند و اجازه نداشتند از ساعت هشت شب تا شش صبح از خانه خارج شوند. ورود یهودیان به تئاترها، سینماها و یا اماکن تفریحی ممنوع شده بود. رفتن به استخر، تنیس،هاکی و یا ورزش های دیگر برای یهودیان قدغن بود، یهودیان نمی توانستند قایق سواری و یا در ملاء عام ورزش کنند. بعداز ساعت هشت شب یهودیان حق نداشتند در حیاط خانه خود و یا دوستانشان بنشینند، آنها اجازه نداشتند به خانه مسیحیان بروند، کودکان یهودی فقط باید به مدارس یهودی می رفتند و الی آخر. بله، ما اینچنین زندگی می کردیم و انجام هر کاری برایمان ممنوع شده بود. ژاک همیشه به من می گفت: "من دیگر جرات انجام هیچ کاری را ندارم، می ترسم ممنوع باشد."

از تابستان سال 1941، مادر بزرگم به شدت مریض شد و پزشکان مجبور شدند او را عمل کنند و به این ترتیب همه اعضای خانواده تولد مرا بفهمی نفهمی فراموش کردند. درست مثل تابستان سال 1940 که جنگ در هلند تازه به پایان رسیده بود. در ماه ژانویه سال 1942 مادر بزرگ فوت کرد. هیچکس نمی داند که من چقدر به او فکر می کنم و چقدر هنوز او را دوست دارم. امسال یعنی سال 1942 برای جبران سال های گذشته، تولدم را جشن گرفتند و شمع کوچک مادر بزرگ در کنار ما روشن بود.

همه چیز برای ما چهار نفر فعلاً خوب پیش می رود و امروز یعنی 20 ژوئن 1942 بطور رسمی دفترچه خاطراتم را افتتاح می‌کنم.

شنبه 20 ژوئن 1942

کیتی عزیزم،

من بدون اتلاف وقت نوشتن را شروع می کنم. در حال حاضر خیلی آرامم. پدر و مادرم رفته اند بیرون و مارگو با دوستانش رفته خانه یکی از آنها تا پینگ پنگ بازی کنند. این اواخر من هم خیلی پینگ پنگ بازی می کنم بطوریکه ما یک کلوپ متشکل از پنج دختر تشکیل داده ایم.

کلوپ ما اسمش "دب اصغر منهای دو" است. البته اسم خیلی پیچیده ای است و تازه اشتباه هم دارد. ما می خواستیم یک اسم کاملاً ابتکاری انتخاب کنیم و چون پنج نفر بودیم، دب اصغر به ذهنمان زد. گمان می کردیم دب اصغر پنج ستاره دارد ولی اشتباه می کردیم چرا که مانند دب اکبر دارای هفت ستاره است. به همین خاطر مجبور شدیم "منهای دو" را به آن اضافه کنیم. از آنجا که هر پنج بازیکن عاشق بستنی هستند، بویژه در تابستان، و بازی پینگ پنگ هم آدم را گرم می کند، معمولاً پس از هر بازی می رویم پیش دو بستنی فروش در همان حوالی به نام های اوآزیس و دلف که برای یهودیان آزاد است. ما بخودمان زحمت بردن کیف پول و یا پول را نمی دهیم چرا که در اوآزیس معمولاً آنقدر مشتری زیاد است که در میان آنها مردان دست و دلباز و یا یکی از خاطرخواهان پیدا می شود و برایمان مقدار زیادی بستنی می خرند، خیلی بیش از آنچه که در طی یک هفته می توان خورد.

شاید تعجب کنی که من به این سن از خاطرخواهانم برایت صحبت می کنم. متاسفانه (البته در بعضی از مواقع جای تاسف ندارد)، این موضوع خواهی نخواهی در مدرسه ما رواج دارد. تا

یک پسر از من درخواست می کند که تا خانه با دوچرخه مرا همراهی کند و صحبتمان گل می کند، از هر ده بار مطمئنم که نه بار آن، پسرک یک دل نه صد دل عاشقم می شود و دیگر چشم از من بر نمی دارد. بعد از مدتی این احساسات آتشین فروکش می کند و کمی رو به سردی می رود. من از نگاه این پسرها خنده ام می گیرد و آنها را مسخره می کنم و با بی‌خیالی به پدال زدن ادامه می دهم. اگر صحبتشان به جای باریک بکشد، کمی دو چرخه ام را تکان می دهم تا کیفم بیافتد و آن گاه پسرک مجبور است بخاطر ادب و نزاکت از دوچرخه پیاده شود و در فاصله ای که او کیف را برایم می آورد، من موضوع صحبت را عوض می کنم. من تا اینجا از پسرهای بی خطر صحبت کردم، البته طبیعی است که در بین آنها عده ای هم هستند که بوس می فرستند و یا سعی می کنند بازوی آدم را بگیرند، اما آنها سخت در اشتباهند چرا که با من این کارها امکان پذیر نیست. یا به آنها می گویم که نمی توانند دیگر مرا همراهی کنند و یا به آنها نشان می دهم که از کارشان متحیر شده ام و بی رودربایستی می گویم بروند پی کارشان.

بسیار خوب، حالا دیگر پایه های دوستی مان را بنا کرده ایم. تا فردا خدا نگهدار.

قربانت

آن

یکشنبه 21 ژوئن 1942

کیتی عزیزم،

همه شاگردان کلاس ما دارند از ترس می لرزند برای اینکه شور معلمان نزدیک است و در آنجا تصمیم می گیرند چه کسانی به کلاس بالاتر بروند و چه کسانی باید درجا بزنند. نصف کلاس راجع به کسانیکه قبول و یا رد می شوند شرط بندی کرده اند. دو پسری که پشت ما می نشینند یعنی س.ان. و ژاک کوسرنوت من و بغل دستی ام گ.ز. را از خنده روده برکرده اند، چون همه پولی را که برای تعطیلات پس انداز کرده بودند، شرط بندی کرده‌اند. از صبح تا عصر مشغولند و مدام می گویند "تو قبول می‌شوی"، "نه"، "چرا"، "نه"، "چرا"، "نه"... خلاصه نه نگاه های ملتمسانه گ. و نه عتاب و خطاب خشمگینانه من آنها را ساکت نمی کند. اگر از من بپرسید، آنقدر آدم خنگ در این کلاس وجود دارد که یک چهارم همه کلاس باید رد شوند، اما معلمان غیرقابل

پیش بینی ترین موجودات روی زمینند. شاید این یک دفعه غیرقابل پیش بینی بودنشان در جهت مثبت باشد.

من برای خودم و دوستانم چندان نگران نیستم. ما قبول خواهیم شد. فقط کمی از ریاضیات واهمه دارم. خلاصه خواهیم دید. فعلاً همه به همدیگر قوت قلب می دهیم.

من در کل رابطه خوبی با معلمانم دارم. نه معلم دارم که هفت تن از آنها مرد و دو تن زن هستند. آقای کزینگ معلم ریاضی مدتی از دست من عصبانی بود برای اینکه مرتب سر کلاس حرف می زدم و پس از هشدارهای پیاپی بالاخره جریمه شدم. باید انشایی تحت عنوان "وراج" می نوشتم. چه مطلبی می شد راجع به وراج نوشت؟ خلاصه دفترم را گذاشتم در کیفم و سعی کردم آرام باشم. شب بعد از انجام همه نکالیفم چشمم افتاد به این انشا. در حالیکه ته خودکارم را در دهانم می جویدم به این موضوع هم فکر می کردم. هر کس می توانست یک سری چرندیات به هم ببافد و با گشاد گشاد نوشتن ورقه را پر کند، اما هنر من این بود که استدلال قانع کننده ای برای صحبت کردن پیدا کنم. از بس فکر کردم ناگهان مطلبی به سرم زد و سه صفحه را پر کردم و از خودم بسیار راضی بودم. استدلال کردم که پرحرفی از خصوصیات خانم ها است و من تمام سعی ام را می کنم تا خودم را بیشتر کنترل کنم، اما هیچگاه نمی توانم این عادت را ترک کنم، چرا که مادرم هم حداقل به اندازه من و یا بیشتر از من پر حرف است و انسان نمی تواند خصوصیات موروثی خودش را تغییر دهد.

آقای کزینگ از این استدلال من خیلی خنده اش گرفت اما وقتیکه در کلاس بعدی حرف زدن سر کلاس را از سر گرفتم، برای بار دوم جریمه ام کرد. این بار موضوع انشا چنین بود: "یک وراج اصلاح ناپذیر". این موضوع را هم نوشتم و به معلمم دادم و او نیز در دو جلسه بعدی چیزی به من نگفت. اما در جلسه سوم وقتی آقای کزینگ دید باز مشغول صحبتم، به من گفت که شورش را در آورده ام و افزود: "آن فرانک، به عنوان جریمه انشایی با این عنوان بنویسید: خانم وراج باز هم قارقار کرد".

همه بچه ها زدند زیر خنده. من هم خندیدم ولی دیگر راجع به این سوژه فکرم به جایی قد نمی داد. باید موضوعی تخیلی پیدا می کردم. دوستم سانه که شاعر با استعدادی است به من پیشنهاد داد تا انشا را بصورت شعر بنویسم. خیلی خوشحال شدم. با این انشای مسخره کزینگ می خواست مرا خیط کند، ولی با این شعر من بودم که او را خیط می کردم.

شعر خیلی خوب از آب درآمد! راجع به یک قو و یک مرغابی بود که سه فرزند اردک داشتند. از بس که آنها صدا در می آوردند و قار قار می کردند پدرشان یعنی قو آنها را کشت. خوشبختانه کزینگ این شوخی را بد نگرفت و آنرا در کلاس خواند و تفسیر هم کرد و حتی آن شعر را به کلاس های دیگر هم داد. از آن پس اجازه حرف زدن داشتم و جریمه هم نمی شدم و کزینگ همیشه مثال مرا برای مزاح مطرح می کرد.

قربانت

آن

چهارشنبه 24 ژوئن 1942

کیتی عزیزم،

آنقدر هوا گرم است که همه مردم دارند خفه می شوند و به قول معروف می پزند و در این گرما من مجبورم همه جا پیاده بروم. حالا می فهمم چقدر آدم در تراموا راحت است، مخصوصا وقتی که روی سکو است. ولی این لذت از ما یهودیان سلب شده است. ما باید از پاهایمان استفاده کنیم. دیروز بین ساعت 12 و 2 بعد از ظهر باید می رفتم دندانپزشکی در محله یان لویکنسترات که خیلی با مدرسه ما در خیابان استادستیمرتوینن فاصله دارد. به همین دلیل از فرط خستگی سر کلاس داشت خوابم می برد. خوشبختانه، بخاطر گرما مردم نوشیدنی تعارف می کنند. دستیار دندانپزشک واقعاً خانم نازنینی است.

تنها وسیله حمل و نقل آزاد برای ما یهودیان لنج است. در اسکله ژوزف ایسرائل وقتی از لنج بان خواستیم ما را به آنطرف ببرد فوراً ما را سوار کرد. این بدبختی های ما یهودیان تقصیر هلندی ها نیست.

چقدر دلم می خواهد از رفتن به مدرسه در بروم. دوچرخه ام را در طول تعطیلات پاک دزدیده اند و پدرم هم دوچرخه مادرم را به دوستان مسیحیمان داد. ولی خوشبختانه تا یک هفته دیگر تعطیلات شروع می شود و همه این گرفتاری ها به باد فراموشی سپرده خواهد شد.

دیروز اتفاق جالبی افتاد. داشتم از جلوی انبار دوچرخه رد می شدم، شنیدم که کسی اسم مرا صدا می زد. برگشتم و دیدم که پسر خوش قیافه ای است که روز قبل خانه ویلما ملاقات کرده بودم. او یکی از اقوام ویلما است و ویلما هم یکی از دختران همکلاسی من است که در ابتدا خیلی به ظاهر مهربان می آمد،

البته هنوز هم مهربان است اما در طول روز مدام از پسرها صحبت می کند و این موضوع مرا کم کم عصبانی کرده است.

آن پسر به من نزدیک شد و با حالتی خجالتی خودش را "هلو سیلبربرگ" معرفی کرد. کمی تعجب کردم و از خودم پرسیدم با من چکار دارد، اما خیلی سریع متوجه شدم. هلو می خواست مرا تا مدرسه همراهی کند. من در جواب به او گفتم: "به هرحال چون تو هم همان مسیر را می روی، با تو می آیم" و با هم رفتیم. هلو 16 سال دارد و داستانهای بامزه را خیلی خوب تعریف می کند.

امروز صبح هم منتظرم بود و گمان می کنم از این به بعد به این کار ادامه خواهد داد.

آن

چهارشنبه 1 ژوییه 1942

کیتی عزیزم،

تا امروز یک لحظه هم وقت پیدا نکردم که یک خط برایت بنویسم. تمام بعد از ظهر پنج شنبه را با دوستانم بودم و جمعه هم مهمان داشتیم. خلاصه تا امروز همینطور روزها به این ترتیب گذشت.

یک هفته است که من و هلو با هم آشنا شده ایم. خیلی از زندگی خودش برایم گفته است. او اهل گلسن کیرشن است و بدون پدر و مادرش به هلند آمده و با مادر بزرگ و پدر بزرگش زندگی می کند. والدینش در بلژیک هستند ولی او نمی تواند به آنها ملحق شود. هلو یک دوست دختر بنام اورسولا داشت. من او را می شناسم. دختر بسیار شیرین و در عین حال بسیار کسل کننده ای است. از وقتی هلو با من آشنا شده، فهمیده که اورسولا آنقدر حوصله اش را سر می برده که خوابش می گرفته. پس به این ترتیب باید پنداشت که من داروی ضد خوابم! آدم نمی تواند حدس بزند که قادر به چه کارهایی است!

شنبه شب ژاک خانه ما خوابید. بعدازظهر یکشنبه ژاک خانه هانلی بود و من واقعاً حوصله ام سر رفته بود و داشتم می‌مردم.

آن شب قرار بود هلو بیاید پیش من ولی حوالی ساعت شش تلفن کرد. من گوشی را براشتم و او گفت: "سلام، من هلموت سیلبربرگ هستم. می توانم لطفاً با آن صحبت کنم؟"

ـ سلام هلو، من آن هستم.

ـ سلام آن، حالت چطور است؟

ـ خیلی خوبم، ممنون.

ـ می خواستم بگویم که متاسفانه امشب نمی توانم بیایم ولی دوست دارم با تو حرف بزنم. می توانم تا ده دقیقه دیگر بیایم دنبالت؟

ـ بله، اشکالی ندارد. خداحافظ!

ـ همین الآن می آیم، خداحافظ!

تلفن را قطع کردم و با عجله رفتم لباسم را عوض کردم و بعد موهایم را کمی مرتب کردم و با هیجان از پنجره به بیرون خمرشدم تا ببینم کی می رسد. بالاخره رسید. این یک معجزه بود که به سرعت از پله ها پایین نرفتم بلکه با آرامش منتظر زنگ در شدم. رفتم پایین در را باز کردم و او رو راست وارد اصل مطلب شد.

"آن، مادر بزرگم فکر می کند که سن تو به من نمی خورد و به جای معاشرت با تو بهتر است به خانه خانواده لونباخ بروم، اما تو شاید بدانی که من دیگر دوستی ام را با اورسولا قطع کرده ام!"

ـ نه، نمی دانستم، چی شده؟ با هم بگو مگو داشته اید؟

ـ نه، ابداً، من به اورسولا گفتم که ما با هم تفاهم چندانی نداریم و بهتر است دیگر با هم نباشیم ولی گفتم که قدمش همیشه روی چشم ماست و امیدوارم که من هم بتوانم براحتی به خانه آنها بروم. در واقع فکر می کردم که او با پسر دیگری است و به این خاطر چنین واکنشی از خودم نشان دادم. ولی اصلاً این مسئله حقیقت نداشت و عمویم از من خواست تا از او معذرت خواهی کنم ولی من مایل به چنین کاری نبودم و ترجیح دادم با او قطع رابطه کنم. البته دلایل دیگری هم داشتم. حالا مادر بزرگم می خواهد که بروم پیش اورسولا و پیش تو نیایم ولی من با او مخالفم و دلم نمی خواهد این کار را بکنم. آدمهای مسن گاه افکارشان عقب افتاده است ولی من در مقابل آنها سر تعظیم فرود نمی آورم. من به پدر و مادر بزرگم احتیاج دارم ولی آنها هم به من احتیاج دارند. چهارشنبه شب من آزادم برای اینکه فکر می کنند من کلاس کنده کاری روی چوب دارم ولی دراصل به باشگاه صهیونیستها[2] می روم. البته اجازه این کار را ندارم چرا که پدر و مادر بزرگم مخالف صهیونیسم هستند. من

---

[2] فعالآن سیاسی که در آن زمان خواهان ایجاد یک کشور مستقل برای یهودیان در فلسطین تحت قیمومیت بریتانیا بودند.

هوادار متعصبشان نیستم اما افکارشان برایم جالب است. به هر حال این اواخر آنقدر همه چیزشان درهم بر هم است که تصمیم گرفتم دیگر به آنجا نروم. برای آخرین بار چهارشنبه شب به جلسه شان خواهم رفت. به این ترتیب قادر خواهم بود چهارشنبه شبها، شنبه ها بعدازظهر، شنبه شبها و یکشنبه ها بعدازظهر و حتی بیشتر از این تو را ببینم.

ـ اما اگر پدر و مادر بزرگت مخالفند، نباید پنهانی این کار را بکنی!

ـ عشق فرمان پذیر نیست.

در همان لحظه رسیدیم جلوی کتابفروشی بلانکورت و در آنجا من پیتر شیف را با دو پسر دیگر دیدم. پس از مدتها اولین باری بود که به من سلام می کرد و از این مسئله بسیار خوشحال شدم.

دوشنبه شب، هلو برای آشنا شدن با پدر و مادرم به خانه ما آمد. من کیک و شیرینی خریده بودم، چایی و بیسکویت هم داشتیم. خلاصه همه چیز روی میز بود. ولی نه من و نه هلو حوصله نداشتیم همینطور شق و رق روی مبل بنشینیم و به همین دلیل رفتیم گردش و او مرا ساعت هشت و ده دقیقه به خانه رساند. پدرم خیلی عصبانی شده بود و گفت من شورش را درآورده ام و من به ناچار قول دادم که در آینده ساعت ده دقیقه به هشت در خانه خواهم بود. هلو مرا برای شنبه آینده به خانه‌شان دعوت کرد.

ویلما برایم تعریف کرد که هلو یک شب به خانه او رفته بود و ویلما از او پرسیده بود: "تو اورسولا را ترجیح می دهی یا آن را؟"

هلو در جواب گفته بود: "به تو مربوط نیست."

آن شب دیگر آنها با هم حرفی نزدند، اما هنگام خداحافظی هلو به ویلما گفته بود: "صد البته آن را، اما این را به هیچکس نگو" و سپس ناپدید شده بود.

همه چیز حاکی از آن است که هلو عاشق من شده و برای اولین بار من هم از کسی خوشم می آید. مارگو بی شک خواهد گفت که او پسر نجیبی است. من هم همین عقیده را دارم. مادرم هم از او تعریف می کند و می گوید او پسر خوش تیپ، مودب و مهربانی است و من از اینکه همه خانواده ام از او خوششان می آید، خوشحالم. البته دوستان دخترم او را دوست ندارند و او هم فکر می کند آنها رفتار کودکانه ای دارند که البته حق با اوست. ژاک همچنان در باره هلو به من متلک می گوید.

البته من واقعاً عاشق او نیستم. من حق دارم دوست پسر داشته باشم و کسی نمی تواند دراین باره حرفی بزند.

مادرم همیشه دلش می خواهد بداند من در آینده دوست دارم با چه کسی ازدواج کنم ولی فکر نمی کنم بتواند حدس بزند که از پیتر خوشم می آید، برای اینکه رفتارم عکس آنرا نشان می‌دهد. من تا به حال هیچکس را مثل پیتر دوست نداشته ام و پیوسته خودم را متقاعد می کنم که علت این که پیتر مدام با دخترهای دیگر می پلکد، این است که می خواهد احساساتش نسبت به من را پنهان کند. شاید فکر می کند که من و هلو عاشق هم هستیم ولی چنین چیزی حقیقت ندارد. هلو فقط دوست من است و یا بقول مادرم خواستگار من.

قربانت

آن

یکشنبه 5 ژوییه 1942

کیتی عزیزم،

جمعه مراسم اعلام نتایج امتحانات در تئاتر یهودیان برگزار شد. کارنامه ام چندان بد نبود. فقط یک نمره زیر متوسط گرفتم. جبر پنج گرفتم ولی نمرات دیگرم بیشتر هفت بود. البته دو تا هشت و دوتا نمره شش هم دارم. در خانه همه خوشحال بودند. پدر و مادرم با سایر والدین فرق دارند چرا که به نمره اهمیتی نمی‌دهند. آنها هیچوقت نگران این نیستند که کارنامه ام بد باشد یا خوب. همین که من سالم و خوشحال باشم و خیلی پررویی نکنم، راضی هستند. اگر این سه شرط مهیا باشد بقیه امور هم خوب پیش خواهد رفت.

من بر عکس از نمره بد متنفرم. مرا در دبیرستان بطور مشروط پذیرفتند چرا که در اصل باید هفت سال در مدرسه مونتسوری درس می خواندم. اما وقتی قرار شد همه شاگردان یهودی به مدارس یهودی بروند، آقای التە از من و لیسه گوسلار امتحان گرفت و پس از تردید بسیار ما را پذیرفت. لیسه هم امسال قبول شد، هر چند در هندسه تجدید شده است.

بیچاره لیسه در خانه بطور جدی نمی تواند درس بخواند، تمام روز خواهر کوچکش در اتاق او بازی می کند. بچه بسیار ننری است که بزودی دو ساله خواهد شد. اگر گبی هر چه را که بخواهد به او ندهند، شروع می کند به جیغ زدن و اگر لیسه از او مراقبت نکند خانم گوسلار هم شروع می کند به جیغ زند. در

چنین شرایطی، لیسه نمی تواند خوب درس بخواند و درسهای خصوصی متعدد هم نمی تواند تاثیر آنچنانی داشته باشد. خانواده گوسلار مثل یک سازمان عمل می کند! والدین خانم گوسلار در خانه کناری زندگی می کنند ولی همه با هم غذا می‌خورند. تازه خدمتکار، نوزاد و آقا هم در خانه هستند و البته آقا همیشه سر به هوا و غایب و خانم پیوسته عصبی و متشنج است. تازه خانم گوسلار حامله نیز می باشد. در این بازار شام لیسه بیچاره دیوانه می شود.

خواهرم مارگو نیز کارنامه اش را گرفت. نمراتش مثل همیشه درخشان بود. اگر در مدرسه ما دو کلاسه کردن مجاز بود می‌توانست یک کلاس بالاتر بنشیند، چرا که واقعاً باهوش است.

پدرم این اواخر اغلب در خانه است. دیگر دلیلی ندارد به شرکت برود، احساس بیهودگی باید رنج آور باشد. آقای کلیمان مدیر اوپکتا شد و آقای کوگلر مدیر شرکت گیس و شرکا، شرکت ادویه جات و ادویه مصنوعی که در سال 1941 تاسیس شد.

چند روز پیش، وقتی ما مثل همیشه دور میدان گردش می‌کردیم، پدرم راجع به مخفی شدن صحبت کرد و گفت برایمان خیلی دشوار خواهد بود که کاملاً تارک دنیا شویم. از او پرسیدم چرا از پنهان شدن حرف می زند، و او در جواب گفت: "آن، می‌دانی که بیش از یک سال است که داریم لباس، خوراکی و اثاثیه مان را نزد دیگران می فرستیم، چرا که نمی خواهیم غافلگیر شویم. ما بجای اینکه صبر کنیم بیایند دنبالمان، باید خودمان از اینجا برویم."

ـ "پس کی می رویم، بابا؟"

صدای پدرم آنقدر جدی بود که ترس برم داشت.

ـ نگران نباش، ما ترتیب همه چیز را خواهیم داد. فقط از زندگی بی غمت تا زمانی که امکانپذیر باشد نهایت استفاده را بکن.

همین. خدا کند که این حرف های غم انگیز هر چه دیرتر به واقعیت بپیوندد!

در می زنند. هلو است، وقتش است که تمام کنم.

قربانت

آن

چهارشنبه 8 ژوییه 1942

کیتی عزیزم،

از یکشنبه صبح انگار سالهای سال سپری شده است. آنقدر مسائل مختلف اتفاق افتاده که به نظر می آید دنیا کون فیکون شده ولی می بینی کیتی من هنوز زنده ام و بقول پدرم این از همه چیز مهمتر است. بله، درست است، من هنوز زنده ام، اما نپرس کجا و چگونه. احساس می کنم امروز از حرفهایم هیچ چیز نمی فهمی، به همین دلیل اول برایت می گویم که یکشنبه بعدازظهر چه اتفاقی افتاد.

ساعت سه کسی در خانه ما را زد (هلو رفته بود وقرار بود زود برگردد). من صدایی نشنیدم برای اینکه روی صندلی راحتی در تراس لم داده بودم و داشتم زیر آفتاب کتاب می خواندم. مارگو سراسیمه نزدیک در آشپزخانه شد و زیر لب گفت: "اس اس برای بابا احضاریه فرستاده. مامان هم نیست، رفته پیش آقای فان دان." (آقای فان دان دوست و شریک پدرم است.)

من خشکم زد. همه می دانند که معنای احضاریه چیست. در یک لحظه شبح اردوگاه ها و سلول های انفرادی از نظرم گذشت. چطور می توانستیم بگذاریم پدرم را به این اماکن بفرستند؟ در حالیکه در سالن منتظر رسیدن مادرم بودیم، مارگو گفت: " اصلاً نباید برود". "مامان رفته از فان دان بپرسد که آیا می شود ما از فردا در مخفی گاه مستقر شویم. آنها نیز با ما مخفی خواهند شد و در کل هفت نفر خواهیم بود." سکوت همه جا را فرا گرفت. ما دیگر نتوانستیم کلامی به زبان بیاوریم. فکر این که پدرم بی خبر از این امور مشغول عیادت از کسی در بیمارستان یهودیان بود، انتظار کشیدن برای مادرم، گرما، هیجان، و خلاصه همه اینها ما را به سکوت واداشته بود.

ناگهان زنگ در دوباره به صدا در آمد. من گفتم "هلو" است. مارگو جلوی مرا گرفت و گفت: "در را باز نکن" اما لازم نبود چرا که صدای صحبت مادرم و آقای فان دان با هلو در طبقه پایین را شنیدیم. سپس آنها وارد خانه شدند و در را پشت سرشان بستند. با صدای هر زنگ من و مارگو می بایست روی انگشتان پا پایین می رفتیم تا مطمئن شویم پدرمان است و اگر نه در را به روی هیچکس دیگر باز نمی کردیم. آقای فان دان می خواست تنها با مادرم صحبت کند و من و مارگو را از اتاق بیرون کردند.

وقتی من و مارگو به اتاقمان رفتیم، به من گفت که احضاریه برای پدر نبوده بلکه برای او است. دوباره بهت خوردم و زدم زیر گریه. مارگو 16 سال دارد. ظاهراً قصد دارند دخترهای جوان این سن و سال را تنها اعزام کنند، اما خوشبختانه او نخواهد رفت. مادرم خودش گفت که نمی گذارد مارگو برود و قطعاً منظور پدرم هم که صحبت مخفی شدن را با من مطرح کرد، همین بود.

خودمان را مخفی کنیم ولی کجا؟ در شهر؟ در روستا؟ در یک خانه؟ در یک کلبه؟ کجا؟ چه وقت و چگونه؟... انبوهی سوال داشتم که نمی توانستم مطرح کنم ولی ذهنم را می خورد. من و مارگو شروع کردیم به بستن همه لوازمی که بیش از همه نیاز داشتیم. اولین چیزی که در کیفم گذاشتم همین دفترچه مقوایی بود، سپس بیگودی، دستمال، کتابهای درسی، یک شانه و نامه‌های قدیمی را هم در داخل آن جا دادم. فکر این مخفیگاه ذهن مرا مشغول کرده بود و برای همین هر چه را که گیرم می‌آمد در کیف می گذاشتم، اما تاسف هم نمی خورم چرا که من به یادگاری ها بیشتر علاقه دارم تا به پیراهن هایم.

ساعت پنج بالاخره پدرم به خانه برگشت. ما به آقای کلیمان تلفن زدیم تا از او بخواهیم شب به خانه ما بیاید. آقای فان دان هم رفت دنبال میپ. میپ رسید و با خودش یک ساک پر از کفش، پیراهن، کت، لباس زیر و جوراب برد و قول داد که شب دوباره برگردد. سکوت دوباره خانه را فرا گرفت. هیچکدام گرسنه نبودیم. هوا هنوز گرم و همه چیز عجیب و غریب بود. ما اتاق بزرگ طبقه بالا را به آقای گلدشمیت اجاره داده بودیم. او حدوداً سی سال داشت و از زنش طلاق گرفته بود و آن شب انگار بیکار بود برای اینکه تا ساعت ده شب پیش ما ماند و اصلاً نمی شد از شرش خلاص شد.

میپ و یان ساعت یازده رسیدند. میپ از سال 1933 با پدرم کار می کند و دوست نزدیک ما شده است، درست مثل یان شوهرش که به تازگی با هم ازدواج کرده اند. مجدداً تعدادی کفش، جوراب، کتاب و لباس زیر در ساک میپ و جیب های یان ناپدید شد و ساعت یازده و نیم آنها هم رفتند.

از فرط خستگی داشتم هلاک می شدم و با آنکه می دانستم آخرین شبی است که می توانم در تخت خودم بخوابم، فوراً خوابم برد و مادرم ناچار شد مرا ساعت پنج و نیم بیدار کند. خوشبختانه هوا به گرمی یکشنبه نبود. تمام روز رگبار بارید و هوا شرجی بود. ما چهار نفر تعداد زیادی لباس بر تن کردیم، درست مثل اینکه می خواستیم شب را در یخبندان سپری کنیم. البته دلیلش آن بود که می خواستیم هر چه بیشتر لباس با خود برداریم. هیچ یهودی در شرایط ما چنین ریسکی نمی کرد که خانه اش را با چمدانی پر از لباس ترک کند.

من دو لباس، سه شورت، یک پیراهن و روی آن یک دامن، یک کت، یک پالتو، دو جفت جوراب، کفشهای زمستانی، یک کلاه نمدی، یک شال گردن و بسیاری چیزهای دیگر پوشیده بودم. هنوز از در خارج نشده بودیم که داشتم خفه می شدم ولی

هیچکس دلش برایم نمی سوخت. مارگو کیفش را پر از کتاب های درسی کرد و دوچرخه اش را از انبار برداشت و همراه میپ رفت ولی من نمی دانستم که آنها کجا می روند. در واقع من هنوز از مقصد اسرارآمیزمان بی اطلاع بودم.

ساعت هفت و نیم در را پشت سرمان قفل کردیم. تنها کسی که با او خداحافظی نکرده بودم، مورتی گربه کوچولویم بود. قرار بود طبق یادداشتی که برای آقای گلدشمیت گذاشتیم، او پیش همسایه ها بماند.

تختخواب ها نامرتب، صبحانه نیمه کاره روی میز و نیم کیلو گوشت مخصوص گربه در آشپزخانه بود. همه این چیزها باعث می شد مردم تصور کنند که ما باشتاب خانه را ترک کرده ایم. اما ما نگران حرف مردم نبودیم. ما فقط می خواستیم از آنجا فرار کنیم و صحیح و سالم به مقصد برسیم. هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت.

فردا بقیه مطلب را برایت بازگو خواهم کرد.

قربانت

آن

پنج شنبه 9 ژوییه 1942

کیتی عزیزم،

ما یعنی من، پدرم و مادرم زیر باران شدید راه می رفتیم و هر کدام یک کیف و یک ساک خرید دستمان بود و تا جایی که می‌شد در آن اشیای ناهمگون ریخته بودیم. مردمی که صبح زود سر کار می رفتند به ما با ترحم نگاه می کردند. در خطوط چهره آنها می شد به روشنی دید که چقدر متاسفند که نمی توانند به ما تعارف کنند که سوار وسیله نقلیه ای بشویم. برق ستاره زرد روی لباس ما خود گویای همه چیز بود.

در همان حال که مشغول پیمودن مسیر به سوی مخفیگاه بودیم، پدر و مادرم اندک اندک نقشه ای را که از مدتها قبل برای مخفی شدنمان کشیده بودند، برایم فاش کردند. در واقع از ماهها قبل تا جایی که می شد اسباب و اثاثیه و لباسمان را از خانه خارج کرده و خودمان را آماده کرده بودیم که در تاریخ 16 ژوییه در مخفیگاه مستقر شویم. وقتی احضاریه مارگو رسید، قرار شد زمان انتقال را ده روز جلو بکشیم، در حالی که مخفیگاه هنوز کاملاً آماده نشده بود.

مخفیگاه در ساختمان شرکت پدرم واقع شده بود. اگر کسی آنجا نرفته باشد، متوجه این موضوع نخواهد شد و لذا در این زمینه توضیحات بیشتری خواهم داد. پدرم تعداد زیادی کارمند نداشت. فقط آقای کوگلر، آقای کلیمان و میپ برایش کار می‌کردند. البته بپ فسکوییل که 23 سال دارد هم ماشین‌نویس بود. همه آنها در جریان ورود ما بودند. ما به رییس انبارداران آقای فسکوییل یعنی پدر بپ و دو انباردار چیزی نگفته بودیم.

نقشه ساختمان به این ترتیب است: در طبقه هم کف انبار بزرگی است که هم به عنوان انبار و هم اتاق کار مورد استفاده قرار می گیرد و به چند بخش تقسیم شده، از جمله انبار مواد و اتاق آسیاب که در آن دارچین، سیر، فلفل و انواع ادویه را آسیاب می کنند.

در کنار درهای انبار، در جداگانه ای برای ورود به دفتر قرار دارد. پشت این در، یک در دیگر وجود دارد که به یک راه پله منتهی می شود. بالای راه پله یک در شیشه ای مات قرار دارد که رویش با حروف سیاه نوشته شده "دفتر". این دفتر بزرگ جلویی است که بسیار بزرگ، نورگیر و پر از وسیله است. در طول روز بپ، میپ و آقای کلیمان در آنجا کار می کنند. بعد از آن از اتاقکی که در آن یک گاو صندوق، یک کمد لباس و یک قفسه بزرگ لوازم التحریر گذاشته اند عبور می کنیم و به دفتر پشتی می رسیم که کوچک، تاریک و نمور است. در گذشته این دفتر محل کار آقای فان دان و آقای کوگلر بود، اما حالا فقط آقای کوگلر آنجا کار می‌کند. از راهرو هم می شود وارد دفتر آقای کوگلر شد، اما باید از یک در شیشه ای عبور کرد که از بیرون به سختی باز می‌شود اما از داخل باز کردنش راحت است. بعد از دفتر آقای کوگلر اگر در راهروی تنگ و تاریک جلو برویم و از انبار زغال بگذریم و چهار پله بالا برویم، به دفتر خصوصی یعنی زیباترین اتاق این ساختمان می رسیم. این اتاق با مبلمان شیک چوب ماهون و کف پوش و فرش نفیس تزیین شده و در آن یک دستگاه رادیو و یک آباژور زیبا گذاشته اند. خلاصه همه چیز در آن اتاق درجه یک است. در مجاورت این اتاق یک آشپزخانه دلباز با آب گرم کن و یک گاز دو شعله قرار دارد که در کنار آن یک دستشویی است. این طبقه اول است.

یک پلکان چوبی راهروی پایین را به طبقه دوم وصل می کند. در بالا یک پاگرد وجود دارد که در هر طرف آن یک در قرار گرفته است. از در سمت چپ می توان وارد عمارت مشرف به کوچه شد که در آن انبار ادویه جات، اتاق وسطی، اتاق جلویی و اتاق زیر شیروانی قرار دارد. یک راه پله با شیب بسیار تند و پله های

باریک که در هلند رواج دارد، از این بخش ساختمان به در دیگری که رو به خیابان باز می شود راه می برد.

سمت راست پاگرد در دیگری قرار دارد که به "پستوی مخفی" در پشت ساختمان منتهی می شود. هیچکس نمی تواند حدس بزند که پشت این در خاکستری این همه اتاق وجود دارد. کافی است از یک پله کوچک جلوی در بالا بروید تا به پستو برسید. درست در مقابل در ورودی یک پلکان باریک قرار دارد. در سمت چپ یک راهرو و یک اتاق که قرار است اتاق نشیمن و خواب خانواده فرانک شود و در کنار آن اتاق کوچکتری هست که اتاق خواب و مطالعه دختران خانواده فرانک خواهد بود. در سمت راست پلکان، یک اتاق بدون پنجره با دستشویی و توالت جداگانه وجود دارد و یک در هم رو به اتاق من و مارگو باز می شود. اگر از پله ها بالا برویم و در را باز کنیم، از مشاهده یک اتاق بزرگ، جادار و نورگیر در یک چنین ساختمان قدیمی متعجب می شویم. در این اتاق یک اجاق گاز گذاشته اند (بخاطر آنکه در گذشته آزمایشگاه آقای کوگلر بوده است) و یک ظرفشویی هم دارد. این اتاق قرار است آشپزخانه و اتاق خواب خانم و آقای فان دان و همچنین سالن عمومی نشیمن، سالن ناهار خوری و سالن مطالعه همه ما باشد. یک اتاق کناری کوچک هم به پیتر فان دان اختصاص داده شده است. درست مثل بخش جلویی ساختمان، اینجا هم یک اتاق زیرشیروانی وجود دارد. خوب، بفرما! من تو را با همه جای پستوی زیبایمان آشنا کرده ام!

قربانت

آن

جمعه 10 ژوییه 1942

کیتی عزیزم،

شاید توصیف طولانی من از محل سکونتمان حوصله ات را سر برده باشد ولی بالاخره تو باید بدانی که من در کجا فرود آمده ام. این که چگونه کار ما به اینجا رسیده را در نامه های بعدی برایت شرح خواهم داد.

ابتدا اجازه بده به بقیه داستان بپردازم، چرا که همانطور که می دانی، ناتمام مانده بود. وقتی به خانه شماره 263 در پرینسنگراشت رسیدیم، میپ با سرعت ما را از راهروی دراز و پله های چوبی به طبقه بالا و به پستو هدایت کرد. او در را پشت سرمان بست و ما را تنها گذاشت. مارگو با دوچرخه اش مدتها قبل از ما رسیده بود و منتظرمان بود.

در اتاق نشیمن و اتاق های دیگر آنقدر اسباب ریخته بود که نمی دانم با چه کلماتی توصیفش کنم. تمام کارتن هایی که در عرض چند ماه گذشته به شرکت فرستاده شده بود را روی هم چیده بودند و تعدادی از آنها هم روی تختها گذاشته بودند. اتاق کوچک تا سقف پر از تشک و ملافه بود. اگر می خواستیم شب روی تخت های مرتب بخوابیم باید فوراً همه جا را درست می‌کردیم. کاری از دست مادرم و مارگو برنمی آمد و روی تشک بدون ملافه دراز کشیده بودند. خسته و ناتوان بودند و دیگر نمی‌دانم چه به سرشان آمده بود، اما من و پدرم که دو عضو منظم خانواده بودیم سریع دست به کار شدیم.

تمام روز کارتنها را باز و قفسه ها را پر کردیم، میخ به دیوار کوبیدیم و همه جا را مرتب کردیم. شب از فرط خستگی روی تخت های تمیز غش کردیم. در طول روز اصلاً غذای گرم نخورده بودیم، اما این مسئله برایمان اهمیتی نداشت. مادرم و مارگو خسته تر و پریشان تر از آن بودند که بخواهند چیزی بخورند و من و پدرم هم خیلی سرمان شلوغ بود.

سه شنبه صبح کارمان را از نقطه ای که شب قبل متوقف کرده بودیم، پی گرفتیم. بپ و میپ رفتند با کوپن های ما خریدکنند. پدرم پنجره ها را بهتر از قبل پوشاند و ما زمین آشپزخانه را سابیدیم و بار دیگر از صبح تا شب یک ریز کار کردیم. تا چهارشنبه اصلاً وقت نکردم به تغییراتی که در زنگی ام رخ داده فکر کنم. از زمانی که به اینجا آمده ایم، این اولین باری است که فرصت کردم برایت وقایع را تعریف کنم و خودم هم بفهمم کجا هستم و عاقبتم چه خواهد شد.

قربانت

آن

شنبه 11 ژوییه 1942

پدر و مادرم و مارگو هنوز نتوانسته اند به صدای ناقوس کلیسای وسترتورن یا "برج غربی" که هر ربع ساعت زنگ می زد، عادت کنند. من از همان اول از این صدا خوشم آمد. خصوصاً شب ها این صدا به آدم آسایش خیال می دهد. شاید برایت جالب باشد که بدانی چه احساسی از مخفی شدن دارم. باید در این باره به تو بگویم که هنوز خودم از هیچ چیز سر در نمی‌آورم. فکر می کنم که هرگز احساس نخواهم کرد که این محل خانه من است، البته منظورم این نیست که از اینجا متنفرم، اما بیشتر احساس می کنم که انگار برای گذراندن

تعطیلات به یک پانسیون خانوادگی عجیب و غریب آمده ام. شاید این یک نوع بینش عجیب از زندگی مخفی باشد اما به هر حال نظر من است. این پستو یک مخفیگاه ایده آل است، با آنکه مرطوب و شیب دار است، اما فکر می کنم مخفیگاهی راحت تر از اینجا در آمستردام و یا حتی در کل هلند پیدا نمی شود.

تا امروز اتاق خواب ما با دیوارهای سفیدش خیلی لخت و عور به نظر می رسید. اما از آنجا که پدرم کلکسیون کارت پستال ها و عکس های هنرپیشه های سینمایم را از قبل به اینجا آورده بود توانستم با یک سطل چسب و با قلم مو دیوارها را پر عکس کنم. به این ترتیب اتاقمان خیلی شادتر شده است. وقتی که خانواده فان دان به ما ملحق شوند، خواهیم توانست با تخته هایی که در اتاق زیر شیروانی تلمبار شده، قفسه و یا چیزهای دیگری بسازیم.

مادرم و مارگو حالشان قدری بهتر شده است. دیروز مادرم به اندازه کافی حالش خوب بود که توانست دوباره آشپزی کند و داشت برایمان سوپ نخود فرنگی درست می کرد، اما در همان حال رفته بود پایین با دیگران گپ بزند و سوپ را به کلی از یاد برد، بطوریکه تمام نخود ها سوخت و ته قابلمه چسبید. آنچنان سیاه شده بود که هر چه قابلمه را می سابیدیم، نمی رفت.

دیشب چهار نفری رفتیم پایین در دفتر خصوصی و رادیو لندن را گرفتیم. از اینکه کسی صدایمان را بشنود بقدری وحشتزده بودم که به پدرم التماس می کردم با من به طبقه بالا بیاید. مادرم متوجه نگرانی من شد و همراهم آمد. از اینکه همسایه ها ما را ببینند و یا صدایمان را بشنوند وحشت داشتیم. از همان روز اول، من و پدرم پرده ها را دوختیم، البته پرده که چه عرض کنم، چند تکه پارچه تیره و بد شکل که شکل و جنسشان کاملاً با هم متفاوت است و من و پدرم آنها را مثل دو آماتور به هم کوک زدیم. این آثار هنری را جلوی پنجره ها با پونز محکم وصل کردیم و تا زمانیکه در مخفیگاه هستیم آنها را برنخواهیم داشت.

یکی از شعبات شرکت کگ که مقر اصلی آن در شهر زاندم است، در ساختمان سمت راست و یک کارگاه مبل سازی در عمارت سمت چپ قرار دارند. هر چند کارکنان بعد از ساعات اداری محل کار خود را ترک می کنند ولی بهر حال ممکن است بو ببرند و حرف بپیچد که ما اینجا مخفی شده ایم. به همین خاطر، با این که مارگو شدیداً سرما خورده و مقدار زیادی قرص های کودئین دار به او می دهیم، به او گفته ایم که شب ها حق ندارد سرفه کند.

از شنیدن خبر آمدن خانواده فان دان در روز سه شنبه آینده بسیار خوشحال شدم چرا که به این ترتیب عده ما زیادتر خواهد شد و سر و صدا بیشتر. عصرها و شبها سکوت اینجا مرا بسیار عصبی می کند و حاضرم همه چیز بدهم تا یکی از کسانی که به ما کمک می کنند شب پیش ما بخوابد.

در اینجا به ما چندان بد نمی گذرد، چرا که می توانیم آشپزی کنیم و طبقه پایین در دفتر پدرم رادیو گوش کنیم. آقای کلیمان و میپ و همچنین بپ فسکوییل خیلی به ما محبت می کنند. آنها برایمان مقدار زیادی ریواس، توت فرنگی و گیلاس آورده اند و با این تفاصیل بعید می دانم که به این زودی حوصله مان سر برود. ما کتاب برای مطالعه داریم و قصد داریم مقدار زیادی بازی سرگرم کننده بخریم. البته ما حق نداریم از پنجره به بیرون خم شویم و یا از ساختمان خارج شویم. در طول روز، ما پیوسته مجبوریم روی نوک پا راه برویم و آهسته صحبت کنیم برای اینکه کسی از افراد انبار نباید صدای ما را بشنود. دیروز خیلی سرمان شلوغ بود چون می بایست هسته های دو سبد گیلاس را برای کارخانه مرباسازی در می آوردیم، آقای کوگلر می خواست با آنها کنسرو درست کند. قصد داریم با صندوق های گیلاس برای کتاب هایمان قفسه درست کنیم.

کسی دارد صدایم می کند.

قربانت

آن

آن در تاریخ 28 سپتامبر 1942 افزوده است:

از اینکه نمی توانم بیرون بروم، خیلی ناراحتم و این را نمی‌توانم به کسی بگویم. از تصور این که مخفیگاهمان لو برود و همه مان را تیرباران کنند وحشت برم می دارد. چه چشم انداز هولناکی!

یکشنبه 12 ژوییه 1942

دقیقاً یک ماه پیش، همه با من بسیار مهربان بودند چرا که روز تولدم بود، اما حالا احساس می کنم که از مادرم و مارگو هر روز بیشتر فاصله می گیرم. امروز خیلی سخت کار کردم و همه از من تعریف کردند ولی پنج دقیقه بعد، شروع کردند به ایرادگیری از من.

به سادگی می شود اختلاف رفتارشان با مارگو و با من را دید. به عنوان مثال مارگو جارو برقی را شکست و به همین خاطر تمام روز بدون برق ماندیم. مادرم به او گفت: "مارگو، آدم می‌فهمد که تو عادت به کارکردن نداری و اگرنه می دانستی که برای خاموش کردن جارو برقی نباید اینطوری سیمش را کشید". مارگو درجواب چیزی گفت و مسئله فیصله پیدا کرد.

اما امروز بعدازظهر، می خواستم یک قسمت از لیست خریدهای مادرم را دوباره بنویسم برای اینکه دست خط خوانایی ندارد ولی او نگذاشت. باز با من دعوا کرد و تمام اعضای خانواده هم از او طرفداری کردند.

من به آنها نمی خورم و در چند هفته اخیر به روشنی نسبت به این موضوع اشراف پیدا کرده ام. آنها نسبت به هم خیلی با احساس اند اما من ترجیح می دهم احساساتم را برای خودم نگاه دارم. مدام می گویند ما چهار نفر با هم جوریم و چقدر تفاهم داریم. ولی یک لحظه نمی توانند تصور کنند که من با آنها هم نظر نیستم.

پدرم تنها کسی است که بعضی وقتها مرا درک می کند ولی معمولاً طرف مادرم و مارگو را می گیرد. چیز دیگری که تحملش را ندارم این است که جلوی دیگران راجع به من صحبت کنند و بگویند من گریه کردم و یا فرد غیر منطقی هستم. این چیزها مرا بسیار آزار می دهد. بعضی وقتها هم راجع به مورتی صحبت می‌کنند و من تاب تحمل این را ندارم. به شدت به مورتی دل بستگی دارم و در طول روز هر لحظه دلم برایش تنگ می شود. هیچکس نمی داند که من چقدر به او فکر می کنم و هر بار اشک در چشمانم جمع می شود. مورتی بقدری ناز است و من آنقدر او را دوست دارم که دائم خواب می بینم که او نزد ما بازگشته است.

من همیشه خوابهای خوبی برای خودم می بینم ولی حقیقت آن است که ما باید تا آخر جنگ اینجا بمانیم. ما هرگز اجازه نداریم از اینجا خارج شویم و به غیر از میپ، شوهرش یان، بپ فسکوییل، آقای فسکوییل، آقای کوگلر، آقای کلیمان و خانم کلیمان کسی را نمی توانیم به خانه مان راه دهیم. البته خانم کلیمان هرگز پیش ما نمی آید چون فکر می کند این کار خیلی خطرناک است.

سپتامبر 1942 (اضافه شده است)

پدرم بقدری مهربان است و مرا آنچنان خوب درک می کند که دلم می خواهد یک بار سفره دلم را برایش باز کنم، بدون این که

زیر گریه بزنم. البته می گویند این گریه اقتضای سن است. دلم می خواهد پیوسته بدون وقفه بنویسم ولی گمان می کنم خسته کننده خواهد شد.

تاکنون من افکارم را فقط با دفترچه خاطراتم در میان گذاشته ام و هنوز موفق نشده ام داستانهای جالبی بنویسم که بتوانم در آینده برای همه بخوانم. بعد از این تلاش خواهم کرد وقت کمتری به احساساتی بودن و وقت بیشتری به واقعگرایی اختصاص دهم.

جمعه 14 اوت 1942

کیتی عزیزم،

یک ماهی است که تو را رها کرده ام ولی واقعیت این است که داستانهای جدید و جالبی نداشتم که برایت تعریف کنم. خانواده فان دان در تاریخ 13 ژوییه وارد شدند. ما فکر می کردیم آنها چهاردهم می آیند ولی چون آلمانی ها بین 13 و 16 ژوییه با فرستادن احضاریه مردم را بیش از پیش ترساندند، آنها به این فکر افتادند که یک روز از دست دادن زمان هم جایز نیست. ساعت نه و نیم صبح (ما هنوز سر میز صبحانه بودیم) پیتر پسر آنها رسید. او تقریباً 16 سال دارد، آنقدر خجالتی است که حوصله آدم را سر می برد و آدم از مصاحبت او چیزی عایدش نمی شود. خانم و آقای فان دان نیم ساعت بعد از او رسیدند. خانم فان دان در یک کارتن کلاه، یک گلدان کوچک گذاشته بود که باعث خنده ما شد. او گفت: "بدون گلدان، احساس نمی کنم در خانه خودم هستم" و گلدان را کنار کاناپه گذاشت. آقا گلدان نداشت، اما میز تاشوی چای خود را زیر بغل زده و با خود آورده بود.

اولین روزی که کنار هم جمع شدیم، در صفا و صمیمیت غذا خوردیم و بعد از گذشت سه روز، هر هفت نفر احساس می‌کردیم که یک خانواده بزرگ را تشکیل می دهیم. خانواده فان‌دان خیلی چیزها داشتند که برایمان تعریف کنند، چرا که یک هفته بیشتر از ما در جهان خارج مانده بودند. ما خیلی برایمان مهم بود که بدانیم چه به سر خانه مان و آقای گلدشمیت آمده است.

آقای فان دان ماجرا را به این شرح تعریف کرد: "دوشنبه صبح، ساعت 9 آقای گلدشمیت به من تلفن کرد و از من خواست به دیدنش بروم. فوراً رفتم و دیدم که بسیار به هم ریخته و عصبی است. نامه ای که خانواده فرانک برایش نوشته و از او خواسته

بود تا گربه را به همسایه ها بسپارد را به من نشان داد. او هم همین کار را می خواست انجام بدهد و من هم گفتم فکر خوبی است. او می ترسید که برای بازرسی به خانه بریزند و برای همین همه اتاق ها را گشتیم و هر چه روی میز صبحانه مانده بود را جمع کردیم. ناگهان روی میز کار خانم فرانک دفترچه یادداشتی دیدم که روی آن آدرسی در ماستریخت نوشته شده بود. می دانستم که خانم عمداً این کار را کرده اما وانمود کردم که متحیر و وحشت زده ام و به آقای گلدشمیت التماس کردم که فوراً این سند محکوم کننده را بسوزاند. به زمین و زمان قسم خوردم که هیچ اطلاعی از ناپدید شدن شما ندارم ولی گفتم که دیدن این یادداشت سرنخی به من داده است. به آقای گلدشمیت گفتم: می دانم که این آدرس برای چه اینجا است. یادم می آید که شش ماه پیش، یک افسر عالیرتبه به شرکت آمد و او و آقای فرانک با هم بزرگ شده بودند. او به آقای فرانک قول داد که هر گاه نیاز به کمک داشت، به او کمک خواهد کرد و این افسر در ماستریخت مستقر بود. گمان می کنم به قولش وفاکرده و لابد خانواده فرانک را به بلژیک و از آنجا به سوییس برده است. اگر دوستان خانواده فرانک سراغ آنها را از شما گرفتند می توانید همین موضوع را برای آنها نقل کنید ولی اصلاً نباید از ماستریخت صحبتی به میان آورید. اینها را به گلدشمیت گفتم و رفتم. می دانم که اکثر دوستان شما این روایت را شنیده‌اند چون همین را بعدها از برخی دیگر شنیدم."

این داستان برایمان به غایت خنده دار بود، اما وقتی آقای فان دان برایمان تعریف کرد که مردم چقدر به این قضیه شاخ و برگ دادند، دیگر از خنده ریسه رفتیم. به عنوان مثال کسی که در نزدیکی خانه ما زندگی می کرد گفته بود که هر چهار نفر ما را دیده که با دوچرخه صبح زود داشتیم می رفتیم و یک زن دیگر مدعی شده بود که نیمه شب ما را سوار یک کامیون ارتشی کرده بودند.

قربانت

آن

جمعه 21 اوت 1942

کیتی عزیزم،

اکنون پستوی مخفی ما به یک مخفیگاه واقعی تبدیل شده است. در واقع آقای کوگلر معتقد بود که برای احتیاط بیشتر، بهتر است یک کتابخانه مقابل در ورودی بگذاریم، چرا که این روزها

برای پیدا کردن دوچرخه های مخفی خیلی به خانه ها می‌ریزند. منظور او یک کتابخانه گردان بود که بتوان آنرا مانند یک در باز کرد. آقای فسکوییل این کتابخانه را ساخت. (به آقای فسکوییل گفته شده که هفت نفر در این محل مخفی شده اند. او خیلی به ما کمک کرده است).

حالا برای پایین رفتن باید اول سرمان را خم کنیم و سپس بپریم. بعد از گذشت سه روز، پیشانی هر کداممان آنقدر به چارچوب در خورد که ورم کرده بود. پیتر یک حوله را پر از تراشه چوب کرد و با میخ به آنجا کوبید تا ضربه گیر باشد. امیدوارم که مثمر ثمر واقع شود!

من چندان به درس و مشق نمی پردازم. تصمیم گرفته ام تا سپتامبر به خودم تعطیلی بدهم. پدرم می خواهد به من درس دهد ولی اول باید همه کتاب های درسی کلاسم را بخریم.

زندگی ما اینجا تقریباً یکنواخت است و دستخوش تغییرات آنچنانی نمی شود. امروز موی پیتر را شستند که کار فوق العاده‌ای نیست. من و آقای فان دان مثل کارد و پنیر می مانیم. مادرم همیشه با من مثل بچه رفتار می کند و نمی توانم او را تحمل کنم. پیتر با من صمیمی تر نشده است. حوصله آدم را سر می برد و تمام روز در تختخواب می ماند، بعد بلند می شود یکی دو ضربه چکش می زند و دوباره به تختش باز می گردد. چه تنبل!

دوباره امروز صبح مادرم داشت یکی از آن نطق های وحشتناکش را برایم ایراد می کرد. من تحمل این چیزها را ندارم. سر هر موضوعی ما دو نظر کاملاً متضاد داریم. بابا مهربان است و اگرچه بعضی وقتها با من با عصبانیت رفتار می کند، اما عصبانیتش بیشتر از پنج دقیقه دوام نمی آورد.

بیرون هوا خوب و گرم است و با وجود وضعیتی که داریم تا آنجا که بتوانیم از این هوا استفاده می کنیم، یعنی می رویم به اتاق زیر شیروانی و روی تخت تاشو دراز می کشیم.

قربانت

آن

21 سپتامبر 1942 (اضافه شده است)

این اواخر آقای فان دان با من مثل دایه مهربان شده است. من چیزی نگفته ام اما مادام که به این رفتار ادامه دهد برایم خوشایند است.

چهارشنبه 2 سپتامبر 1942

کیتی عزیزم،

خانم و آقای فان دان دعوای شدیدی با هم کردند. تا حالا چنین دعوایی ندیده بودم چرا که پدر و مادرم هرگز به ذهنشان هم خطور نکرده که به این ترتیب سر هم داد بزنند. دلیل دعوایشان چنان بی معنی بود که حتی یک کلمه حرف در این باره زیادی است. ولی خوب در این دنیا همه جور آدمی پیدا می شود.

البته برای پیتر خیلی ناراحت کننده است چون بین مادر و پدرش گیر کرده است. اما هیچکس حرفهای او را جدی نمی‌گیرد چرا که بغایت نازک نارنجی و تن پرور است. دیروز از اینکه رنگ زبانش بجای قرمز آبی بود خیلی نگران شده بود، ولی این پدیده نادر خیلی سریع برطرف شد. امروز یک شال بزرگ دور گردنش انداخته و مشغول قدم زدن است برای اینکه گردن درد دارد. تازه عالیجناب از کمردرد هم می نالد. از درد و ناراحتی قلب، کلیه و شش هایش هم که دیگر نگو! خلاصه دچار عارضه خودبیمارانگاری است! (این کلمه درست است، نه؟)

مادرم و خانم فان دان روابط خیلی خوبی با هم ندارند. دلایل زیادی برای ایجاد اصطکاک میانشان وجود دارد. فقط یک نمونه کوچکش را برایت تعریف می کنم. خانم فان دان از کمد مشترک رخت ها تمام ملافه های خودش را برداشت و فقط سه تا را گذاشت بماند. حتماً با خودش فکر می کرد که رخت مادرم برای تمام افراد اینجا کافی است. خیلی حالش گرفته خواهد شد وقتی ببیند که مادرم هم از او تقلید کرده است.

از این گذشته، خانم فان دان ناراحت است که همه از ظروف او استفاده می کنند تا مال خودشان. خانم فان دان همش می‌خواهد بداند که ما ظروفمان را کجا گذاشته ایم. البته جای ظروف ما خیلی نزدیکتر از آن است که او تصور می کند: ما آنها را داخل چند کارتون در اتاق زیر شیروانی پشت انبوهی بروشور تبلیغاتی شرکت اوپتکا گذاشته ایم. تا زمانیکه ما در این محل پنهان شده ایم، ظروفمان از دسترس او به دور خواهد ماند، و چه بهتر، چون این اواخر من خیلی ظرف شکسته ام! دیروز یک بشقاب سوپ خوری از سرویس خانم فان دان را شکستم و او با اخم به من گفت: "وای، نمی توانستی مواظب باشی؟ این آخرین بشقاب سوپ خوری من بود."

کیتی، توجه داشته باش که این دو بانو زبان هلندی را کاملاً دست و پا شکسته صحبت می کنند (البته جرات ندارم چیزی

راجع به آقایان بگویم، چرا که بهشان شدیداً بر خواهد خورد.) اگر می شنیدی چه پرت و پلایی می گویند از خنده روده بر می‌شدی! ما دیگر از بس غلطهایشان را به آنها تذکر داده ایم خسته شده و ول کرده ایم. در هر حال تصحیح آنها چیزی را عوض نمی کند. هر جا که حرفهای آنها را نقل می کنم به زبان هلندی سلیس و درست خواهم نوشت و حرفهای پرغلط آنها را تکرار نخواهم کرد.

هفته گذشته، رویدادی در رابطه با یک کتاب راجع به زنان و پیتر زندگی یکنواخت ما را بر هم زد. تو باید بدانی که مارگو و پیتر اجازه دارند تمام کتابهایی را که آقای کلیمان به ما قرض می دهد بخوانند، اما کتابی را که راجع به زنان است، آدم بزرگ ها ترجیح می دهند برای خودشان نگاه دارند. این موضوع حس کنجکاوی پیتر را به شدت برانگیخت. واقعاً چه چیز ممنوعی در این کتاب وجود داشت؟ هنگامیکه مادرش پایین در حال گپ زدن بود، پیتر با کتاب جیم شد و رفت زیر شیروانی. به مدت دو روز همه چیز خوب پیش می رفت. خانم فان دان کاملاً در جریان بود ولی راجع به این قضیه اصلاً حرفی نمی زد تا زمانی که آقا موضوع را کشف کرد. آقای فان دان با عصبانیت کتاب را ضبط کرد و پنداشت که قضیه فیصله پیدا کرده است. اما او حس کنجکاوی پسرش را دستکم گرفته بود. پیتر که به هیچوجه از اقدام سریع پدرش احساس سرخوردگی نمی کرد، داشت نقشه می کشید تا بتواند این کتاب بسیار جالب را تا آخر بخواند.

در این اثنا خانم فان دان نظر مادرم را جویا شد. مادرم معتقد بود که این کتاب به درد مارگو نمی خورد اما دلیلی نمی دید که مانع شود که مارگو اکثر کتابها را بخواند. مادرم خطاب به خانم فان دان گفت: "می دانید خانم فان دان، فرق زیادی بین مارگو و پیتر وجود دارد، اولاً مارگو دختر است و معمولاً دخترها از پسرها پخته ترند و ثانیاً مارگو اغلب کتابهای جدی خوانده است و بدنبال چیزهایی که دیگر خواندن آنها برایش ممنوعیتی ندارد، نیست. ثالثاً خیلی از سنش بیشتر می فهمد و بسیار منطقی است و این هم در مدت چهار سالی که در یک دبیرستان عالی تحصیل می کرده ثابت شده است."

خانم فان دان نظر مادرم را تایید کرد ولی همچنان سر حرفش بود که نوجوانان نباید کتابهای مختص بزرگسالآن را بخوانند.

در همین حال پیتر در فرصتی که هیچکس به کتاب و او توجهی نداشت به خواندن کتاب مشغول شد. ساعت هفت و نیم شب در حالی که همه خانواده در دفتر خصوصی رادیو گوش می‌کردند، گنجینه اش را برداشت رفت زیر شیروانی. معمولاً می بایست

ساعت هشت و نیم می آمد پایین ولی کتاب بقدری کشش داشت که متوجه گذشت زمان نشد و درست در لحظه ای که داشت از پله های زیر شیروانی پایین می آمد، پدرش وارد اتاق شد. دیگر صحنه بعدی را می توانی حدس بزنی که چه اتفاقی افتاد. پس از یک سیلی و یک اردنگی و قدری کشمکش، کتاب روی میز بود و پیتر زیر شیروانی.

هنگامیکه خانواده برای شام گرد هم جمع شدند، پیتر همچنان بالا مانده بود. هیچکس به فکر او نبود و او به ناچار باید بدون شام می خوابید. ما همگی شام خوردیم و کلی سر میز شام گپ زدیم ولی ناگهان صدای سوت بلندی به گوشمان رسید. همه چنگال ها را زمین گذاشتیم و از ترس رنگمان پرید و به هم خیره شدیم.

سپس صدای فریاد پیتر را در لوله بخاری شنیدیم که می‌گفت:"من پایین نخواهم آمد."

آقای فان دان فوراً با عصبانیت از جایش پرید و دستمال سفره‌اش نیز افتاد زمین و در حالی که صورتش از خشم سرخ شده بود فریاد زد: "دیگر بس است."

پدرم که می ترسید از روی عصبانیت کار خطایی از او سر بزند بازویش را گرفت. هر دو به اتاق زیر شیروانی رفتند. بعد از مقدار زیادی کشمکش و لنگ و لگد، بالاخره پیتر به اتاقش رفت و در بسته شد و ما به غدا خوردنمان ادامه دادیم.

خانم فان دان می خواست تکه نانی برای پسرکش کنار بگذارد ولی آقا اصلاً زیر بار نمی رفت و گفت: "اگر بلافاصله معذرت خواهی نکند باید شب را در اتاق زیر شیروانی بخوابد."

ما همه اعتراض کردیم و گفتیم که بدون شام خوابیدن او را به اندازه کافی تنبیه می کند، چرا که اگر در آنجا می خوابید، ممکن بود سرما بخورد و ما نمی توانستیم دکتر برایش خبر کنیم.

پیتر معذرت خواهی نکرد و به اتاق زیر شیروانی بازگشت. آقای فان دان دیگر دخالت نکرد ولی فردای آنروز دریافت که تخت پیتر نامرتب است. ساعت هفت پیتر بار دیگر به اتاق زیر شیروانی برگشت ولی حرف های دوستانه پدرم او را متقاعد کرد که پایین بیاید. پس از سه روز اخم و تخم و سکوت همه چیز عادی شد.

قربانت

آن

دوشنبه 21 سپتامبر 1942

کیتی عزیزم،

امروز آخرین خبرهای پستو را به تو می دهم. یک لامپ بالای کاناپه من گذاشته اند که بتوانم در صورت شنیدن صدای تیراندازی با کشیدن یکی از بندهایش آن را روشن کنم و نترسم. با این وصف نمی توانم فعلاً این کار را انجام دهم برای اینکه پنجره ما روز و شب نیمه باز است.

مردهای خانواده فان دان یک کمد چوبی لاکی به درد بخور با یک توری برای گذاشتن مواد خوراکی ساخته اند. این اثر هنری تا حالا در اتاق پیتر بود ولی آنرا به اتاق زیر شیروانی بردند برای‌اینکه آنجا خنک تر و جا دار است. ما جای آن یک قفسه گذاشته ایم. به پیتر توصیه کردم که میز خودش را زیر این قفسه بگذارد و رویش یک رومیزی زیبا پهن کند و فقسه خودش را جایی که الآن میز قرار دارد بگذارد. در این صورت جای کوچکی که دارد یک گوشه خوب و دلپذیر خواهد شد، هر چند من قطعاً دوست ندارم آنجا بخوابم.

خانم فان دان غیر قابل تحمل است. وقتی بالا هستم دائم غر می زنند که چرا یک ریز حرف می زنم، ولی گوش من به حرفشان بدهکار نیست. خانم حالا دارد کلک جدیدی سوار می‌کند و تصمیم گرفته از زیر شستن ظروف و قابلمه ها در برود. وقتی ته قابلمه غذایی باقی می ماند، همانجا می گذارد تا بگندد، به جای این که آن را به ظرف شیشه ای منتقل کند. بعد وقتی که بعد از ظهر مارگو باید انبوهی ظرف و قابلمه را بشورد، خانم می گوید: "آه، بیچاره مارگو، چقدر کار سرت ریخته!"

آقای کلیمان یک هفته درمیان یکی دو کتاب مخصوص دختران هم سن و سالم را برایم می آورد. من از کتابهای یوپ ترهول خیلی خوشم می آید. کتابهای سیسی فان مارکسولت را هم بسیار جالب یافته ام. تا حالا چهار بار کتاب "دیوانه وارترین تابستان" را خوانده ام و داستانهای مضحک آن همچنان مرا می خنداند.

به پدرم که دارد شجره نامه خانواده مان را پیدا می کند، کمک می کنم. او درباره هر یک از اعضای خانواده اش داستانی برایم تعریف می کند.

درسهایم را هم شروع کرده ام. خیلی فرانسه می خوانم و هر روز پنج فعل بی قاعده را حفظ می کنم.

پیتر با اکراه زیاد خواندن زبان انگلیسی را از سر گرفته است. چند تا کتاب درسی به دستمان رسیده و من از خانه یک عالمه دفتر، مداد، پاک کن و بر چسب با خودم آورده ام. پیم (اسم مستعاری که به پدرم داده ایم) از من خواسته که در یادگیری زبان هلندی به او کمک کنم. من کاملاً آماده ام که در ازای کمکی که در زبان فرانسه و درس های دیگر به من می کند، خواسته اش را اجابت کنم. اما اشتباهاتی که در زبان هلندی می کند باور نکردنی است!

من اغلب به برنامه های رادیوی هلند آزاد که از لندن پخش می شود گوش می کنم. اخیرا شاهزاده برنارد اعلام کرد که همسرش شاهزاده ژولیانا حوالی ماه ژانویه یک فرزند به دنیا خواهد آورد. از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم. در اینجا هیچکس نمی فهمد چرا من اینقدر به خانواده سلطنتی علاقه دارم.

چند شب پیش من موضوع صحبت جمع بودم و نظر همگی این بود که من فرد بی سوادی هستم. در نتیجه روز بعد با جدیت سراغ درس و مشقم رفتم، چرا که دلم نمی خواهد در سن چهارده پانزده سالگی هنوز اول راهنمایی باشم. سر این موضوع هم صحبت شد که من تقریباً اجازه خواندن هیچ یک از کتابها را ندارم. در حال حاضر مادرم کتاب "پادشاهان، ملکه ها و خادمان" را می خواند و طبیعی است که خواندن آن در حال حاضر برای من ممنوع است (برخلاف مارگو). اول باید از نظر فکری رشدیافته تر باشم، درست مثل خواهر نابغه ام. بعد راجع به بی اطلاعی من از فلسفه، روانشناسی و فیزیولوژی صحبت شد (بلافاصله رفتم معنای این کلمات دشوار را از فرهنگ لغات درآوردم). درست است که من در حال حاضر چیزی راجع به این موضوعات نمی‌دانم، اما شاید تا سال دیگر دانش من بیشتر شود!

به این نتیجه گیری وحشتناک رسیدم که من برای زمستان فقط یک پیراهن آستین بلند و سه جلیقه دارم. پدرم به من اجازه داد که یک پلیور پشم گوسفند سفید برای خودم ببافم، کانوایش خیلی قشنگ نیست ولی امیدوارم گرمای آن جبران این زشتی را بکند. ما هنوز چند لباس پیش دیگران داریم ولی بدبختانه فقط پس از پایان جنگ می توانیم آنها را پس بگیریم، البته اگر هنوز آنجا باشند.

من داشتم راجع به خانم فان دان در نامه ام با تو صحبت می‌کردم که در آن لحظه او رسید و من کتاب را بستم. به من گفت: "آن، نمی شود یک نگاه کوتاه به آن بیاندازم؟"

ـ نه خانم!

ـ فقط صفحه آخر چی؟

ـ نه خیر خانم، صفحه آخر را هم نشان نمی دهم.

نزدیک بود قالب تهی کنم چون در همان صفحه مطالب موهنی راجع به او نوشته بودم.

به این ترتیب هر روز در اینجا اتفاقی می افتد ولی آنقدر تنبلم و خسته که نمی توانم همه چیز را یادداشت کنم.

قربانت

آن

جمعه 25 سپتامبر 1942

کیتی عزیزم،

پدرم دوستی دارد بنام آقای درهر که باید 75 ساله باشد. او مریض، فقیر و تقریبا ناشنوا است. همسر بیچاره اش 27 سال از او جوانتر است. بازو و پاهایش پوشیده از دستبند و انگشتر بدل و یا طلا است. تمام اینها باقیمانده رفاه قبل از جنگ است. این آقا تا حالا چندین بار موی دماغ پدرم شده و من همیشه پدرم را تحسین می کنم که با چه صبر و حوصله ای پای تلفن با این پیرمرد بدخلق صحبت می کند. وقتی ما هنوز در خانه خودمان بودیم، مادرم به پدرم سفارش می کرد که جلوی دهنی تلفن یک گرامافون بگذارد تا هر سه دقیقه یکبار بگوید: "بله آقای درهر" و "نخیر، آقای درهر"، برای اینکه این پیرمرد اصلاً متوجه جوابهای مفصل پدرم نمی شد. امروز آقای درهر به دفتر تلفن کرد و از آقای کوگلر خواست تا به خانه او برود. آقای کوگلر دلش نمی خواست و قول داد که میپ را بفرستد. میپ نپذیرفت. برای همین خانم درهر سه بار تلفن کرد ولی چون میپ به دروغ گفته بود که بعدازظهر در آنجا نخواهد بود، مجبور شد صدای بپ را تقلید کند. پایین (در دفتر) و بالا، همه زدند زیر خنده و حالا هر بار که تلفن زنگ می زند، بپ می گوید: "بفرما، خانم درهر است." برای همین میپ قبل از اینکه تلفن را بردارد خنده اش می گیرد و پای تلفن جواب های بی ادبانه ای به مردم می دهد. می بینی مسائل ما چقدر با مزه است. این شرکت باید بهترین شرکت دنیا باشد چون روسا و کارمندان خیلی با هم شوخی می کنند و به همه خوش می گذرد!

بعضی شب ها می روم کمی با خانواده فان دان گپ می زنم. با هم "شیرینی نفتالین" می خوریم و بهمان خوش می گذرد

(اسم این شیرینی ها را نفتالین گذاشتیم چون مدتی در یک جعبه فلزی در کمدی پر از نفتالین مانده بود و بوی نفتالین می‌دهد). آنروز راجع به پیتر صحبت کردیم. من گفتم که پیتر اغلب گونه های مرا ناز می کند و من از این کار خوشم نمی آید. آنها به روش معمول بزرگترها از من سوال کردند که آیا هرگز می‌توانم پیتر را مثل یک برادر دوست داشته باشم، چون او مرا مثل خواهر خودش دوست دارد. به آنها جواب دادم: "وای! نه" اما در دلم گفتم: "حالم به هم خورد!" فقط تصور کن! بعد در ادامه گفتم که پیتر کمی خشک است که شاید به این خاطر باشد که خجالتی است. پسرهایی که عادت ندارند با دخترها معاشرت کنند معمولاً این تیپی هستند.

باید بگویم که کمیته پستو (بخش مردان) بسیار فعال است. گوش کن ببین چه طرحی ریخته اند تا یک پیام به آقای بروکس، یکی از نمایندگی های شرکت اوپکتا که دوست ما است و بخشی از اموال ما را برایمان پنهان کرده است، برسانند. آنها می خواهند یک نامه تایپ شده به یک مغازه دار ساکن جنوب زلاند که بطور غیر مستقیم مشتری شرکت اوپکتا است بفرستند و از او بخواهند که پرسشنامه ای را پر کند و آنرا با پاکتی که به پیوست ارسال شده مجدداً برای آنها بفرستد. پدرم روی این پاکت آدرس را با دستخط خودش خواهد نوشت. وقتی این نامه از زلاند برگردد، فرم را برخواهند داشت و بجای آن نامه ای به دستخط پدرم را در پاکت خواهند گذاشت. به این ترتیب بروکس بدون هیچ ظن و گمانی آنرا خواهد خواند. آنها زلاند را انتخاب کردند برای اینکه نزدیک بلژیک است و نامه را می شود به آسانی و از طریق قاچاقچی از مرز رد کرد و در ضمن هیچکس بدون اجازه نامه ویژه نمی تواند به بلژیک برود. به یک تاجر ساده مانند بروکس بی شک اجازه عبور نخواهند داد.

دیشب پدرم یک بازی دیگر از خودش در آورد. آنقدر منگ خواب بود که روی تختش افتاد. پاهایش یخ کرده بود و من دمپایی هایم را پایش کردم. پنج دقیق بعد، آنها را در آورد و روی زمین انداخت. بعد پتو را کشید روی سرش چون نور او را اذیت می کرد. وقتی چراغ را خاموش کردیم، از زیر پتو سرک کشید و خیلی بامزه بود. بعد داشتیم میان خودمان صحبت از این می کردیم که پیتر می‌گوید مارگو "آتش باره" است و ناگهان صدای بابا که ما فکر می کردیم خوابیده از زیر پتو بلند شد و گفت: "منظورتان آتش پاره است".

موشی (گربه) دارد کم کم با من اخت می شود ولی هنوز یک کم از او می ترسم.

قربانت

آن

یکشنبه 27 سپتامبر 1942

کیتی عزیزم،

امروز با مادرم "بحث" داشتم ولی مشکل اینجا است که نمی‌توانم جلوی گریه خودم را بگیرم. دست خودم نیست. بابا همیشه با من مهربان است و خیلی بهتر مرا درک می کند. در چنین لحظاتی واقعاً نمی توانم مادرم را تحمل کنم. واضح است که اصلاً مرا نمی شناسد، می دانی او حتی نمی داند که نظر من راجع به پیش پا افتاده ترین مسائل چیست.

ما داشتیم راجع به کلفتها صحبت می کردیم و می گفتیم که بهتر است به جای کلمه "کلفت" گفته شود "خدمتکار منزل". او می گفت بعد از جنگ حتماً این واژه اجباری خواهد شد، ولی من خیلی به این مسئله اعتقاد نداشتم. بعد به من گفت که من مدام از "بعده ها" صحبت می کنم و ژست خانم بودن می گیرم در حالی که یک خانم نیستم. اصلاً به او چه مربوط؟ آیا من اجازه ندارم در افکارم برای خودم قصر های تخیلی بسازم؟ لازم نیست که اینقدر مسائل را بزرگ کند. لااقل پدرم همیشه از من دفاع می کند. بدون او اصلاً نمی توانستم این چیزها را اینجا تحمل‌کنم.

با مارگو هم خیلی آبم توی یک جوب نمی رود. با آنکه در خانواده ما بر خلاف خانواده طبقه بالا سر هم داد و فریاد نمی‌کشیم، ولی به هر حال روابطمان چنگی به دل نمی زند. اخلاق مادرم و مارگو برای من بیگانه است. من با دوستانم بیشتر تفاهم دارم تا با مادرم. دردآور است، نه؟

برای هزارمین بار خانم فان دان قهر کرده است. آدم بسیار دمدمی مزاجی است و به تدریج دارد وسائل شخصی اش را جمع می کند و در یک صندوق قفل دار پنهان می کند. افسوس که مادرم با او مقابله به مثل نمی کند والا باید هر بار که یکی از اجناس خانواده فان دان "ناپدید" می شود، متقابلاً یکی از اجناس خانواده ما هم "ناپدید" شود.

بعضی افراد نه تنها از تربیت بچه های خود لذت می برند بلکه بطور خاص دوست دارند بچه های دیگران را هم تربیت کنند.

خانواده فان دان از این قماشند. راجع به مارگو نمی توانند حرفی بزنند. او ذاتاً مهربان و با هوش و بی عیب و نقص است، اما به نظر می رسد من به اندازه هر دویمان ایراد دارم. بارها خانواده فان دان سر میز مرا سرزنش کرده اند و با جواب گستاخانه من روبرو شده اند. پدر و مادرم همیشه با جدیت از من دفاع می‌کنند، بدون آنها نمی توانستم یک بند با اعتماد به نفس به این مبارزه ادامه دهم. مدام به من گوشزد می کنند که کمتر وراجی کنم، در کار دیگران فضولی نکنم و متواضع باشم، اما ظاهراً من محکوم به شکستم. اگر به خاطر صبر و حوصله پدرم نبود، مدت ها قبل همه امیدم برای تحقق خواسته های پدر و مادرم را کنار می گذاشتم که البته خواسته های چندانی هم ندارند.

اگر سر میز مقدار کمی سبزیجات (که اصلاً هم دوست ندارم) برای خودم بکشم و بجای آن سیب زمینی بخورم، خانواده فان‌دان و بویژه خانم تعجب می کنند و می گویند که من خیلی لوس بار آمده ام. آنها بلافاصله به من می گویند: "آن، کمی بیشتر سبزیجات بخور."

من در پاسخ می گویم: "نه متشکرم خانم، سیب زمینی برایم کافی است." خانم مصرانه ادامه می دهد: "سبزیجات برای سلامتی خیلی مفید است. مادرت هم همین را می گوید. یک کم دیگر بردار!" آنقدر ادامه می دهد تا پدرم وارد می شود و از حق و حقوق من برای امتناع از خوردن غذایی که دوست ندارم دفاع می کند.

اینجا است که چانه خانم حسابی گرم می شود: "باید می‌دیدید که در خانه ما وضع چگونه بود. ما لااقل می دانستیم بچه ها را چگونه باید تربیت کرد. این هم شد تربیت؟ آن خیلی لوس بار آمده. اگر آن دختر من بود هیچوقت زیر بار نمی رفتم..."

نطق های کشاف خانم فان دان همیشه با این جمله آغاز و ختم می شود: "اگر آن دختر من بود..." خوشبختانه دختر او نیستم!

حالا برگردیم به موضوع صحبت خودمان یعنی تربیت اطفال. دیروز هیچکس واکنشی نسبت به حرفهای خانم فان دان از خود نشان نداد و همه سکوت کردند. فقط پدرم گفت: "من فکر می‌کنم آن خیلی خوب تربیت شده. دستکم یاد گرفته که به نطق های پایان ناپذیر شما جواب ندهد و تا آنجا که به سبزیجات مربوط می شود هم فقط می گویم: دیگ به دیگ میگه رویت سیاه!"

به این ترتیب حال خانم فان دان حسابی گرفته شد. منظور پدرم از "دیگ به دیگ میگه رویت سیاه" این بود که خود خانم فان دان شب ها لوبیا و هیچ نوع کلم و سبزیجات نمی خورد چون می گوید در این صورت نفخ خواهد کرد و "باد" در دلش می افتد. خوب من هم می توانم همین حرف را بزنم. چه زن بی عقلی! به هر حال امیدوارم دیگر از صحبت راجع به من دست بردارد.

خنده دار است که ببینی خانم فان دان چقدر سریع سرخ می‌شود، اما من اینطور نیستم و او ته دلش از این موضوع به غایت دلخور است.

قربانت

آن

دوشنبه 28 سپتامبر 1942

کیتی عزیزم،

دیروز وقتی مجبور شدم قلم را زمین بگذارم، هنوز خیلی مانده بود که نامه ام را تمام کنم. طاقت ندارم و باید حتماً یک دعوای دیگر را برایت تعریف کنم. اما قبل از آن فقط می خواهم یک کلمه بگویم: باورم نمی شد که بزرگترها بتوانند به این سرعت و اغلب سر چیزهای پیش پا افتاده با هم دعوا کنند. تا حالا یقین داشتم که این دعواها خاص بچه ها است و با بالا رفتن سن افراد آرام تر می شوند. البته گاهی اوقات دلایل جدی برای دعوا وجود دارد ولی در اینجا جر و بحث ها سر مسائل پیش پا افتاده است. چون این بگو مگوها روزمره شده، باید دیگر به آنها عادت کرده باشم اما هنوز عادت نکرده ام و قطعاً تا زمانی که من موضوع مورد بحث آنها هستم عادت نخواهم کرد (آنها به این وضعیت به جای "دعوا" می گویند "بحث" که البته قابل انتظار است چون آلمانی‌ها تفاوت این دو را نمی دانند!) هیچ چیز من در نظر آنها خوب جلوه نمی کند، از رفتار و اخلاق و آداب معاشرت من انتقاد می کنند. از فرق سر تا نوک پای من وجب به وجب موضوع غیبت و چغلی آنها است. کلمات زشت و داد و فریادشان را یک بند نثار من می کنند، هرچند من مطلقاً به چنین چیزی عادت ندارم. اگر بخواهم به حرفهای آدمهای با تجربه گوش کنم، باید در قبال تمام این حرفهای تند لبخند بزنم و دم برنیاورم. اما از من برنمی آید! یک لحظه نمی توانم تحمل کنم که کسی به من ناسزا بگوید و من جوابش را ندهم. به آنها خواهم فهماند که آن فرانک بچه نیست. وقتی به آنها بفهمانم که بجای اینکه از تربیت من خرده بگیرند، باید آداب معاشرت خودشان را زیر سوال برد، آن

وقت سر جایشان خواهند نشست و دهان گشادشان را خواهند بست. چطور جرات می کنند اینگونه رفتار کنند! رفتارشان واقعاً وحشیانه است. هر بار از این میزان بی نزاکتی مبهوت می شوم و همینطور از این میزان حماقت (خانم فان دان!). اما به محض این که به این وضعیت عادت کنم و بزودی هم خواهم کرد، بدون اینکه به خودم عذاب بدهم حالشان را جاخواهم آورد و آنها مجبور خواهند شد لحنشان را عوض کنند! آیا همانطور که آنها در طبقه بالا می گویند من بی ادب، پر مدعا، یک دنده، بی چاک دهن، احمق، تنبل و... و... و... هستم؟ البته که نه، می دانم که همیشه حق با من نیست و خیلی اخلاق بد دارم، ولی با این همه آنها شورش را درآورده اند! کیتی کاش می دانستی که من چقدر به خاطر این ناسزاها و نیش و کنایه ها کفرم در می آید. دیری نخواهد گذشت که از شدت خشم فشرده درونم منفجر شوم.

خوب، به اندازه کافی با این داستانها و دعواهایم تو را آزار دادم. این موضوع را فیصله می دهم. اما حتما باید بحث دیگری را که از این مهمتر بود و سر میز پیش آمد برایت تعریف کنم چرا که طاقت ندارم آن را نزد خودم نگه دارم.

از اول تا آخر ما داشتیم راجع به فروتنی پیم صحبت می کردیم. او آنقدر متواضع است که حتی احمق ترین افراد هم متوجه آن می شوند. ناگهان خانم فان دان که همیشه می خواهد خودش را در هر بحثی وسط مجلس بیاندازد، گفت: "من هم خیلی متواضعم، خیلی بیش از شوهرم!"

تا به حال حرفی به این بلاهت شنیده بودی؟ همین جمله به خوبی نشان می دهد که چقدر ایشان متواضع تشریف دارند!

آقای فان دان که احساس کرد باید در مورد اشاره خانمش به این که از او "خیلی متواضع تر" است توضیحی دهد، با متانت گفت: "من هیچ تمایلی ندارم که فروتن باشم. در زندگی تجربه کرده ام که افراد متکبر و خودخواه بیشتر موفق می شوند!" او بعد رو به من کرد و گفت: "آن، هیچوقت متواضع نباش، برای اینکه بجایی نخواهی رسید."

مادرم این نقطه نظر را کاملاً تصدیق کرد. اما خانم فان دان مثل همیشه می بایست هر جور شده روغن داغش را به این بحث تربیتی اضافه می کرد، منتهی این بار به جای این که مستقیماً مرا مخاطب قرار دهد، به والدینم گفت: "شما باید دیدگاه عجیبی در باره زندگی داشته باشید که چنین چیزی را به آن بگویید. من وقتی جوان بودم ما را طور دیگری تربیت می کردند و حتی یقین

دارم که الآن هم همینطور است، البته به غیر از خانواده های مدرنی مثل شما!"

این جمله آخر کنایه ای بود علیه مادرم که همیشه از روشهای تربیتی مدرن دفاع می کرد. خانم فان دان از عصبانیت داشت می سوخت و رنگش قرمز قرمز شده بود. کسانی که سریع سرخ می شوند به محض این که احساس کنند رنگشان عوض شده بیشتر عصبانی می شوند و از کوره در می رود و به همین خاطر سریع به رقیب می بازند.

مادرم بدون اینکه سرخ شود و برای خاتمه هر چه سریعتر این بحث، کمی فکر کرد و پاسخ داد: "خانم فان دان، می دانید من هم ترجیح می دهم که انسان در زندگی بیش از حد متواضع نباشد. شوهرم، مارگو و پیتر هر سه به غایت فروتن هستند. شوهر شما، آن و من درست در نقطه مقابل نیستیم ولی با این حال اجازه نمی دهیم کسی با ما بد رفتاری کند."

خانم فان دان گفت: "ولی خانم، من منظورتان را نمی فهمم. من بی نهایت متواضعم! چطور شده که به من می گویید متکبر و پررو؟"

مادرم گفت: "من چنین چیزی نگفتم، ولی به ذهن هیچکس خطور نمی کند که شما فرد افتاده ای هستید."

خانم ادامه داد: "دلم می خواهد بدانم چه چیزی در من است که باعث می شود متکبر جلوه کنم! اگر اینجا هوای خودم را نداشته باشم، کس دیگری این کار را نخواهد کرد و در این صورت از گرسنگی خواهم مرد و اگر نه من به اندازه شوهر شما متواضعم."

در مقابل این دفاعیه مسخره، مادرم نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. خانم خشمگین شد و سخنرانی پر ابهتش را با استفاده از یک سری اصطلاحات دهان پر کن آلمانی و هلندی ادامه داد. اما از آنجا که یک سخنران بالفطره نیست، خودش هم حرفهایش را قاطی کرد و بالاخره با ناراحتی از جا برخاست و می خواست اتاق را ترک کند که ناگهان چشمش به من افتاد. دلم می‌خواست آنجا بودی و می دیدی. از شانس بد، درست موقعی که خانم به ما پشت کرد، چنان تحت تاثیر سخنانش قرار گرفته بودم که داشتم سرم را با حالت تمسخرآمیزی تکان می دادم، البته این حالتم غیر ارادی بود، اما درست در همان لحظه خانم برگشت و با صدای بلند به زبان آلمانی با بدجنسی و با چهره‌ای کاملاً برافروخته حرف های رکیکی به زبان آورد و داد و بیداد راه انداخت. صحنه تماشایی بود. حالتش چنان مضحک بود که اگر

استعداد داشتم، شکل این دیوانه بیچاره را می کشیدم! لااقل متوجه یک چیز شدم: انسانها را فقط بعد از یک دعوای واقعی می توان خوب شناخت و تنها آنجا است که می توان راجع به اخلاق آنها قضاوت کرد!

قربانت

آن

سه شنبه 29 سپتامبر 1942

کیتی عزیزم،

آدم وقتی مخفی زندگی می کند با عجیب ترین مسائل مواجه می شود! تصور کن چون ما وان نداریم در یک تشت چوبی استحمام می کنیم و چون آب گرم فقط در دفتر وجود دارد (وقتی این کلمه را بکار می برم منظورم طبقه پایین است)، همه ما هفت نفر باید به نوبت از این امتیاز استفاده کنیم. ولی چون ما هفت نفر خیلی با هم تفاوت داریم و حجب و حیای عده ای بیشتر از سایرین است، هر یک از اعضای خانواده گوشه ای را برای خودش انتخاب کرده است. پیتر در آشپزخانه حمام می‌کند، با این که در آشپزخانه شیشه ای است و از بیرون دیده می‌شود. او وقتی قصد دارد حمام کند به همه ما خبر می دهد و می گوید که بمدت نیم ساعت از جلوی آشپزخانه عبور نکنیم. از نظر او همین کافی است. آقای فان دان بالا حمام می کند و استدلال می کند که استحمام در اتاق خودش ارزش آن را دارد که آب گرم را از آن همه پله بالا ببرد. خانم فان دان تا حالا حمام نکرده است و منتظر است تا بهترین جا را برای خودش پیدا کند. پدرم در دفتر خصوصی حمام می کند، مادرم در آشپزخانه پشت بخاری و من و مارگو در دفتر جلویی. شنبه ها بعدازظهر پرده ها را می کشیم و در تاریکی خودمان را می شوریم و کسی که در نوبت است از لای پرده با حیرت رهگذرانی را که هر کدام به نوعی جالب هستند نظاره می کند.

هفته گذشته تصمیم گرفتم این جای خوبی برای حمام نیست و دنبال یک جای راحت تر هستم. پیتر به من توصیه کرد که تشت حمامم را در توالت بزرگ و جادار شرکت بگذارم. در آنجا می توانم بنشینم، چراغ روشن کنم، در را قفل کنم، آب را بدون کمک کسی خالی کنم و به این ترتیب از نگاه دیگران در امان باشم. یکشنبه حمام زیبایم را افتتاح کردم و ممکن است عجیب به نظر برسد ولی من آنرا از هر جای دیگری بیشتر دوست دارم.

چهارشنبه لوله کش آمده بود پایین تا لوله های آب و توالت شرکت را جابجا کرده و به راهرو منتقل کند، چون پیش بینی می‌شود که زمستان امسال هوا بسیار سرد خواهد شد و امکان یخ زدن لوله ها وجود دارد. آوردن لوله کش برای ما اصلاً جالب نبود چرا که نه تنها نتوانستیم در تمام طول روز شیر آب را باز کنیم بلکه از رفتن به توالت هم باید خودداری می کردیم. برایت تعریف می کنم که ما چطور مسئله توالت نرفتن را حل کردیم، هر چند موضوع دلپذیری نیست، اما من چندان زاهد ماب نیستم که نتوانم راجع به این نوع مسائل صحبت کنم. از بدو ورودمان به مخفیگاه، من و پدرم یک ظرف بزرگ شیشه ای را مشخص کردیم که از آن به عنوان لگن استفاده شود. وقتی که لوله کش اینجا بود ما لگن را در اتاق گذاشتیم و در آن قضای حاجت کردیم. البته به نظر من این کار اصلا به سختی این نبود که تمام روز مجبور بودیم بی حرکت و ساکت بنشینیم. نمی دانی که آن روز به "دوشیزه وراج"، یعنی من، چه سخت گذشت! معمولاً ما ناچاریم پچ پچ کنیم، اما سکوت کامل دهها برابر سخت تر است.

پس از سه روز نشستن بی حرکت، پشتم بی حس شده بود و درد می کرد. شب کمی نرمش کردم و درد ساکت شد.

قربانت

آن

پنج شنبه 1 اکتبر 1942

کیتی عزیزم،

دیروز خیلی ترسیدم. ساعت هشت ناگهان یکی زنگ در را زد. فوراً فکر کردم دنبال ما آمده اند. متوجهی که منظورم چیست. اما وقتی به من اطمینان دادند که یا آدم مزاحمی بوده و یا پستچی، خیالم راحت شد.

این روزها آرامش برقرار است. آقای لوینسون یک داروساز یهودی است که در آشپزخانه دارد برای آقای کوگلر یک سری آزمایشات عملی انجام می دهد. از آنجا که او زیر و بم ساختمان را به خوبی می شناسد، دائم نگرانیم که مبادا به سرش بزند که یک نگاهی به آزمایشگاه قدیمی بیاندازد. ما به اندازه یک بچه موش صدا نمی کنیم. چه کسی سه ماه پیش می توانست باورکند که آنِ پرشور و شر مجبور خواهد شد و فادر خواهد بود ساعت ها ساکت بماند؟

روز بیست و نهم این ماه تولد خانم فان دان بود. جشن بزرگی نگرفت ولی به هر حال چند هدیه ساده، مقدار زیادی گل و خوراکی های خوب دریافت کرد. آقای فان دان یک دسته گل میخک سرخ به او داد که گویا در فامیلشان رسم است.

حالا که صحبت از خانم فان دان شد، بگذار بگویم که تلاشهایش برای لاس زدن با پدرم مرا مدام عصبانی می کند. او گونه و سر پدرم را نوازش می کند، دامنش را تا بالا بلند می کند و به این ترتیب می خواهد نظر پیم را به خودش جلب کند. خوشبختانه از نظر پدرم او نه زیبا است و نه با مزه و پدرم تحت تاثیر این ادا و اطوار قرار نمی گیرد. می دانی که من تیپ حسودی هستم و این عشوه گری ها را تحمل نمی کنم. مادرم چنین کاری را با آقای فان دان نمی کند و من هم همین را رک و پوست کنده تو روی خانم فان دان گفتم.

پیتر بعضی وقتها کارهای جالبی می کند. لااقل من و او سر یک چیز سلیقه مشترکی داریم و آن هم پوشیدن لباس مبدل است و همین باعث خنده همگان می شود. یک شب به عنوان نمایش او لباس چسبان مادرش را پوشید و من هم کت و شلوار او را به تن کردم. او کلاه سرش گذاشت و من هم یک کاسکت. همه از خنده روده بر شده بودند و البته ما هم همینطور.

بپ از فروشگاه بینکورف برای مارگو و من دو دامن خرید. پارچه‌اش درست شبیه گونی سیب زمینی است. چیزهایی که قدیم کسی جرات فروختن آنرا در مغازه ها نداشت، امروز 24 فلورن (دامن مارگو) و 7.75 فلورن (دامن من) قیمت دارد.

یکی دیگر از چیزهایی که باعث خوشحالی من شده این است که بپ نمی دانم از چه انجمنی درس تندنویسی مکاتبه ای برای مارگو، پیتر و من سفارش داده است. تو خواهی دید که ما سال آینده تند نویس قهاری خواهیم شد، بهرحال یادگیری نگارش به این زبان سری برایم خیلی جالب است.

انگشت سبابه (خوشبختانه دست چپم) وحشتناک درد می‌کند و نمی توانم چیزی اتو کنم. عجب شانسی!

آقای فان دان ترجیح می دهد که سر میز کنار من بنشیند برای اینکه مارگو به اندازه کافی غذا نمی خورد و او از این موضوع خوشش نمی آید. من راضی هستم چون از هر تغییری استقبال می کنم. این روزها در حیاط یک گربه سیاه کوچک همیشه دارد پرسه می زند. او مرا یاد مورتی عزیزم می اندازد. دلیل دیگری که باعث می شود از این تغییر استقبال کنم این است که مادرم سر میز دائم از من ایراد می گیرد. حالا نوبت مارگو است که برای

غذا نخوردنش مورد سرزنش قرار گیرد که البته مادرم اصلاً به او چیزی نمی گوید چرا که او دختر نمونه ای است! من مدام به مارگو نیش می زنم و می گویم چه دختر نمونه ای است و او از این حرف متنفر است، اما شاید همین به او بیاموزد که اینقدر دختر نمونه نباشد. دیگر وقتش است که کسی به او این را بیاموزد.

برای حسن ختام، این هم یک جوک با مزه که آقای فان دان تعریف کرد: چه چیزی 999 بار "خش خش" و یک بار "فش فش" می کند؟ یک هزارپا که کف یک پایش صاف است!

خدانگهدار

آن

شنبه 3 اکتبر 1942

کیتی عزیزم،

دیروز همه سر به سرم گذاشتند برای اینکه کنار آقای فان دان روی تخت دراز کشیده بودم. گفتند من هنوز خیلی بچه ام و این کار آبروریزی است! و حرفهای دیگری در همین مایه نثارم کردند. البته من هرگز حاضر نیستم به معنایی که آنها منظورشان است با آقای فان دان هم بستر شوم.

دیروز دوباره میان من و مادرم درگیری ایجاد شد. او هیاهوی زیادی به پا کرد و با عصبانیت همه گناهان مرا برای پدرم بازگو کرد و بعد هم زد زیر گریه. من هم گریه کردم. سرم هم خیلی درد می کرد. بالاخره به پدرم گفتم که او را بیشتر از مادرم دوست دارم و او در پاسخ گفت که این احساسات گذرا است و از این مرحله عبور خواهم کرد، ولی من فکر نمی کنم. من نمی‌توانم مادرم را تحمل کنم و باید مدام به خودم فشار بیاورم که با او بدرفتاری نکنم و آرامشم را حفظ کنم، در حالی که دلم می خواهد یک سیلی در گوشش بزنم. نمی دانم چرا به این اندازه نسبت به او کینه دارم. پدرم می گوید که وقتی مادرم حالش خوب نیست و یا سرش درد می کند، باید خودم پا پیش بگذارم که کمکش کنم. ولی اینکار را نخواهم کرد برای اینکه دوستش ندارم و خوشم نمی آید چنین کاری بکنم. برایم تصور این که مادرم خواهد مرد ساده است، اما هرگز نمی توانم فقدان پدرم را تحمل کنم. واقعاً بدجنسی است که چنین احساسی‌دارم، ولی خوب واقعیت من همین است. امیدوارم که هیچگاه مادرم این مطلب و سایر یادداشتهایم را نخواند.

این اواخر به من اجازه می دهند که کتابهای بزرگسالآن را بخوانم. در حال حاضر مشغول خواندن "جوانی اوا" اثر نیکو فان سوشتلن هستم. من تفاوتی بین رمانهای مخصوص دختران جوان و این کتاب نمی بینم. اوا فکر می کرد که بچه ها روی درختان مانند سیب رشد می کنند و لک لک آنها را می چیند و وقتی برسند آنها را نزد مادرانشان می برد. اما گربه دوستش زایید و اوا دید که بچه گربه ها از شکم گربه خارج شدند، و در آن هنگام گمان کرد که گربه ها مثل مرغ ها تخم می کنند و روی آنها می خوابند و نتیجه گرفت که زنان باردار که چند روز قبل از زایمان می روند طبقه بالا، تخم می کنند و روی تخمشان می‌خوابند تا نوزاد به دنیا بیاید. بعد از تولد کودکشان، مادران هنوز کمی ضعیف اند چرا که مدت طولانی به این شکل چمباتمه زده اند. اوا هم دلش بچه می خواست، از این رو یک شال پشمی برداشت و آن را روی زمین پهن کرد تا تخم روی آن بیافتد و سپس زانو زد و شروع کرد به زور زدن. هر چه قد قد کرد ولی تخمی بیرون نیامد. عاقبت پس از مدتی انتظار، چیزی بیرون آمد ولی تخم نبود بلکه یک سوسیس بود. اوا خیلی خجالت کشید و فکر کرد مریض شده است. خنده دار است نه؟ در کتاب "جوانی اوا" همچنین صحبت از زنانی می شود که بدنشان را برای پول در خیابان ها عرضه می کنند. من اگر بجای آنها بودم از خجالت جلوی مردها می مردم. همچنین درباره عادت ماهانه اوا توضیح داده شده است. من هم بی صبرانه در انتظار عادت شدن خودم هستم برای اینکه به این ترتیب بزرگ می شوم.

پدرم شروع کرده به غر زدن و تهدید کرده که دفترچه خاطراتم را ضبط خواهد کرد. ترس برم داشته است! برای همین از حالا خاطراتم را پنهان می کنم.

آن فرانک

چهارشنبه 7 اکتبر 1942

دارم تصور می کنم که...

به سوییس رفته ام و با پدرم در یک اتاق خوابیده ایم و دفتر پسرها[3] به سالن پذیرایی تبدیل شده و همه در آن اتاق به دیدنم

[3] پسرعمه های آن، برنهارد (برنت) و استفان الیاس

می آیند. سورپریزم کردند و اتاقم را با مبلمان جدیدی دکور کردند. برایم میز کار، صندلی راحتی، کاناپه و خلاصه اشیای لوکسی آورده اند. بعد از چند روز پدرم به من 150 فلورن، البته به پول سوییس داد و به من گفت با این پول می توانم هر چه را که لازم دارم برای خودم بخرم. (از این به بعد هر هفته یک فلورن خواهم داشت که می توانم با آن هر چه خواستم بخرم.)

با برنت رفتم خرید و این چیزها را خریدم:

3 بلوز تابستانی هر یک 0/50 فلورن=1/50 فلورن

3 شلوار تابستانی هر یک 0/50 فلورن=1/50 فلورن

3 بلوز زمستانی هر یک 0/75 فلورن= 2/25 فلورن

3 شلوار زمستانی هر یک 0/75 فلورن= 2/25 فلورن

2 زیر دامنی هر یک 0/50 فلورن=1 فلورن

2 سینه بند (سایز کوچک) هر یک 0/50 فلورن=1 فلورن

5 پیژامه هر یک 1 فلورن=5 فلورن

1 رب دو شامبر نازک به قیمت 2/50 فلورن

1 رب دو شامبر کلفت به قیمت 3 فلورن

2 تریکو هریک 0/75 فلورن= 1/50 فلورن

1 کوسن کوچک به قیمت 1 فلورن

1 جفت دمپایی تابستانی به قیمت 1 فلورن

1 جفت دمپایی زمستانی به قیمت 1/50 فلورن

1 جفت کفش تابستانی (برای مدرسه) 1/50 فلورن

1 جفت کفش تابستانی (پلوخوری) به قیمت 2 فلورن

1 جفت کفش زمستانی (برای مدرسه) 2/50 فلورن

1جفت کفش زمستانی (پلوخوری) 3 فلورن

2 پیش بند هر یک 0/50 فلورن =1 فلورن

25 دستمال هریک 0/05 فلورن =1/25 فلورن

4 جفت جوراب ساق بلند ابریشمی هر یک 0/75 فلورن = 3 فلورن

4 جفت جوراب بلند هر یک 0/50 فلورن = 2 فلورن

4 جفت جوراب ساق کوتاه هر یک 0/25 فلورن =1 فلورن

2 جفت جوراب کوتاه کلفت هر یک 1 فلورن=2 فلورن

3 کاموا پشمی سفید (شورت، شب کلاه)= 1/50 فلورن

3 کاموا پشمی آبی (پلیور، دامن)= 1/50 فلورن

3 کاموا پشمی رنگی (کلاه،شال)= 1/50 فلورن

شال،کمربند،دکمه،=1/25 فلورن

2 پیراهن برای کلاس (تابستانی)، 2 پیراهن برای کلاس (زمستانی)، 2 پیراهن صورتی (تابستانی)، 2 پیراهن زیبا (زمستانی)، 1 دامن تابستانی، 1 دامن زمستانی، 1 بارانی، 1 پالتو تابستانی، 1 پالتو زمستانی، 2 کلاه، 2 کلاه بافتنی، در کل =108 فلورن

2 کیف، 1 پیراهن پاتیناژ، 1 جفت اسکیت، 1 جعبه (پودر، کرم مرطوب کننده، کرم پودر، کرم ضد آفتاب، پنبه، جعبه پانسمان، سرخاب، ماتیک، مداد ابرو، پودر تالک، ادوکلن، صابون، 4 تریکو هر یک 1/50 فلورن، ابر برای پودر زدن به صورت)، 4 روپوش هر یک 1 فلورن، اجناس دیگر هر یک 10 فلورن، کتاب، کادوهای کوچک هر یک 4/50 فلورن

جمعه 9 اکتبر 1942

کیتی عزیزم،

امروز فقط خبرهای غمگین و ناراحت کننده برایت دارم. بسیاری از دوستان یهودی ما را دسته دسته به اسارت برده اند. گشتاپو با آنها بدرفتاری می کند و آنها را بوسیله واگن های حمل حیوانات به وستربورک، اردوگاه مخصوص یهودیان در درنت منتقل کرده است.

میپ برای ما درباره کسی صحبت کرد که از وستربورک گریخته است. وستربورک باید جای طاقت فرسایی باشد. در آنجا تقریباً هیچ غذایی به مردم نمی دهند و حتی نوشیدنی هم وجود ندارد چرا که فقط یک ساعت در روز آب دارند و یک توالت و دستشویی برای هزاران نفر تعبیه شده است. آنها همه با هم می خوابند. مردان، زنان و بچه ها. سر اغلب زنان و بچه ها را می تراشند. تقریباً فرار از این اردوگاه غیر ممکن است، برای اینکه سر همه زندانیان را تراشیده اند و تازه از قیافه بسیاری دیده می شود که یهودی اند.

اگر با یهودیان هلند چنین می کنند، پس بر سر یهودیانی که به مناطق دور افتاده و دور از تمدن می فرستند، چه می آورند؟ ما حدس می زنیم که اغلب آنها را قتل عام می کنند. رادیو انگلیس صحبت از قتل عام آنها با گاز می کند، شاید این روش سریعترین نوع مرگ باشد.

احساس افسردگی می کنم. فجایعی که میپ برایمان تعریف می کند قلب آدم را به دهانش می آورد. او خودش هم به شدت به هم ریخته است. بعنوان مثال یکی از این روزها، گشتاپو یک خانم مسن یهودی فلج را مقابل در خانه میپ گذاشته بود و رفته بودند ماشین بیاورند تا او را ببرند. پیرزن بیچاره از نور کورکننده پروژکتورها و صدای تیربارهای ضدهوایی که هواپیماهای انگلیسی را هدف قرار می دادند، وحشت کرده بود. با این حال میپ جرات نکرد او را به داخل خانه اش بیاورد. هیچکس دیگری هم این کار را نمی کرد. آلمانی ها در مجازات افراد بسیار دست و دلبازند.

بپ هم خیلی در خودش فرو رفته است. نامزدش را دارند به آلمان اعزام می کنند. هر بار که هواپیماها بر فراز ساختمان ما به پرواز در می آیند، از فکر اینکه مبادا همه بمبهایشان را روی سر برتوس خالی کنند، دچار وحشت می شود. در این وضعیت به شوخی به او می گویند: "غصه نخور، همه بمبها را که نمی توانند روی سرش بریزند" و یا "یک بمب هم کافی است" که البته به نظر اصلاً سر این موضوع شوخی جایز نیست. برتوس تنها فردی نیست که به آلمان اعزام می شود، بلکه هر روز قطارهایی پر از جوانان را به آنجا می فرستند. بعضی وقت ها هنگامی که قطار در یک ایستگاه وسط راه می ایستد، عده ای سعی می کنند فرار کنند و خود را در گوشه ای پنهان کنند و برخی هم موفق می شوند.

هنوز مرثیه ام را تمام نکرده ام. آیا تا به حال کلمه "گروگان" را شنیده ای؟ این مجازات جدید کسانی است که دست به خرابکاری بزنند و واقعاً وحشتناک است. شهروندان بلندپایه را که هیچ گناهی مرتکب نشده اند زندانی می کنند و آنها را در انتظار اعدام نگه می دارند. اگر سوء قصدی انجام گیرد و مجرم پیدا نشود، گشتاپو چهار، پنج تن از گروگان ها را کنار دیوار ردیف می‌کند و تیرباران می کند. اغلب مرگ این افراد را در روزنامه ها به این صورت اعلام می کنند: در پی یک "تصادف مرگبار" جان باخت.

واقعاً آلمانی ها چه نمونه اعلایی از انسانیت هستند. تازه وقتی فکر می کنم که من هم یکی از آنها هستم، سرم سوت می کشد! البته این واقعیت ندارد. هیتلر مدتها است که ما را سلب تابعیت کرده است. از این گذشته، در دنیا هیچ خصومتی

بالاتر از دشمنی بین آلمانی ها و یهودیان نیست.

قربانت
آن

چهارشنبه 14 اکتبر 1942

کیتی عزیزم،

خیلی سرم کار ریخته است. دیروز شروع کردم به ترجمه یک فصل از کتاب "زیبای نیورنز" و تمام کلمات را یادداشت کردم. بعد روی یک صورت مسئله وحشتناک ریاضی کار کردم و علاوه بر آن سه صفحه گرامر فرانسه را ترجمه کردم. امروز، گرامر فرانسه و تاریخ می خوانم. من قاطعانه از این که هر روز ریاضیات لعنتی بخوانم خودداری می کنم. پدرم هم معتقد است که آنها سخت‌اند و من تازه بهتر از او حل می کنم. ولی واقعیت این است که هر دو در این زمینه استعداد نداریم و باید به مارگو متوسل شویم. من دروس تندنویسی را مدام تمرین می کنم چون خیلی به این کار علاقه دارم. از بین ما من سه نفر، من از همه جلوترم.

خواندن کتاب "خانواده استورم" را تمام کردم. کتاب خوبی است ولی کمتر از یوپ ترهول از آن خوشم آمد. تقریباً همان لغات در آن کتاب نیز وجود دارد، البته طبیعی است برای اینکه نویسنده آن یک نفر است. خلاصه باید بگویم که سیسی فان مارکسولد خیلی عالی کتاب می نویسد. حتی قصد دارم در آینده کتاب هایش را برای بچه هایم هم بخوانم.

سپس تعداد زیادی نمایشنامه کوتاه اثر کورنر را خواندم. از سبک نگارش او خوشم می آید. بعنوان مثال نمایشنامه های "هدویک"، "پسرعمویی از برمن"، "خانم مدیر" و "دومینوی سبز" و غیره را خوانده ام.

من، مادرم و مارگو دوباره با هم حسابی دوست شده ایم و اینطوری خیلی دلچسب تر است. دیشب من و مارگو هر دو روی تخت من مثل ساردین به هم چسبیده بودیم. از من پرسید آیا می تواند دفترچه خاطراتم را بخواند، گفتم بعضی از قسمت ها را می تواند و از او هم همین درخواست را در باره دفترچه خاطراتش کردم. او هم موافقت کرد و سپس شروع کردیم به حرف زدن درباره آینده. از او پرسیدم در آینده می خواهد چه کاره شود. مارگو نخواست جواب دهد، می خواهد این موضوع در میان

اسرارش باقی بماند ولی گمان می کنم که می خواهد معلم شود. شاید اشتباه می کنم ولی به نظر من تو همین مایه ها خواهد بود. واقعاً نباید اینقدر فضول باشم.

امروز صبح وقتی پیتر را از تختش بیرون کردم روی تختش دراز کشیدم. خیلی عصبانی شد ولی عین خیالم نیست. او می‌تواند کمی با من مهربانتر باشد. فراموش نشود که دیشب به او یک سیب دادم.

یک روز از مارگو پرسیدم آیا فکر می کند من زشتم؟ به من گفت که دختر بانمکی هستم و چشمان زیبایی دارم. فکر نمی‌کنی جوابش قدری مبهم بود؟

خوب تا بعد.

آن فرانک

نکته اضافی: امروز صبح همه رفتیم روی ترازو، مارگو اکنون 60، مادرم 62، پدرم 70، آن 43، پیتر 67، خانم 53 و آقا 52 کیلو وزن دارند. از سه ماه پیش که به اینجا آمده ام هشت و نیم کیلو به وزنم اضافه شده. خیلیه، نه؟

سه شنبه 20 اکتبر 1942

کیتی عزیزم،

دستم هنوز می لرزد با آنکه دو ساعت از لحظه ای که ما وحشت کردیم، می گذرد. باید بدانی که ما در خانه پنج دستگاه آتش نشانی داریم. افراد طبقه پایین به نحو احمقانه ای یادشان رفته بود به ما بگویند که یک نجار و یا نمی دانم چی می آید که دستگاه ها را پر کند. به همین دلیل ما اصلاً توجهی نداشتیم تا زمانی که از راه پله (روبروی در کتابخانه) صدای چکش کاری شنیدم. فوراً فکر کردم باید یک نجار باشد و رفتم به بپ که داشت ناهار می خورد گفتم که نمی تواند به طبقه پایین برگردد. من و پدرم رفتیم پایین دم در تا بفهمیم نجار کی خواهد رفت. بعد از یک ربع کار، صدای او را از آن طرف شنیدیم برای اینکه چکش و ابزارش را روی کتابخانه گذاشت (البته این چیزی بود که ما حدس زدیم) و روی در ما کوبید. رنگ از چهره مان پرید برای اینکه فکر کردیم شاید صدایی شنیده و می خواهد سر و گوشی به آب دهد. او همچنان دستش را به در می کوبید و هل می داد و می کشید و تکان می داد. من تقریباً داشتم از ترس غش می‌کردم برای اینکه می ترسیدم این مرد ناشناس مخفیگاه ما را لو دهد و همه چیز را خراب کند. داشتم بخودم می گفتم که دیگر

زندگی من به سر خواهد رسید که ناگهان صدای آقای کلیمان را شنیدیم که گفت: "در را باز کنید، من هستم." بلافاصله در را بازکردیم. چه اتفاقی افتاده بود؟ قلابی که کتابخانه را سر جایش نگاه می دارد، گیر کرده بود، برای همین هیچکس نتوانسته بود ما را از وجود نجار در خانه با خبر سازد. وقتی که نجار رفت پایین، آقای کلیمان آمده بود دنبال بپ ولی نتوانسته بود در را باز کند. نمی دانی چقدر از شنیدن این موضوع خیالم راحت شد. در ذهنم مردی که فکر می کردم می خواهد وارد مخفیگاه ما شود بزرگتر و بزرگتر شده بود تا آنجا که نه تنها از او یک غول ساخته بودم بلکه فکر می کردم خونخوارترین فاشیست روی زمین است. خوشبختانه لااقل این بار قسر در رفتیم.

دوشنبه حسابی به ما خوش گذشت. میپ و یان شب را پیش ما ماندند. من و مارگو رفتیم برای یک شب در اتاق پدر و مادرم خوابیدیم تا جایمان را به خانواده گیس بدهیم. شام بسیار خوش مزه بود. برق چند لحظه ای قطع شد چون لامپ پدرم اتصالی کرده بود و ناگهان ما در تاریکی مطلق قرار گرفتیم. چه باید می‌کردیم؟ چند تا فیوز داشتیم ولی باید برای تعویض آن به ته انبار که در آن ساعت بسیار تاریک بود، می رفتیم. کار بسیار دشواری بود. با این وصف، آقایان خطر را بجان خریدند و سر ده دقیقه ما توانستیم شمع ها را خاموش کنیم.

امروز صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم. در آن هنگام یان لباسش را پوشیده بود و باید ساعت هشت و نیم می رفت. بنابراین ساعت هشت صبحانه اش را بالا خورد. میپ لباسش را هنوز نپوشیده بود. وقتی وارد اتاق شدم فقط بلوزش را تنش کرده بود. میپ دقیقاً همان نوع لباس زیر را برای دوچرخه سواری می پوشد که من می پوشم. من و مارگو رفتیم لباس بپوشیم و زودتر از همیشه بالا رفتیم. پس از یک صبحانه دلپذیر، میپ ما را ترک کرد تا به دفتر برود. باران شدیدی می بارید و میپ از اینکه مجبور نبود با دوچرخه سر کار بیاید، خوشحال بود. من با کمک پدرم تخت ها را مرتب کردیم و سپس پنج فعل بی قاعده زبان فرانسه را یاد گرفتم. وای که چه همتی می خواهد! مارگو و پیتر در اتاق ما کتاب می خواندند و موشی روی کاناپه کنار مارگو نشسته بود. من بعد از یاد گرفتن افعال فرانسه به آنها ملحق شدم و کتاب آواز جاودانه جنگل ها که یک کتاب بسیار جالب و عجیب است را خواندم. تقریباً آنرا تمام کردم.

هفته دیگر نوبت بپ است که شب پیش ما بماند.

قربانت

آن

پنج شنبه 29 اکتبر 1942

کیتی بسیار عزیزم،

از نگرانی دارم دیوانه می شوم، پدرم مریض است. به شدت تب دارد و روی پوستش لکه های قرمز زده است. گویی سرخک گرفته. تصورش را بکن که حتی نمی توانیم پزشک خبر کنیم! مادرم سعی می کند کاری کند تا پدرم عرق کند و به این ترتیب تبش پایین بیاید.

امروز صبح میپ برایمان تعریف کرد که اثاثیه آپارتمان خانواده فان دان واقع در زوییدر آمستلان را برده اند. ما هنوز این خبر را به خانم فان دان نداده ایم، چون در حال حاضر به شدت عصبی است و ما هم حوصله شنیدن روضه خوانی او درباره ظروف چینی و صندلی های قشنگی که در خانه گذاشته را نداریم. ما هم مجبور شدیم تمام اجناس زیبایمان را رها کنیم و بیاییم. گریه و زاری چه فایده؟

پدرم می خواهد مرا به خواندن کتابهای هبل و سایر نویسندگان معروف آلمانی تشویق کند. الآن تقریباً می توانم راحت به زبان آلمانی کتاب بخوانم. اغلب اوقات، بجای اینکه در سکوت کتاب بخوانم زمزمه می کنم. ولی خوب مهم نیست. پدرم از قفسه کتاب، نمایشنامه های گوته و شیلر را بیرون آورد و می خواهد قسمتهایی از آنها را هر شب برایمان بخواند. ما قبلاً نمایشنامه دون کارلوس را شروع کرده ایم. در تقلید از کار پدرم، مادرم هم یک کتاب دعا به من داد. برای رعایت ادب چند دعا به زبان آلمانی خواندم، آنها زیبا هستند ولی چندان خوشم نمی آید. چرا می خواهد من خودم را پرهیزکار و متدین نشان دهم؟

فردا قرار است بخاری را برای اولین بار روشن کنیم. از آنجا که مدت ها است دودکش تمیز نشده، بی شک همه جا را دود خواهد گرفت. باید دعا کنیم که این بخاری خوب کار کند!

قربانت

آن

دوشنبه 2 نوامبر 1942

کیتی عزیزم،

جمعه شب، بپ خانه ما بود. شب خوبی بود ولی خوب نخوابید برای اینکه شراب خورده بود. ولی چیز خاصی پیش نیامد. دیروز سرم از شدت درد داشت می ترکید و زود خوابیدم. مارگو دوباره دارد مرا عصبانی می کند.

امروز صبح داشتم فیش های دفتر را که افتاده و با هم قاطی شده بود مرتب می کردم. داشتم تقریباً دیوانه می شدم، برای همین از مارگو و پیتر خواستم که بمن کمک کنند، اما هر دوی آنها بسیار تنبل اند، به همین دلیل فیش ها را همانطوری سر جایشان گذاشتم. باید خیلی احمق باشم که به تنهایی این کار را انجام دهم.

آن فرانک

نکته اضافی. یادم رفت به تو چند خبر مهم بدهم. در آینده نزدیک عادت ماهانه خواهم شد. از آنجا متوجه شدم که مرتب در شورتم لکه های سفیدرنگی پیدا می کنم و مادرم می گوید علامت این است که به زودی عادت می شوم. خیلی بی صبرم و برایم تحول بزرگی است. افسوس که نمی توانم نوار بهداشتی بگذارم چرا که دیگر نایاب شده و نوارهای مادرم هم فقط برای زنانی است که یک شکم زاییده اند.

22 ژانویه 1944 (اضافه شده است)

امروز دیگر نمی توانم چنین مطالبی بنویسم!

حالا که دارم خاطراتی را که یک سال و نیم پیش نوشته بودم مرور می کنم، از این که چه معصومیت کودکانه ای داشتم متحیر می شوم. در اعماق می دانم که اگر واقعاً هم بخواهم، نمی‌توانم مثل گذشته پاک و معصوم باشم. قضاوتهایی که درباره مارگو و مادرم و پدرم کرده ام را خیلی خوب درک می کنم، انگار که آنها را دیروز نوشته ام. ولی صحبت از مسائل دیگر به این راحتی که آن زمان می نوشتم برایم غیر قابل تصور است. از خواندن قسمتهایی که خواسته ام خودم را خیلی بهتر از آنچه بودم جلوه دهم، خجالت می کشم. چه توصیفات بی ظرافتی! ولی خوب خیلی راجع به این موضوع صحبت کرده ام.

چیزی را که خیلی خوب درک می کنم دلتنگی بخاطر دوری از مورتی است. از زمانی که اینجا هستم بصورت ارادی و غیر ارادی

تشنه اعتماد، عشق و مهربانی ام. بعضی وقتها این نیاز بیشتر و بعضی وقتها کمتر می شود ولی همیشه با من است.

پنج شنبه 5 نوامبر 1942

کیتی عزیزم،

انگلیسیها بالاخره به چند پیروزی در آفریقا نایل آمدند ولی استالینگراد هنوز تسلیم نشده است. از این رو آقایان خیلی خوشحالند و امروز صبح به ما قهوه و چای دادند. سوای این خبر خاصی نیست.

این هفته خیلی زیاد کتاب خواندم و کم کار کردم، برای موفق شدن در زندگی باید اینچنین بود. فردا تولد پیتر است و درباره آن با تو صحبت خواهم کرد. من و مادرم روابطمان این اواخر بهتر شده ولی نه آنقدر که با هم درد دل کنیم. موضوعی هم پدرم را نگران کرده اما نمی خواهد راجع به آن با ما صحبت کند. البته مثل همیشه مهربان است. چند روزی است که بخاری را دوباره روشن کردیم و دود همچنان اتاق را فرا گرفته است. من شوفاژ سانترال را ترجیح می دهم و فکر می کنم که خیلی ها با من هم عقیده اند. برای توصیف مارگو کلمه ای جز "عوضی" پیدا نمی کنم چرا که شبانه روز مرا عاصی می کند.

آن فرانک

دوشنبه 9 نوامبر 1942

کیتی عزیزم،

دیروز تولد پیتر بود و شانزده سالش شد. ساعت هشت رفته بودم بالا و با هم کادوهایش را نگاه کردیم. به او یک بازی مونوپولی، یک ریش تراش و یک فندک هدیه داده بودند. فندک نه بخاطر آنکه زیاد سیگار می کشد بلکه برای اینکه داشتنش شیک است. ساعت یک آقای فان دان همه ما را حسابی سورپریز کرد برای اینکه اعلام کرد که انگلیسی ها وارد تونس، الجزیره، کازابلانکا و اوران شده اند. آنها می گفتند که این نشانی از پایان جنگ است. اما چرچیل نخست وزیر انگلستان که لابد شنیده که مردم انگلیس هم همین حرفها را می زنند، اعلام کرد: "این پایان جنگ نیست. این حتی شروع پایان جنگ هم نیست، اما شاید پایان شروع جنگ باشد." متوجه این تفاوت می‌شوی؟ البته دلایلی هم برای خوشبینی وجود دارد،

استالینگراد که سه ماه است روسها زیر آتش مسمتر آلمانی ها از آن دفاع می کنند هنوز بدست آلمانی ها نیفتاده است.

اگر بخواهی واقعاً فضای حاکم بر پستو را دریابی باید برایت راجع به غذا هم صحبت کنم (باید توضیح دهم که خانواده فان دان واقعاً افراد شکم پرستی هستند.)

نان ما را هر روز یک نانوای بسیار مهربان که دوست آقای کلیمان است، می آورد. طبیعتاً به مقداری که در خانه نان داشتیم، اینجا نداریم ولی همین مقدار کافی است. کوپن جیره‌های غذایی را از بازار سیاه می خریم. قیمت آنها مرتب بالا می رود و از 27 فلورن به 33 فلورن رسیده است. این همه پول برای چند ورق کاغذ چاپی!

برای این که مواد غذایی داشته باشیم که حالا حالاها خراب نشود، علاوه بر یک صد جعبه کنسرو که در اینجا انبار کرده ایم، حدود 150 کیلو لوبیا خریده ایم. البته این فقط برای ما نیست بلکه برای مصرف پرسنل شرکت هم هست. گونی های لوبیا را با قلاب در راهروی کوچک ورودی آویزان کرده بودیم، اما درز بعضی از گونی ها بخاطر سنگینی محتویاتشان پاره شد. بنابراین تصمیم گرفتیم که لوبیاها را برای زمستان در اتاق زیر شیروانی نگاهداری کنیم و پیتر مامور بالا بردن آنها شد. از شش گونی پنج تایش سالم به بالا رسید و پیتر داشت گونی ششم را بالا می‌برد که درز پایین گونی پاره شد و یک باران و بلکه تگرگی از لوبیا قرمز باریدن گرفت. از آنجا که در آن گونی 25 کیلو لوبیا بود، صدای مهیبی در خانه طنین افکن شد. در پایین همه گمان کردند که این خانه قدیمی با همه اثاثیه روی سرشان خراب شده است. پیتر یک لحظه وحشت کرد و بعد وقتیکه مرا پایین پله ها مثل جزیره ای گم شده در میان امواجی از لوبیا دید، زد زیر خنده. فوراً شروع کردیم به جمع کردن آنها ولی لوبیاها بقدری لغزنده و کوچک بودند که به هر گوشه و سوراخی می رفتند. حالا هر وقت از پله ها بالا می رویم خم می شویم و دنبال لوبیا می‌گردیم تا یک مشت لوبیا به خانم فان دان تقدیم کنیم.

یادم رفت بگویم که بابا حالش بهتر است و مریضی اش کاملاً رفع شده است.

قربانت

آن

نکته اضافی. رادیو اعلام کرد که الجزیره سقوط کرده است. مراکش، کازابلانکا و اوران چند روزی است که به دست ارتش انگلیس افتاده است. همه در انتظار اشغال تونس هستند.

سه شنبه 10 نوامبر 1942

کیتی عزیزم،

یک خبر عالی! قرار است هشتمین نفر به جمع ما در مخفیگاه ملحق شود.

بله، درست است. ما همیشه فکر می کردیم که در اینجا به اندازه کافی جا و غذا برای هشتمین نفر وجود دارد، اما نمی‌خواستیم بار بیشتری روی دوش آقای کوگلر و آقای کلیمان بگذاریم. اما از آنجا که هر روز خبرهای ناگوارتری در رابطه با یهودیان می شنویم، پدرم موضوع را با این دو آقا مطرح کرد و آنها گفتند فکر بسیار خوبی است. آنها بدرستی گفتند که به همان اندازه که خطر برای هفت نفر وجود دارد برای هشت نفر نیز وجود خواهد داشت. بعد از این حرف ها، ما سعی کردیم تا یک نفر تنها را پیدا کنیم تا بتواند با زندگی مخفیانه ما در اینجا خود را وفق دهد. انتخاب ما دشوار نبود. پس از آنکه پدرم با آوردن قوم و خویش های خانواده فان دان مخالفت کرد، ما یک دندانپزشک به نام آلبرت دوسل را انتخاب کردیم. او با یک زن زیبای مسیحی که خیلی از خودش جوانتر بود، زندگی می کرد. البته به احتمال قوی با هم ازدواج نکرده اند ولی مهم نیست. می گویند که او مردی آرام و مودب است و به نظر صمیمی می آید. میپ او را می شناسد، بطوریکه می تواند ترتیب اجرای طرح را بدهد. اگر دوسل بیاید باید بجای مارگو در اتاق من بخوابد و مارگو نیز باید روی تخت تاشو بخوابد[4]. ما از او خواهیم خواست که وسایل دندانپزشکی خودش را برای پر کردن دندان های پوسیده ما بیاورد.

قربانت

آن

پنج شنبه 12 نوامبر 1942

کیتی عزیزم،

میپ به ما گفت که به خانه دکتر دوسل رفته است. به محض اینکه میپ وارد اتاق شده بود، دوسل از او پرسیده بود که نمی‌تواند برای او مخفیگاهی پیدا کند. از اینکه میپ به او گفت

---

[4] پس ار آمدن آلفرد روسل، مارگو در اتاق والدینش می خوابید.

که جایی برایش پیدا کرده و ترجیحاً باید سریعتر از شنبه به آنجا برود، خوشحال شده بود. آنقدر احتمال پیدا کردن جایی را بعید می دانست که هنوز می خواست فیشهایش را به روز کند، دو مشتری اش را معالجه و حساب هایش را راست و ریس کند. میپ تمام این چیزها را امروز صبح به ما گفت. ما نمی خواستیم اینقدر صبر کنیم. برای همه این کارها باید به افراد زیادی توضیح داد و ما ترجیح می دهیم اصلاً در این موضوع کسی را دخیل نکنیم. میپ می خواهد از دوسل بپرسد که آیا می تواند شنبه بیاید. دوسل گفته بود که نمی تواند و دوشنبه خواهد آمد.

به نظر من عجیب است که او این فرصت به دست آمده را نمی قاپد. اگر در خیابان او را دستگیر کنند دیگر نه می تواند فیش هایش را مرتب کند و نه بیمارانش را معالجه کند. پس دیگر چرا اینقدر کش می دهد؟ به سهم خود فکر می کنم که پدرم با پذیرش این مسئله مرتکب کار احمقانه ای شده است.

جز این دیگر خبر جدیدی ندارم.

قربانت

آن

سه شنبه 17 نوامبر 1942

کیتی عزیزم،

آقای دوسل وارد شد. همه چیز طبق پیش بینی صورت گرفت. میپ به او گفته بود که راس ساعت یازده در مکان مشخصی مقابل اداره پست بایستد و مردی می رود دنبالش. درست سر ساعت، دوسل سر قرار رسیده بود. آقای کلیمان به سمت او رفت و به او گفت که مرد مورد نظر فعلاً نمی تواند بیاید و از دوسل خواست تا برای دیدن میپ به شرکت برود. آقای کلیمان سوار تراموا شد تا به دفتر برگردد و آقای دوسل پیاده همان راه را پیمود.

ساعت یازده و بیست دقیقه، دوسل زنگ در را زد. میپ پالتویش را از او گرفت تا ستاره زرد روی آن را کسی نبیند و او را به دفتر خصوصی برد و آقای کلیمان سر او را گرم کرد تا زن خدمتکار کارش تمام شود و برود. میپ به بهانه اینکه دفتر خصوصی را برای کار دیگری نیاز دارند، او را به طبقه اول برد، در کتابخانه را باز کرد و در مقابل چشمان متحیر آقای دوسل، وارد شد.

همه ما هفت نفر بالا دور میز نشسته و با کنیاک و قهوه در انتظارش بودیم. ابتدا میپ او را به اتاق نشیمن ما هدایت کرد، فوراً مبلمان ما را شناخت ولی هنوز خیلی زود بود که حدس بزند ما درست بالای سرش هستیم. وقتیکه میپ به او موضوع را اعلام کرد، تقریباً از فرط هیجان غش کرد. طولی نکشید که میپ او را به طبقه بالا آورد. آقای دوسل روی یک مبل افتاد و یک لحظه بدون اینکه کلامی به زبان آورد بما نگاه کرد انگار که می‌خواست حقیقت را در چشمان ما بخواند. سپس در حالی که تته پته می کرد گفت: "پس شما به بلژیک نرفتید؟ آن افسر، ماشین ارتشی... نیامد؟ یعنی موفق به فرار نشدید؟"

ما به او توضیح دادیم که عمداً داستان افسر و ماشین را از خودمان درآورده بودیم تا مردم و آلمانی ها که ممکن بود دنبال ما باشند،حقیقت را نفهمند. آقای دوسل حیران از چنین نبوغی دوباره در سکوت فرو رفت و فقط با حالت تعجب به دور و برش نگاه می کرد تا مخفیگاه دوست داشتنی و جالب ما را بهتر بشناسد. ما با هم ناهار خوردیم. او بعد از غذا کمی چرت زد و سپس با ما چای خورد. وسائل کمی را که میپ قبلاً برایش آورده بود مرتب کرد و یواش یواش احساس کرد که در خانه خودش می‌باشد. بویژه وقتی که قوانین پستو را بصورت تایپ شده به شرح زیر به او دادیم. (از تولیدات فان دان):

بروشور و راهنمای پستوی مخفی

ساختمان مخصوص اقامت موقت یهودیان
و سایر اشخاصی که اموالشان مصادره شده است

پستو تمام سال باز است، با فضایی دلپذیر و آرام در منطقه ای بسیار سرسبز در قلب شهر آمستردام. خانه ای در مجاورتش قرار ندارد. خطوط شماره 13 و 17 تراموا از آنجا می گذرد. ماشین رو است و با دوچرخه هم می توان تردد کرد. اگر مقامات آلمانی استفاده از وسایط نقلیه را غدغن کنند می توان پیاده نیز به این محله رفت و آمد کرد. آپارتمان و اتاق مبله و یا خالی، با ناهار و شام یا بدون وعده های غذایی پیوسته موجود است.

کرایه: رایگان

نوع غذا: کم چربی

آب لوله کشی در حمام (با پوزش بابت فقدان وان) و در طول دیوارهای داخلی و بیرونی. بخاری های مرغوب برای گرمایش.

فضای بسیار زیاد برای انبار انواع وسایل. دو گاو صندوق مدرن و بزرگ.

گیرنده رادیویی خصوصی برای پخش برنامه ها مستقیماً از لندن، نیویورک، تل آویو و بسیاری فرستنده های دیگر. این امکانات از ساعت شش بعد از ظهر در اختیار عموم ساکنان قرار می گیرد. به برنامه های ایستگاههای ممنوعه جز در موارد استثنایی نباید گوش داد (مورد استثنا: موسیقی کلاسیک که از رادیو آلمانی پخش می شود). گوش دادن به اخبار رسانه های آلمانی و دادن اخبار آن به دیگران اکیداً ممنوع است (صرفنظر از این که فرستنده آن کجا باشد).

ساعات استراحت: از ساعت ده شب تا هفت و نیم صبح (ده و ربع روزهای یکشنبه). بخاطر شرایط موجود از ساکنان خواسته می شود که ساعات استراحت در طول روز را نیز که توسط مدیریت پستو ابلاغ می گردد مراعات کنند. برای حفظ امنیت همه ساکنان ساعات استراحت باید به دقت رعایت شود!!!

فعالیت در اوقات فراغت: تا اطلاع ثانوی تردد به بیرون ساختمان برای همگان ممنوع است.

زبان های مورد استفاده: پیوسته می بایست با صدای آرام صحبت کرد. فقط استفاده از زبانهای جهان متمدن آزاد است و از این رو زبان آلمانی ممنوع است.

مطالعه و سرگرمی: خواندن کتابهای آلمانی به غیر از کتابهای علمی و کلاسیک ممنوع است. مطالعه سایر کتب آزاد است.

نرمش: روزانه.

آواز: ترنم فقط با صدای پایین و پس از ساعت شش عصر مجاز است.

فیلم: با ترتیبات قبلی پخش می شود.

آموزش: کلاس مکاتبه ای تند نویسی هفته ای یک بار. کلاسهای زبان انگلیسی، فرانسه، ریاضیات و تاریخ در هر ساعتی از شبانه روز. حق التدریس به صورت تدریس متقابل پرداخت می شود، مثلاً شاگردانی که فرانسه می خوانند باید متقابلاً زبان هلندی درس بدهند.

بخش جداگانه ای برای نگهداری از حیوانات کوچک خانگی وجود دارد (این شامل حیوانات موذی که نیازمند اجازه نامه ویژه است، نمی باشد).

ساعات سرو غذا: صبحانه هر روز صبح به غیر از روزهای یکشنبه و اعیاد ساعت نه صبح و روزهای یکشنبه و اعیاد حوالی ساعت یازده و نیم سرو می شود.

ناهار: یک وعده سبک از ساعت یک و ربع تا یک و چهل و پنج دقیقه.

شام: سرد یا گرم، زمان آن بستگی به ساعت پخش اخبار دارد.

وظایف یگان تدارکات: ساکنان باید در همه ساعات آماده کمک به کارهای اداری باشند.

استحمام: یکشنبه ها وان از ساعت نه در اختیار عموم است. هر کس می تواند به فراخور حالش در توالت، آشپزخانه، دفتر خصوصی و یا دفتر جلویی حمام کند.

مشروبات الکلی: فقط برای مقاصد طبی.

پایان

قربانت
آن

پنج شنبه 19 نوامبر 1942

کیتی عزیزم،

همانطور که انتظارش را داشتیم، آقای دوسل مرد نازنینی است. طبعاً با طیب خاطر پذیرفت که با من هم اتاق باشد. صادقانه بگویم، من از اینکه یک غریبه از وسایلم استفاده کند، خوشحال نیستم ولی اگر برای هدفی والا باشد باید بعضی چیزها را پذیرفت و با لذت این فداکاری کوچک را انجام می دهم. اگر بتوانیم یکی از دوستانمان را نجات دهیم، بقیه چیزها به قول پدرم اهمیتی ندارد. حق با او است.

اولین روز، آقای دوسل مرا سوال پیچ کرد: ساعات کار زن خدمتکار، ساعات استفاده از حمام و یا توالت. تو ممکن است بخندی ولی زندگی در یک مخفیگاه کار آسانی نیست. در طول روز ما نباید سر و صدا کنیم تا کسی از پایین صدای ما را نشنود و اگر کسی مثل زن خدمتکار از بیرون به محل ما بیاید، باید دوبرابر مراقب باشیم. من همه این چیزها را به آقای دوسل توضیح دادم ولی تعجب کردم که او چقدر دیر متوجه می شود،

همه چیز را دوباره می پرسد و هر آنچه به او می گویم را فراموش می کند.

شاید به این خاطر است که تغییر ناگهانی در زندگیش او را گیج و منگ کرده و از این عبور خواهد کرد. از این که بگذریم، همه چیز خوب است.

آقای دوسل کلی خبر از دنیای بیرون برایمان آورد. خبرهایی که مدت هاست از آن بی اطلاعیم. خبرهایش ناراحت کننده اند چرا که بسیاری از دوستان ما به محل هولناکی اعزام شده اند. هر شب، ماشین های سبز و خاکستری ارتش سر می رسند، زنگ هر در را می زنند و می پرسند که آیا یهودی در خانه هست یا نه، و اگر جواب مثبت باشد، همه اعضای خانواده را فوراً با خود می برند و اگر جواب منفی باشد، به مسیر خود ادامه می دهند. هیچکس نمی تواند از این امر فرار کند مگر آنکه پنهان شود. اغلب، آنها لیست اشخاص را دارند و فقط درهای خانه هایی را می زنند که می دانند در آنجا کسی را می توانند دستگیر کنند و پاداش بگیرند. آدم یاد شکار بردگان در گذشته های دور می افتد. دوران اسفبار و تلخی است. اغلب شب ها صفوفی از آدم های بی گناه و شجاع را به همراه بچه های گریانشان می بینم که بدون توقف بدستور چند تن از این نظامیان، مجبورند دنبال آنها بروند. سربازان آنها را می زنند و با آنها بدرفتاری می کنند و آنها از فرط خستگی به زمین می افتند. هیچکس نمی تواند از دست آنها بگریزد. آنها سالخوردگان، کودکان، نوزادان، زنان باردار، بیماران و همه را به سوی مرگ می برند.

چقدر زندگی ما در اینجا ساده است، ساده و راحت. اگر ما برای عزیزانی که نمی توانیم به آنها کمک کنیم غصه نمی خوردیم،در اینجا مشکلی نداشتیم. وقتی می بینم که در تخت خوب و گرم خوابیده ام در حالیکه دوستان عزیزم کشته شده اند، احساس بدی به من دست می دهد. وقتی به کسانی که عمیقاً به آنها علاقه داشتم و حالا در دست پست ترین جلادان هستند، جلادانی که تا کنون دنیا به خودش ندیده، دچار هراس و وحشت می شوم. همه این شکنجه ها بخاطر این است که آنها یهودی اند.

قربانت

آن

جمعه 20 نوامبر 1942

کیتی عزیزم،

ما نمی دانیم چه واکنشی نشان دهیم، چرا که تاکنون خبرهای زیادی در رابطه با یهودیان به ما نرسیده بود و ترجیح می‌دادیم روحیه خودمان را هر چه بیشتر حفظ کنیم. هر از گاهی که میپ به سرنوشت وحشتناک یکی از دوستان یا آشنایانمان اشاره می کرد، مادرم و یا خانم فان دان می زدند زیر گریه بطوریکه میپ تصمیم گرفت دیگر چیزی نگوید. اما همه بلافاصله آنقدر آقای دوسل را سوال پیچ کردند و داستانهای او بقدری هولناک و رعب آور بود که روی ما تاثیر گذاشت. وقتی زمان بگذرد و ما این خبرها را هضم کنیم، احتمالاً دوباره شوخی و خنده را از سرخواهیم گرفت. اگر مثل الآن همینطور زانوی غم به بغل بگیریم نه بخودمان و نه به افرادی که بیرون هستند کمکی نکرده‌ایم. چه فایده ای دارد که فضای زندگیمان یعنی پستو را به کانون غمگساری تبدیل کنیم؟

وقتی مشغول کاری هستم همش به سایرین یعنی به آنهایی که دستگیر شده اند فکر می کنم. وقتی چیزی مرا می خنداند، با ترس خنده ام را متوقف می کنم و بخودم می گویم که شادی مایه شرم است. ولی آیا باید تمام روز گریه کنم؟ نه، غیر ممکن است و این ناراحتی بالاخره از سرم بیرون خواهد رفت.

به این ناراحتی، غصه دیگری هم اضافه شد ولی شخصی است. نمی توانم از تو پنهان کنم که این اواخر شدیداً احساس تنهایی می کنم. بقدری احساس می کنم دور و اطرافم خالی است که نمی توانی تصور کنی. در گذشته، به این اندازه به این چیزها فکر نمی کردم و لذتهای کوچک زندگی و دوستانم همه ذهنم را مشغول می کرد. حالا یا به چیزهای ناراحت کننده و یا به خودم فکر می کنم و سرانجام دریافتم که پدرم با وجود مهربانی اش نمی تواند جای دوستان قدیم ام را پر کند. مدتهاست که دیگر به مادرم و مارگو احساسی ندارم. ولی چرا با این حرفهای احمقانه باید تو را ناراحت کنم. کیتی من واقعاً نمک نشناس هستم، خودم می دانم. وقتی خیلی مرا دعوا می‌کنند و در ضمن به این چیزهای حزن انگیز هم فکر می کنم، اغلب سرم گیج می رود!

قربانت

آن

شنبه 28 نوامبر 1942

کیتی عزیزم،

ما خیلی برق مصرف کرده ایم و جیره برقمان تمام شده است. در نتیجه باید پول زیادی بپردازیم و در ضمن برقمان را قطع خواهند کرد. پانزده روز بدون برق چندان جالب نخواهد بود. اما چه کسی می داند، شاید این مشکل حل شود! از ساعت چهار، چهار و نیم دیگر نمی شود مطالعه کرد چون هوا خیلی تاریک می شود و ما برای وقت کشی با توسل به هر دیوانه بازی متوسل می‌شویم. مثلاً چیستان حل می کنیم و یا در تاریکی حرکات نرمش را انجام می دهیم، به تمرین مکالمه زبان انگلیسی و فرانسه می پردازیم و کتاب ها را نقد می کنیم. بعد از مدتی همه این کارها خسته کننده می شود. از دیروز یک سرگرمی جدید پیدا کردم. وقتی چراغ اتاق همسایگانمان روشن است، با یک دوربین عالی آنها را دید می زنم. در طول روز نباید یک سانتیمتر پرده ها را باز کنیم ولی وقتیکه خانه اینقدر تاریک است، دیگر مشکلی وجود ندارد.

هیچوقت نمی دانستم که همسایگان ما اینقدر آدمهای جالبی می توانند باشند. عده ای سر میز شام می خوردند، یک خانواده مشغول تماشای فیلم بودند و دندانپزشک روبرو داشت یک پیرزن مضطرب را درمان می کرد.

آقای دوسل که می گفتند رابطه خوبی با بچه ها دارد و عاشق بچه ها است، ناظم و معلم اخلاق سنتی از آب درآمد و مدام راجع به رفتار پسندیده نطقهای طولانی ایراد می کند. از آنجا که بسیار خوش شانس بوده و مجبور شده ام اتاق کوچکم را با عالیجناب تقسیم کنم، و از آنجا که نظر همگان بر این است که از میان سه نوجوان حاضر در این خانه، رفتار من از همه بدتر است، ترجیح می دهم وانمود کنم سرم به نگاه کردن به خانه‌های همسایگان گرم است و سخنرانیهای آقای دوسل را نمی شنوم. این بهتر است تا این که بار دیگر هدف انواع عتاب و خطاب و تذکرات قبلی قرار بگیرم. چیزی که قضیه را خیلی بیخ دارتر می کند این است که آقای دوسل یک خاله زنک حرفه ای است و مادرم را هم به عنوان گیرنده همه گزارشاتش انتخاب‌کرده است. به محض این که آقای دوسل به من تذکری می دهد، مادرم دوباره شروع به موعظه می کند و تازه روغن داغش را هم زیاد می کند. اگر حسابی خوش شانس باشم، پنج دقیقه بعد خانم فان دان هم به من گیر می دهد و برایم خط و نشان می کشد!

واقعاً ساده نیست که آدم به عنوان یک فرد به اصطلاح بی نزاکت در کانون توجهات یک خانواده غرغرو و بهانه گیر قرار گیرد.

شب وقتی در تختم به گناهان بیشمار و صفات بدی که به من نسبت می دهند می اندیشم، بقدری این افکار مرا گیج می کند که به فراخور حالم یا به این حرفها می خندم و یا گریه می کنم و با احساس عجیبی خوابم می برد. خیلی دلم می خواهد که آنچه نیستم بشوم و یا اصلاً یک آدم دیگر و یا کسی که می‌خواهم بشوم. وای خدای من، تو هم گیج خواهی شد، مرا ببخش. من از خط خوردگی متنفرم و حرام کردن کاغذ آن هم در این روزهای قحطی، ممنوع است. برای همین می توانم به تو سفارش کنم که این آخرین جمله مرا دوباره نخوانی و آنرا تفسیر نکنی، برای اینکه اصلاً موفق نخواهی شد.

قربانت

آن

دوشنبه 7 دسامبر 1942

کیتی عزیزم،

امسال هانوکا و جشن سن نیکولا (کریسمس) همزمان شده است و فقط یک روز با هم تفاوت دارند. ما هانوکا را بدون سور و سات خاصی جشن گرفتیم. چند هدیه با هم رد و بدل و شمع روشن کردیم. چون شمع کم داریم، آنها را فقط ده دقیقه روشن می کنیم ولی زمانیکه شعر می خوانیم فضای خوبی حکمفرماست. آقای فان دان یک جا شمعی چوبی ساخت و به این ترتیب مشکل جا شمعی نیز حل شد.

شنبه شب، جشن کریسمس خیلی بهتر برگزار شد. بپ و میپ کنجکاوی ما را برانگیختند چون بی وقفه با پدرم موقع غذا پچ پچ می کردند بطوریکه شک کردیم نکند اتفاقی قرار است بیافتد. حدسمان درست بود. ساعت هشت، همه ما از پله های چوبی پایین رفتیم و از راهروی تاریک رد شدیم تا به اتاق وسطی برویم (از ترس می لرزیدم و دلم می خواست بالا باشم چرا که امن تر بود!) از آنجا که این اتاق پنجره ندارد ما می توانیم چراغ را روشن کنیم. در همان لحظه، پدر قفسه بزرگ را باز کرد و همه ما با هم گفتیم: "وای چه زیباست." در گوشه ای یک سبد بزرگ قرار داشت که با کاغذهای کادو و ماسک "پیتر سیاه" تزیین شده بود.

فوراً سبد را بردیم بالا. در آن برای هر کس یک هدیه کوچک همراه با یک قطعه شعر مناسب گذاشته بودند. تو حتماً با اشعار کریسمس آشنا هستی و لازم نیست آنها را برایت بنویسم.

من یک عروسک هدیه گرفتم، پدرم جلد کتاب گرفت و بقیه هم هر کدام چیزی دریافت کردند. هدایا همه خوب انتخاب شده بود و از آنجا که هیچیک از ما هرگز کریسمس را جشن نگرفته بودیم، این جشن برای اولین بار به ما چسبید.

قربانت

آن

نکته اضافی. هدایایی هم برای کسانیکه پایین کار می کردند در نظر گرفته شده بود، هدایایی که مربوط به دوران طلایی گذشته بود. امروز متوجه شدم که آقای فسکوییل زیر سیگاری فان دان، قاب عکس آقای دوسل و جلد کتاب پدرم را درست کرده بود. نمی توانم باور کنم کسی چنین دستان هنرمندی داشته باشد!

پنجشنبه 10 دسامبر 1942

کیتی عزیزم،

در گذشته آقای فان دان در کار تجارت سوسیس، گوشت و ادویه جات بود. او را در شرکت بخاطر شناختش از ادویه جات استخدام کرده بودند، اما اینجا شناخت او از سوسیس است که برایمان سودمند بوده و باعث مسرت همگی شده است.

ما گوشت زیادی سفارش داده بودیم (البته بطور پنهانی) تا آنها را کنسرو کنیم و بتوانیم در مواقع دشوار گوشت داشته باشیم. آقای فان دان تصمیم گرفت چند نوع سوسیس درست کند. واقعاً طرز تهیه آنها بسیار تماشایی بود. تکه های گوشت را دو یا سه بار چرخ می کرد و سپس تمام مخلفات را با گوشت مخلوط کرده و با قیفی آنها را در قالب می ریخت. ما ظهر سوسیس و سیب زمینی را با کلم آبپزخوردیم. آقای فان دان مابقی سوسیس ها را به یک چوب که با دو طناب به سقف چسبیده بود، آویزان کرد تا خشک شوند و بشود آنها را به مدت طولانی نگه داشت. هر کسی که وارد اتاق می شد و این صحنه را می دید از خنده روده بر می شد. باید گفت که واقعاً یکی از خنده دارترین صحنه ها بود.

آشپزخانه بطرز عجیبی به هم ریخته بود. آقای فان دان که پیش بند خانمش را برتن کرده بود و خیلی چاقتر از همیشه دیده می شد، افتاده بود به جان گوشت. دستهای خون آلودش، سر

قرمزش، و روپوش لکه دارش را که می دیدی فکر می کردی یک قصاب واقعی است. خانم فان دان همه کار را با هم می کرد، زبان هلندی یاد می گرفت، سوپ را به هم می زد، مواظب گوشت بود، آه می کشید و برای دنده شکسته اش اشک می‌ریخت. بفرمایید این هم وضع زنانی که سن و سالی ازشان گذشته (!) و نرمشهای احمقانه ای انجام می دهند که چربی باسنشان آب شود. دوسل چشمش ورم کرده بود و آنرا با جوشانده بابونه کنار بخاری می شست. پیم زیر اندکی نور آفتاب که از پنجره وارد می شد نشسته بود و مدام مجبور بود صندلیش را جا بجا کند تا راه دیگران را نبندد. حتماً باز روماتیسم اذیتش می کرد چون خم شده بود و حرکات آقای فان دان را با حالت دردآلودی زیر نظر داشت. او به یک پیرمرد از کار افتاده در نوانخانه شباهت داشت. پیتر با گربه (که اسمش موشی است) دور اتاق می پرید. مادرم، مارگو و من سیب زمینی پخته پوست می‌کندیم ولی هیچیک از ما کارمان را درست انجام نمی دادیم چون همه غرق تماشای آقای فان دان بودیم.

دوسل مطب دندانپزشکی اش را باز کرده است. برای اینکه کمی بخندی برایت تعریف می کنم که اولین معاینه به چه ترتیب صورت گرفت. مادرم داشت اطو می کرد و خانم فان دان روی یک صندلی وسط اتاق نشسته بود و می خواست اولین نفر برود پیش دوسل. دوسل ابتدا وسائلش را با جدیت باز کرد، برای ضدعفونی کردن آنها ادوکلن خواست و به جای پارافین هم از وازلین استفاده کرد. دوسل داخل دهان خانم را معاینه کرد. او دو دندان کرم خورده پیدا کرد و هر بار به آنها دست می زد خانم خودش را جمع می کرد و صدای ناهنجاری از خود در می آورد که انگار در آستانه مرگ است. پس از معاینه طولانی (البته برای خانم طولانی بود چرا که بیش از دو دقیقه طول نکشید)، دوسل شروع کرد به چرخ کردن یکی از دندانها ولی نمی توانست کار کند چرا که خانم مدام دست و پا می زد و بالاخره دوسل سوندش را رها کرد و سوند لای دندان خانم گیر کرد. از آن لحظه بود که نمایش واقعی شروع شد! خانم زد زیر گریه، خودش را می زد و سعی می کرد سوند را از دهانش درآورد ولی سوند بیشتر در دهانش فرو می رفت. دوسل دست هایش را به کمر زده و با آرامش کامل به صحنه نگاه می کرد. بقیه با صدای بلند می خندیدند. واقعاً بدجنسی بود، برای اینکه مطمئنم اگر بجای او بودم بلندتر فریاد می کشیدم. پس از این جیغ و فریادها خانم توانست سوند را از دهانش بیرون بکشد و دوسل به کارش ادامه داد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. آنقدر سریع عمل کرد که

دیگر خانم نتوانست مسخره بازی در بیاورد. البته باید گفت تا حالا اینقدر دستیار هم نداشته است. در اینجا دو دستیار داشت که بدک هم نبودند. من و آقای فان دان تیم خوبی را تشکیل می‌دادیم. کل این صحنه یادآور آن کنده کاریهای قرون وسطی تحت عنوان "دکتر قلابی در حال کار" بود. این بیمار اصلاً صبر و طاقت نداشت چون در ضمن مدام به فکر "سوپ من" و "شام من" هم بود. به هر حال یک چیز ردخور ندارد: خانم فان دان دیگر حالا حالاها سراغ دندانپزشک نخواهد رفت!

قربانت

آن

یکشنبه 13 دسامبر 1942

کیتی عزیزم،

راحت و آسوده در دفتر جلویی نشسته ام و از شکاف لای پرده‌های سنگین به بیرون نگاه می کنم. اینجا تاریک است اما آنقدر نور هست که بتوانم برایت بنویسم.

تماشای عابران چیز عجیبی است. آدم فکر می کند آنچنان عجله دارند که هر لحظه ممکن است سکندری بخورند و کله پا شوند. اصلاً نمی شود دوچرخه سواران را با نگاه دنبال کرد و فهمید که کجا می روند. حتی نمی توانم تشخیص دهم که چه جور آدمهایی سوار دوچرخه شده اند. ساکنان این محله سر و وضع جالبی ندارند که آدم بخواهد نگاهشان کند. بخصوص بچه‌ها بقدری کثیف اند که آدم دلش نمی آید حتی با دستکش به آنها دست بزند. بچه های خوش نشین که آب دماغشان آویزان است. آنقدر لاتی صحبت می کنند که من یک کلمه از حرف‌هایشان را نمی فهمم.

دیروز بعدازظهر من و مارگو داشتیم اینجا حمام می کردیم و من به او گفتم: "اگر ما با قلاب ماهی گیری یک به یک این بچه‌ها را بگیریم و ببریم حمام و آنها را بشوریم و لباس هایشان را مرتب کنیم..."

مارگو در پاسخ گفت: "فردا دوباره به همان کثیفی و لباس‌هایشان باز هم پاره پوره خواهد بود."

دارم پرت و پلا می گویم. چیزهای دیدنی دیگری هم وجود دارند، مثل ماشینها، کشتی ها و باران. از اینجا دارم صدای تراموا و بچه ها را می شنوم و اینها سرم را گرم می کند.

افکار ما هم مثل زندگیمان هیچ تنوعی ندارند. مثل یک چرخ فلک پیوسته حول محور یهودیان و غذا و سیاست می چرخد. راستی حالا که صحبت از یهودیان شد، دیروز که داشتم از لای پرده بیرون را نگاه می کردم دو یهودی را دیدم و حالت عجیبی به من دست داد. انگار داشتم به عجایب هفتگانه نگاه می کردم. احساس می کردم من آنها را لو داده ام و حالا نظاره گر بدبختی شان هستم.

درست روبروی ساختمان ما در کانال آب یک لنج قرار دارد که صاحبش از آن به عنوان خانه استفاده می کند و با زن و بچه‌هایش در آن زندگی می کنند. او سگ کوچکی دارد که ما از پنجره مان فقط صدای پارس کردنش را می شنویم و دمش را وقتی روی عرشه لنج می دود، می بینیم. وای! چه بد! باران شروع شد و اغلب افراد زیر چترشان پناه گرفته اند. از اینجا فقط بارانی ها را می بینم و گاهی هم یک پس کله که کلاه بافتنی رویش است. در اصل دیگر نیازی به دیدن آنها ندارم، برای اینکه چهره آنها را از بر شده ام، مانند چهره زنانی که بخاطر خوردن سیب زمینی باد کرده اند و پالتوهای سبز و قرمز بر تن می کنند و پاشنه کفششان ساییده شده است. آنها یک کیسه زیر بغل گرفته و به اینطرف و آنطرف می روند. بسته به حال شوهرشان حالت آنها هم تغییر می کند، یا شنگول هستند یا اخمو.

قربانت

آن

سه شنبه 22 دسامبر 1942

کیتی عزیزم،

اهالی پستو با شادمانی مطلع شدند که به هر کس برای کریسمس حدود صد و پنجاه گرم کره اضافی داده خواهد شد. در روزنامه 250 گرم اعلام شده بود ولی این کره برای افراد خوشبختی است که کارت جیره غذایی شان را از دولت می‌گیرند و نه برای یهودیانی که خود را مخفی می کنند و برای صرفه جویی به جای هشت کارت جیره در بازار سیاه فقط می‌توانند چهار کارت بخرند. هر یک از ما قرار است با این کره نوعی شیرینی بپزیم. من امروز صبح مقداری بیسکویت و دو کیک میوه ای درست کردم. بالا کلی کار هست و مادرم به من گفته که تا کارهای خانه تمام نشود نباید به درس خواندن یا مطالعه کتاب بپردازم.

خانم فان دان برای التیام دنده ضربه دیده اش مدام در تختخواب است. تمام روز ناله و شکوه می کند و مرتب می خواهد باندپیچی او را عوض کنیم و از هیچ چیز راضی نیست. خوشحال می شوم که او را دوباره سرپا و مشغول رتق و فتق کارهایش ببینم، برای اینکه انصافاً باید گفت که فرد بسیار پرکار و منظمی است و مادام که از نظر جسمی و روحی سر حال باشد، شاد و خندان است.

در طول روز مدام به من می گویند "هیس، هیس" برای اینکه خیلی سر و صدا می کنم. حالا قوز بالا قوز این است که جناب هم اتاقی من شب ها هم مرتب به من می گوید "هیس، هیس"! از نظر او، اجازه ندارم در تختم قل بخورم. قصد ندارم به او محل بگذارم و اگر یک دفعه دیگر به من "هیس، هیس" کند، من هم در جا او را "هیس، هیس" خواهم کرد.

او روز به روز آزاردهنده تر و خودخواه تر می شود. پس از هفته اول دیگر رنگ آن همه شیرینی که سخاوتمندانه به من قول داده بود را ندیدم. به خصوص یکشنبه ها وقتی صبح زود چراغ را روشن می کند تا ده دقیقه ورزش کند، مرا خیلی عصبانی می‌کند.

این دقایق برای من بیچاره مثل یک ساعت می گذرد برای اینکه صندلی هایی که در امتداد تختم گذاشته ام تا طول تختم بیشتر شود مرتب زیر سرم می لرزند در حالی که حسابی خواب آلودم. وقتی نرمش عالیجناب تمام می شود، ایشان شروع می‌کنند به لباس پوشیدن. شورت او به یک گیره آویزان است، لذا اول می پرد آن را بردارد و بعد می پرد از کنار تخت من سرجای قبلی و بعد باید برود کراواتش را از روی میز بردارد و لذا همینطور می رود و می آید و صندلی ها را تکان می دهد.

اما من نمی خواهم با شکوه و شکایت در باره مردان کریه و مسن، تو را اذیت کنم. به هر حال فایده ای ندارد. متاسفانه مجبور شده ام همه عملیات تلافی جویانه ام مثل درآوردن لامپ از چراغ، قفل کردن در، یا قایم کردن لباسهایش را کنار بگذارم تا آرامش در خانه حفظ شود.

آه چقدر دارم منطقی می شوم! در اینجا ما باید در مورد همه کارهایی که می کنیم منطقی باشیم، مانند درس خواندن، گوش دادن، ساکت ماندن، کمک کردن به دیگران، مهربان بودن، کنار آمدن و خلاصه خیلی چیزهای دیگر! می ترسم به این ترتیب همه منطقم که خیلی هم زیاد نیست را تمام کنم و دیگر بعد از

جنگ چیزی برایم باقی نماند.

قربانت
آن

چهارشنبه 13 ژانویه 1943

کیتی عزیزم،

امروز صبح، همه یک ریز مزاحم من شدند و نتوانستم کاری را که شروع کرده بودم به پایان برسانم. کار جدیدی دراینجا به ما محول شده که عبارت است از ریختن پودر سس گوشت در کیسه های بسته بندی. این پودر توسط کارخانه گیس و شرکا درست می شود. آقای کوگلر کسی را برای پر کردن بسته ها پیدا نکرد و اگر ما این کار را انجام دهیم، ارزانتر تمام خواهد شد. مثل کار داخل زندان است. کسل کننده نیست ولی آدم سرگیجه می گیرد و از خنده روده بر می شود.

در بیرون، چیزهای وحشتناکی رخ می دهد. در هر ساعتی از شبانه روز یک مشت مردم بیچاره و بی پناه را به زور از خانه شان بیرون می کشند و فقط اجازه می دهند یک کوله پشتی و کمی پول با خودشان بردارند و تازه همان را هم وسط راه از آنها می گیرند. همه اعضای خانواده را از هم جدا می کنند. مردان، زنان و بچه ها همه از هم جدا می شوند. بچه ها از مدرسه به خانه برمی گردند و می بینند که والدینشان ناپدید شده اند. زنانی که برای خرید از خانه بیرون می روند هنگام بازگشت می‌بینند که خانه شان مهر و موم و خانواده شان ناپدید شده‌است. مسیحیان هلندی هم در اضطراب زندگی می کنند، چرا که فرزندانشان را به آلمان می فرستند. همه در وحشت به سر می برند. هر شب صدها هواپیما از آسمان هلند عبور می‌کنند تا به شهرهای آلمان برسند و بمب هایشان را آنجا بریزند. در هر ساعت صدها و یا شاید هزاران نفر در روسیه و یا آفریقا کشته می شوند. هیچکس نمی تواند خودش را از این جنگ مصون نگه دارد. همه کره زمین در جنگ است و هرچند اوضاع به نفع متفقین تغییر کرده، فعلاً معلوم نیست که جنگ کی به پایان خواهد رسید.

باز ما افراد خوش شانسی محسوب می شویم. خوش شانس تر از میلیون ها نفر. ما جایمان امن و آرام است و با پول خودمان غذا می خریم. آنقدر خودخواه هستیم که از دوران "بعد از جنگ" و از مد جدید لباس ها و کفش های صحبت می کنیم در حالی

که باید هر دهشاهی پول را کنار بگذاریم تا بتوانیم بعد از جنگ به دیگران کمک کنیم و آنها را نجات دهیم.

بچه های این محله با یک لباس نازک و کفش چوبی بدون پالتو، بدون کلاه، بدون جوراب و بدون کمک کسی تردد می کنند. شکم آنها خالی است ولی یک هویج می جوند تا جلوی درد گرسنگی را بگیرند. آنها خانه سرد خود را ترک می کنند تا از خیابان های سرد بگذرند و به مدرسه ای که باز سردتر است برسند. بله، وضعیت هلند بقدری خراب شده که بچه ها برای گدایی یک تکه نان در خیابان جلوی عابران را می گیرند.

می توانم ساعت ها از فقری که در پی جنگ ایجاد شده صحبت کنم ولی این موضوع مرا بیشتر پریشان خواهد کرد. تنها راه این است که ما با آرامش در انتظار پایان این مصیبت ها بمانیم. یهودیان مانند مسیحیان و همه مردم کره زمین در انتظارند و بسیاری نیز در انتظار مرگ هستند.

قربانت

آن

شنبه 30 ژانویه 1943

کیتی عزیزم،

از عصبانیت درجوش و خروشم ولی نمی توانم خشمم را بروزدهم. دلم می خواهد پا بکوبم، فریاد بزنم، مادرم را تکان بدهم و گریه کنم تا جوابی باشد به تمام کلمات بدی که به من می گویند، نگاههای تمسخرآمیزی که به من می کنند، تهمت‌هایی که مثل تیر به اعماق وجودم وارد می شود و نمی توان آنها را در آورد. دلم می خواهد سر مادرم، مارگو، فان دان، دوسل و حتی پدرم فریاد بزنم و بگویم: "راحتم بگذارید، بگذارید یک شب بدون اشک و خیس کردن بالش بخوابم. بگذارید بروم ناپدید شوم و از همه دور شوم!" ولی امکان پذیر نیست چرا که نمی توانم ناامیدی خودم را به آنها نشان دهم و بگذارم متوجه زخم هایی که در من ایجاد کرده اند، بشوند. من تحمل ترحم و مهربانی مسخره آنها را ندارم. اینها فقط باعث می شود بخواهم بیشتر فریاد بزنم.

همه فکر می کنند وقتی من حرف می زنم پر مدعا هستم، وقتی ساکت هستم مسخره می شوم، وقتی جواب می دهم بی تربیتم، وقتی ایده خوبی دارم نقشه کشم، وقتی خسته ام تنبلم، وقتی یک لقمه بیشتر می خورم خودخواهم، خلاصه

احمق، بی جربزه، حسابگر و غیره. در طول روز به من می گویند که واقعاً غیرقابل تحمل هستم و با این که لبخند می زنم و وانمود می کنم که حرفشان مرا نمی رنجاند، اما واقعیت این است که خیلی ناراحت می شوم و از خدا می خواهم که به من شخصیت دیگری بدهد تا اینقدر باعث رنجش دیگران نشوم.

البته امکان پذیر نیست برای اینکه من با این شخصیت زاده شده ام، با این حال یقین دارم نمی توانم بدجنس باشم. آنها نمی توانند تصور کنند که من چقدر به خودم فشار می آورم تا آنها را راضی کنم. همیشه سعی می کنم در ظاهر خنده بر لبانم داشته باشم، برای اینکه نمی خواهم تلاطم درونم را به آنها نشان دهم.

بیش از یکبار پس از سرزنشهای بی اساس مادرم جوش آورده ام و به او گفته ام: "اصلاً این حرفهایی که می زنی برایم اهمیتی ندارد و بهتر است که دیگر کاری با من نداشته باشی. بهرحال من یک موجود اصلاح ناپذیرم." او به روال معمول به من می گوید که بچه نباید جواب دهد و دو روز با من قهر می کند و سپس همه چیز فراموش و رفتارش با من مثل سایرین می‌شود.

برای من غیرممکن است که یک روز به همه لبخند بزنم و روز دیگر به همه نیش بزنم. ترجیح می دهم جانب اعتدال را رعایت کنم و حرفهایم را در دلم نگه دارم. شاید روزی برسد که من هم به سایرین همان نفرتی را خواهم داشت که آنها نسبت به من دارند. آه چه خوب بود اگر قدرت این کار را داشتم!

قربانت

آن

جمعه 5 فوریه 1943

کیتی عزیزم،

با آنکه مدتهاست که در باره دعواهایمان مطلبی برایت ننوشته‌ام، وضعیت تغییری نکرده است. ابتدا آقای دوسل این داد و قال ها را که خیلی سریع هم فراموش می شود، بسیار جدی می پنداشت اما حالا به آنها عادت کرده و دیگر سعی نمی کند نقش میانجی را ایفا کند.

پیتر و مارگو را نمی توان "جوان" نامید. این دو بقدری کسل و بی حرکتند که نگو و نپرس. من نقطه مقابل آنها هستم و مرتب به من می گویند: "پیتر و مارگو کارهای بد تو را نمی کنند، از خواهرت یاد بگیر." من تحمل این حرفها را ندارم.

به تو اعتراف می کنم که اصلاً دلم نمی خواهد مثل مارگو باشم. به نظر من بسیار بی اراده و بی تفاوت است، خیلی تحت تاثیر دیگران قرار می گیرد و همیشه زیر فشار تسلیم می شود. من می خواهم اراده ام قوی تر باشد! اما این حرفها را برای خودم نگه می دارم چرا که اگر بشنوند از خنده ریسه خواهند رفت.

سر میز غذا فضا معمولاً سنگین است. خوشبختانه از آنجا که برخی از افراد شرکت که پایین کار می کنند بعضی وقتها سر ناهار نزد ما می آیند و یک بشقاب سوپ می خورند، قضیه سر میز به دعوا منجر نمی شود.

امروز بعد از ظهر آقای فان دان باز شروع کرد به گفتن اینکه مارگو خیلی کم غذا می خورد و با لحن مسخره آمیزی در ادامه گفت: "مسلماً بخاطر حفظ اندامش این کار را می کند." مادرم که همیشه از مارگو حمایت می کند با لحن تندی گفت: "دیگر یک دقیقه هم تحمل حرفهای احمقانه شما را ندارم."

خانم فان دان مثل لبو سرخ شد و آقای فان دان بدون این که حرفی بزند به نقطه ای خیره شد.

با همه این احوال، اغلب کسی در خانه ما را می خنداند. چندی پیش، خانم فان دان حرف خوشمزه ای از خودش درآورد. از گذشته صحبت می کرد و تعریف می کرد که با پدرش خیلی صمیمی بوده و پدرش مرد شوخ طبع و دنیادیده ای بود. بعد گفت: "پدرم می گفت اگر مردی به تو دست درازی کرد، باید به او بگویی: آقا من یک خانم هستم، و او حساب کار دستش می‌آید". از شنیدن این حرف ما دلمان را گرفتیم و قاه قاه ریسه رفتیم و وانمود کردیم که خانم جوک خنده داری گفته است.

حتی پیتر هم که معمولاً خیلی آرام است بعضی وقتها ما را می خنداند. او عاشق این است که از الفاظ قلمبه سلمبه استفاده کند، اما معنای آنها را نمی داند. یک روز بعدازظهر از آنجا که افرادی به شرکت می آمدند، ما اجازه نداشتیم به توالت برویم. پیتر که به شدت زیر فشار بود رفت توالت ولی سیفون را نکشید. برای اینکه ما را در جریان بوی نامطبوع قرار دهد روی در توالت یادداشتی چسباند: "به خطر گاز التقاط فرمایید!" البته به جای "التقاط" باید می نوشت "التفات" و تازه خیلی ساده می‌توانست بنویسد "توجه فرمایید" اما دلش می خواهد عبارت دهان پرکنی به کار ببرد بدون این که معنای کلمات را بداند.

قربانت

آن

شنبه 27 فوریه 1943

کیتی عزیزم،

پیم هر روز در انتظار نیروهای متفقین است. چرچیل ذات الریه گرفته ولی رفته رفته حالش رو به بهبود است. گاندی استقلال طلب هندی، برای هزارمین دست به اعتصاب غذا زده است.

خانم فان دان ادعا می کند معتقد به قضا و قدر است. اما چه کسی هنگام بمباران از همه بیشتر می ترسد؟ خانم پترونلا فان‌دان.

یان نامه کشیشان مسیحی خطاب به همکیشانشان را برایمان آورد. خیلی زیبا و الهام بخش بود: "هلندی ها، دست روی دست نگذارید، به پا خیزید، هر کس باید با سلاح خود برای آزادی کشور، ملت و ایمانش مبارزه کند! کمک کنید و پول بدهید، همین حالا اقدام کنید!" این خطابه ای است که اکنون بر سر منابر ایراد می کنند. آیا فایده ای خواهد داشت؟ به هر حال برای کمک به یهودیان هم کیش ما دیگر خیلی دیر است.

تصور کن باز چه بلایی به سر ما آمد! صاحبخانه بدون اطلاع آقای کوگلر و آقای کلیمان خانه را فروخت. یک روز صبح، صاحبخانه جدید برای دیدن خانه به همراه یک مهندس آمد. خوشبختانه آقای کلیمان آنجا بود و همه جای خانه به غیر از پستو را به آنها نشان داد. بهانه آورد که کلید در وسطی را در خانه اش جا گذاشته است. صاحبخانه جدید سوالی نمی کرد. خدا کند که برای دیدن پستو بر نگردد چرا که وضعمان خراب خواهد شد.

پدرم یک فایل مخصوص فیش را برای مارگو و من خالی کرد و آنرا پر از فیش هایی کرد که هنوز یک طرفش سفید است. این فایل کتاب های ما خواهد شد. ما دو نفر روی این فیش ها عنوان کتاب هایی که خوانده ایم به همراه نام نویسنده و تاریخ آن را خواهیم نوشت. من چند کلمه جدید مانند "روسپی" و "لوند" یاد گرفته ام و یک دفترچه جیبی مخصوص این کار تهیه کردم.

شیوه جدید تقسیم کره به این ترتیب است که هر کس سهمیه کره و مارگارینش را در بشقابش دریافت می کند. این تقسیم بسیار ناعادلانه است. خانواده فان دان که همیشه صبحانه را آماده می کنند یک و نیم برابر ما برای خودشان کره برمی دارند. والدین من از دعوا واهمه دارند و از این رو به آنها

چیزی نمی گویند. حیف، فکر می کنم که اینجور آدمها را باید سرجایشان نشاند.

قربانت

آن

پنج شنبه 4 مارس 1943

کیتی عزیزم،

به خانم فان دان لقب جدیدی داده ایم. ما او را "بیوربروک" می‌نامیم. علت آنرا قطعاً نمی دانی برای همین من به تو توضیح خواهم داد: در رادیو لندن شب ها مردی بنام بیوربروک اغلب درباره بمباران شهرهای آلمان صحبت می کند و معتقد است که تعداد این بمباران ها بسیار کم است. خانم فان دان همیشه عکس دیگران حرف می زند حتی مخالف چرچیل و یا در مورد خبرها مطالبی را عنوان می کند ولی با آقای بیوربروک کاملاً موافق است. از این رو بهترین راه این است که با آقای بیوربروک ازدواج کند و چون از این حرف خوشش آمد از آن به بعد به او خانم بیوربروک می گوییم.

یک انباردار جدید به اینجا خواهد آمد چون انباردار فعلی باید به آلمان برود. ناراحت کننده است ولی به نفع ماست برای اینکه کسی که قرار است بیاید در جریان مخفیگاه ما نیست. ما همیشه از انبارداران می ترسیم.

گاندی غذا خوردنش را از سر گرفته است.

بازار سیاه بسیار پر رونق است. اگر به اندازه کافی پول داشتیم تا بتوانیم از پس قیمت های سرسام آور بر بیاییم، می‌توانستیم تا خرخره بخوریم. سبزی فروش ما سیب زمینی‌هایش را از ورماخت (ارتش آلمان) می خرد و آن را در کیسه برایمان به دفتر خصوصی می فرستد. او می داند که ما دراینجا مخفی شده ایم و از اینرو همیشه ظهر وقت ناهار که انبارداران نیستند، می آید.

ما بخاطر فلفل هایی که آسیاب می کنیم، پیوسته هنگام تنفس، عطسه و یا سرفه می کنیم. هر کسی که بالا می آید در حال سلام گفتن عطسه می کند. خانم فان دان اعلام کرد که دیگر نمی خواهد پایین بیاید، چرا که اگر مجبورشود باز هم فلفل استنشاق کند،مریض خواهد شد.

به نظر من کارخانه پدرم اصلاً جالب نیست. فقط پکتین و فلفل دارد. اگر قرار است آدم کاسب مواد غذایی باشد، بهتر است

فقط شیرینی و شکلات بفروشد! امروز صبح باز هم مرا شدیداً سرزنش کردند. ناسزاها مانند صاعقه بر سرم فرود می آمد و در گوشم این جملات طنین می افکند: "آن بد جنس است، خانواده فان دان مهربان اند!" جنگ مغلوبه است!

قربانت

آن

چهارشنبه 10 مارس 1943

کیتی عزیزم،

دیشب در خانه ما برق اتصالی کرد و در ضمن بی وقفه صدای تیربار بگوش می رسید. من پیوسته از صدای گلوله و هواپیما می ترسم و برای آرامش تقریباً هر شب می روم در تخت پدرم. شاید کار من خیلی کودکانه بنظر برسد ولی دلم می خواهد تو را نیز در آن حالت ببینم. بقدری صدای توپ می آمد که صدای همدیگر را نمی شنیدیم. خانم بیوربروک که به اصطلاح معتقد به مشیت است، زد زیر گریه و با صدای لرزان و خفیفی گفت: "وای چقدر ناجور است، وای چقدر با شدت توپ باران می کنند." بعبارت دیگر می خواست بگوید: "دارم از ترس قالب تهی می‌کنم!"

زیر نور شمع به ترسناکی تاریکی نبود. می لرزیدم، درست انگار که تب کرده باشم و به پدرم التماس می کردم که شمع را دوباره روشن کند. او تحت تاثیر من قرار نگرفت و ما در تاریکی ماندیم. ناگهان صدای تیربارها بگوش رسید که صدایش دهها بار از توپ بدتر است. مادرم ناگهان از جا جست و شمع را روشن کرد و پدرم هم عصبانی شد. به اعتراضات پدرم با لحن تندی جواب داد: "آن یک سرباز قدیمی جبهه رفته نیست" و موضوع خاتمه پیدا کرد.

آیا برای تو سایر اضطراب های خانم فان دان را تعریف کرده ام؟ گمان نمی کنم. برای اینکه در جریان تمام داستانهای پستو قرار بگیری، باید آن را برایت تعریف کنم. یک شب خانم فان دان متوجه شد در اتاق زیر شیروانی دزد آمده و صدای پای او را به خوبی تشخیص داد و بقدری ترسیده بود که شوهرش را بیدار کرد ولی در همان لحظه دزد ناپدید شد و تنها صدایی که آقای فان دان شنید صدای تپش قلب لرزان خانم تقدیرگرا بود. او به شوهرش گفت: "وای خدای من! پوتی (لقب محبت آمیزی که به شوهرش داده است) یقیناً آنها سوسیس ها و تمام سبزیجات

خشک ما را با خود برده اند، فکر می کنی هنوز پیتر در تختش خوابیده است؟"

آقا در جواب گفت: "مطمئن باش پیتر را با خودشان نبرده اند، نگران نباش و بگذار بخوابم."

اما این محال بود چرا که خانم بقدری می ترسید که دیگر خوابش نمی برد.

چند شب بعد، خانواده بالا با صدای اشباح از خواب بیدار شدند. پیتر با چراغ قوه به اتاق زیر شیروانی رفت و کلی صدای خش خش آمد. می دانی چرا؟ تعداد زیادی موش گنده پا به فرار گذاشتند! وقتی ما متوجه شدیم که دزدی در کار نیست و فقط صدای موش است، موشی (گربه مان) را در اتاق زیر شیروانی خواباندیم و دیگر مهمان های ناخوانده باز نگشتند. لااقل در طول شب نیامدند.

چند روز پیش پیتر رفت بالا زیر شیروانی (هنوز ساعت هفت و نیم نشده و روز بود) تا روزنامه های قدیمی را بیاورد. برای پایین آمدن از پله ها مجبور بود دریچه سقف را بگیرد،بدون اینکه نگاه کند، دستش را گذاشت... و نزدیک بود از ترس و درد تا پایین سر بخورد. بدون اینکه متوجه شود دستش را روی موش بزرگی گذاشته بود که بازویش را گاز گرفته بود. وقتی که به سمت ما آمد، خون از پیژامه اش می چکید، رنگش مثل گچ پریده بود و زانوهایش می لرزید. تعجبی ندارد چرا که نوازش یک موش بزرگ، کار دلچسبی نیست، تازه اگر گازت هم بگیرد، واقعاً وحشتناک است.

قربانت

آن

جمعه 12 مارس 1943

کیتی عزیزم،

اجازه بده که مادر فرانک، حامی بچه ها را به تو معرفی کنم! در مورد تمام موضوعات مثل سهمیه کره اضافی برای جوانان، مشکلات جوانان امروز، و هر چیز دیگری که بگویی، مادرم مدافع نسل جوان است و پس از یکی دو مجادله همیشه برنده بحث می شود.

یک ظرف شیشه ای کنسرو زبان خراب شد و اینک موشی و موفی با این غذا سورچرانی خواهند کرد.

تو هنوز موفی را نمی شناسی اما قبل از اینکه ما مخفی بشویم، او اینجا حضور داشت. محل رفت و آمد او انبار و دفتر است و کارش دور کردن موش ها از انبار ما است. توضیح انتخاب سیاسی اسمش هم کار آسانی است. برای مدتی کارخانه گیس و شرکا دو تا گربه داشت. یکی برای انبار و دیگری برای اتاق زیر شیروانی. بعضی وقتها که دو حیوان به هم می‌رسیدند، همیشه جنگ بینشان در می گرفت. گربه انبار همیشه مهاجم بود اما دست آخر همیشه گربه اتاق زیر شیروانی بود که پیروز می شد. درست مثل بازی سیاسی: گربه انبار آلمانی بود و او را موفی نامیده بودند و گربه زیر شیروانی انگلیسی بود و اسمش را تومی گذاشته بودند. بعدها از دست تومی راحت شدیم و موفی ما را کلی می خنداند.

ما بقدری لوبیا قرمز و لوبیا سبز خورده ایم که دیگر تحمل دیدنش را ندارم. از فکر لوبیا دلم به هم می خورد. علاوه بر این، نان کاملاً از برنامه شام حذف شده است.

پدرم گفت که روحیه اش زیاد خوب نیست. بیچاره هنوز چشمانش حالت غمگینی دارد.

نمی توانم کتاب "کسی در می زند" اثر اینا بکربودیه را زمین بگذارم. داستان این خانواده بسیار خوب نوشته شده ولی تمام وقایع در باره جنگ، نویسندگان و یا استقلال زنان چندان جالب نیست. راستش را بگویم، این مطالب برای من چنگی به دل نمی زند.

آلمان بطرز شدیدی بمباران شده است. آقای فان دان بدخلقی می کند و علت آن نایاب شدن سیگار است.

بحث در باره اینکه کنسروها را بخوریم یا نه به نفع ما تمام شد.

هیچ کفشی به پایم نمی رود بغیر از کفش های اسکی که در خانه اصلاً راحت نیست. یک جفت دمپایی حصیری که قیمتش شش و نیم فلورن بود، فقط یک هفته دوام آورد. شاید میپ بتواند کفشی برایم در بازار سیاه پیدا کند.

باید موهای پدرم را کوتاه کنم. پیم می گوید مادام که کارم را خوب انجام بدهم بعد از جنگ هم نزد آرایشگر دیگری نخواهد رفت. البته اگر کمتر گوشش را می بریدم بهتر می شد!

قربانت

آن

پنج شنبه 18 مارس 1943

کیتی عزیزم،

ترکیه وارد جنگ شد. همه به هم ریخته اند و بی صبرانه منتظر اخبار رادیو هستند.

جمعه 19 مارس 1943

کیتی عزیزم،

در ظرف یکساعت ناراحتی تبدیل به خوشحالی شد. ترکیه هنوز وارد جنگ نشده است، وزیر ترک فقط اعلام کرد که در آینده ترکیه موضع خنثی نخواهد داشت. در میدان دام یک روزنامه فروش داد می زد: "ترکیه طرف انگلیس است!" و همه روزنامه ها را از دست او می قاپیدند و به این ترتیب این شایعه تسلی بخش به گوش ما رسید.

اسکناس های 1000 فلورنی از رده خارج شده است. این ضربه مهلکی است به قاچاقچیان بازار سیاه و یا دلالآن پولهای سیاه و یا کسانیکه مخفی شده اند. هر کس بخواهد یک اسکناس هزار فلورنی را عوض کند، باید دقیقاً اعلام کند که چگونه آنرا بدست‌آورده و مدرک هم ارائه کند. می توان از آن برای پرداخت مالیات استفاده کرد ولی فقط تا هفته آینده این کار امکان پذیر است. اعلام کرده اند که اسکناس های 500 فلورنی هم بی اعتبار شده است. کارخانه گیس و شرکا هنوز پول سیاه بصورت اسکناس های 1000 فلورن داشت، آنها با این پول جلوتر از موعد برای مدت طولانی مالیات خود را پرداخت کردند و به این ترتیب از شر همه پول سیاهشان خلاص شدند.

دوسل اخیراً یک دریل دندان پزشکی قدیمی دریافت کرده که با پدال پایی کار می کند و بزودی مرا معاینه کامل خواهد کرد.

دوسل اصلاً قوانین پستو را رعایت نمی کند، نه تنها برای زنش نامه می نویسد بلکه با سایرین هم از طریق نامه در ارتباط است. از مارگو که استاد زبان هلندی در پستو است می خواهد تا نامه هایی را که به زبان هلندی نوشته را برایش تصحیح کند. پدرم اکیداً این کار را برای مارگو قدغن کرده است و مارگو هم دیگر تصحیح نمی کند. ولی من فکر می کنم که دوسل دوباره نامه نگاری را از سر خواهد گرفت.

از رادیو سخنرانی پیشوای آلمانی ها در مقابل سربازان مجروح کشورش را شنیدیم که بسیار رقت انگیز بود. صحبتش با مجروحین بصورت پرسش و پاسخ به این ترتیب بود:

- اسمم هاینریش شپل است.

ـ در چه نبردی زخمی شدید؟

ـ در استالینگراد.

ـ کدام قسمت از بدن شما زخمی شده؟

ـ دو پایم یخ زده و بازوی چپم شکسته است.

رادیو این برنامه وحشتناک را به همین صورت مسخره پخش می کرد. انگار سربازان از زخم های خود خوشحال بودند و هر چه تعداد زخم هایشان بیشتر بود بیشتر به خود می بالیدند. یکی از سربازان از بس هیجان زده شده بود که با پیشوا دست داده، به سختی توانست کلمه ای به زبان بیاورد. (اگر لااقل یک دست برایش باقی مانده باشد خوب است).

صابون عطری دوسل از دستم افتاد و پایم رویش رفت و یک تکه بزرگش کنده شده است. از پدرم خواستم در ازای آن به دوسل یک صابون بدهد، بخصوص که او در ماه فقط یک صابون بی کیفیت دریافت می کند.

قربانت

آن

پنجشنبه 25 مارس 1943

کیتی عزیزم،

دیشب مادرم، پدرم، مارگو و من در یک فضای دلپذیر کنار هم نشسته بودیم که ناگهان پیتر وارد شد و شروع کرد به پچ پچ زیر گوش پدرم. کلماتی مثل "افتادن یک بشکه در انبار" و "صداهای مشکوک دیگر از دم در" به گوشم خورد.

مارگو هم همین را شنیده بود ولی سعی کرد مرا آرام کند برای اینکه من رنگم مثل گچ شده و به شدت عصبی شده بودم. ما سه نفر صبر کردیم و پدرم و پیتر رفتند پایین و کمتر از دو دقیقه بعد خانم فان دان که داشت رادیو گوش می کرد به ما ملحق شد و گفت پیم از او خواسته که رادیو را خاموش کند و بی سر و صدا به بالا برگردد. ولی همه می دانند که وقتی آدم می خواهد روی پله های قدیمی یواش راه برود، صدایش دو برابر می شود. پنج دقیقه بعد، ما رسیدیم و پیتر و پیم برگشتند و رنگ بر چهره نداشتند. ماجرا را برای ما به شرح زیر تعریف کردند.

آنها رفته بودند پایین و زیر پلکان موضع گرفته بودند و منتظر مانده بودند. ناگهان دو صدا شنیدند انگار که کسی دو در را به هم کوبیده بود. پیم به سرعت آمده بود بالا و پیتر رفت دنبال دوسل که او را هوشیار کند.

دوسل بالاخره آمد بالا ولی کلی غرغر کرده و سر و صدا راه انداخته بود. بعد همه ما بدون کفش و فقط با جوراب پاورچین پاورچین یک طبقه بالاتر نزد خانواده فان دان رفتیم. آقا حسابی سرما خورده و خوابیده بود. همه دور تختش جمع شدیم تا با صدای پایین داستان این صداها را تعریف کنیم. هر بار که آقای فان دان سرفه می کرد، من و خانم از ترس می مردیم تا جاییکه یکی از ما فکر خوبی به سرش زد و به او کودیین داد و بلافاصله سرفه اش قطع شد.

دوباره منتظر شدیم ولی دیگر صدایی به گوش نمی رسید. بالاخره به این نتیجه رسیدیم که دزدان ناگهان در ساختمانی که ساکت به نظر می رسید صدای پا شنیده و پا به فرار گذاشته بودند. بدبختانه در پایین رادیو هنوز روی طول موج رادیو لندن تنظیم شده بود و همه صندلی ها بصورت دایره دور آن قرار داشتند. اگر دزدها در را به زور باز کرده باشند این احتمال هست که شبگردها آنها را دیده باشند و پلیس را خبر کرده باشند و این مسئله عواقب ناگواری را برای ما به همراه خواهد داشت. از این رو آقای فان دان از جا بلند شد، کت و شلوار تنش کرد، کلاه بر سر گذاشت و با احتیاط دنبال پدرم رفت پایین و پیتر هم محض احتیاط یک چکش برداشت و پشت سر آنها راه افتاد. در بالا، بانوان از جمله مارگو و من مضطرب بودیم ولی پنج دقیقه بعد آقایان برگشتند و گفتند همه چیز در ساختمان عادی است. همه توافق کردیم که دیگر شیر آب را باز نکنیم و سیفون توالت را نکشیم، ولی بخاطر فشاری که به معده مان وارد شده بود، می‌توانی تصور کنی که پشت سر هم به توالت رفتیم و چه بویی راه افتاد.

ضرب المثلی است که می گوید "سه پلشک آید و زن زاید و میهمان آید..." و این زبان حال ما است. مشکل شماره یک این است که ناقوس وسترتورن از کار افتاده در حالی که برای من بسیار آرامش بخش بود. مشکل دوم این است که دیشب آقای فسکوییل زود از شرکت رفت و ما مطمئن نبودیم که کلید را به بپ داده باشد و بپ هم یادش رفته بود که در ورودی را قفل کند.

البته این حالا دیگر اهمیتی نداشت. شب تازه شروع شده بود و ما نمی دانستیم چه در انتظار است. کمی خاطرجمع شده بودیم چون می دانستیم که از ساعت هشت و ربع، زمانی که

دزدها وارد ساختمان شدند و جان ما را به خطر انداختند، تا ساعت ده ونیم، ما هیچ صدای مشکوکی نشنیدیم، اما همچنان در نگرانی بسر می بردیم. وقتی خوب فکر کردیم بنظرمان غیر واقعی آمد که دزدی بتواند سر شب درست هنگامی که رهگذران در کوچه هستند در را هل دهد. تازه به ذهنمان رسید که ممکن است در آن زمان مدیر انبار کارخانه کگ در مجاورت ما هنوز سر کار بوده باشد. با آن همه هیجان و به خاطر نازک بودن دیوار، ممکن است صداها را اشتباه گرفته باشیم. در چنین لحظاتی آدم ذهنش هزار جا می رود.

به این ترتیب قرار شد همه برویم بخوابیم، اما عده ای نمی‌توانستند بخوابند. پدرم، مادرم و آقای دوسل بیشتر شب را بیدار بودند و بی اغراق می توانم بگویم که من اصلاً پلک نزدم.

امروز صبح مردها دوباره رفتند پایین و در ورودی را تکان دادند تا مطمئن شوند کاملاً بسته شده است. همه چیز سر جایش بود!

ما شرح ماوقع را ریز به ریز برای همه کارکنان شرکت تعریف کردیم. البته همیشه بعد از قضیه می شود راحت به این مسائل خندید. تنها کسی که قضیه را خیلی جدی گرفت بپ بود.

قربانت

آن

نکته اضافی. امروز صبح توالت ها کاملاً گرفته بود. پدرم با یک چوب دستی بلند مجبور شد تمام کاغذهایی که روی آنها طرز تهیه مربای توت فرنگی نوشته شده بود (که حالا ما به عنوان دستمال توالت استفاده می کنیم) و چند کیلو مدفوع را از توالت خارج کند. سپس چوب دستی را سوزاندیم.

شنبه 27 مارس 1943

کیتی عزیزم،

ما کلاس تند نویسی را تمام کردیم و اینک روی سرعتمان تمرین میکنیم. چقدر زرنگیم! بگذار برایت بیشتر راجع به "وقت کشی"هایم توضیح دهم (اسم دروس آموزشی در اینجا را وقت کشی گذاشته ام چون همه تلاشمان این است که روزها هر چه سریعتر بگذرد و به پایان زندگی مخفی نزدیکتر شویم.) من عاشق اسطوره شناسی و بویژه اساطیر یونانی و رومی هستم. در اینجا همه معتقدند که این یک هوس زود گذر است برای اینکه

تا حالا دختری به سن و سال من ندیده اند که از اساطیر خوشش بیاید. پس من اولین نفر هستم!

آقای فان دان سرما خورده و گلویش کمی متورم شده است. برای همین جوشانده بابونه غر غره می کند به زبانش گیاه مر می زند، پماد ویکس به سینه، بینی، لثه و زبانش می مالد. اخلاقش هم مثل سگ است!

راوتر یکی از مقامات بالای آلمان اخیراً در یک سخنرانی گفت: "همه یهودیان باید تا قبل از یک ژوییه اراضی تحت اشغال آلمان را ترک کنند. از اول آوریل تا اول ماه مه، استان اوترشت از یهودیان پاکسازی خواهد شد (انگار دارد از سوسک صحبت می‌کند) و از یک مه تا یک ژوئن نوبت استانهای شمال هلند و جنوب هلند خواهد رسید." این افراد نگونبخت را مثل یک گله گاو و گوسفند بیمار و بی صاحب به کشتارگاه های کثیف منتقل می‌کنند. اما بهتر است بیشتر از این راجع به این مسائل صحبت نکنم برای اینکه نفس این افکار مرا دچار کابوس می کند!

لااقل یک خبر خوش. ساختمان بورس بر اثر بمب گذاری سوخت. چند روز بعد از آن هم اداره ثبت احوال را بمب گذاشتند. کسانی که لباس ماموران پلیس آلمان را پوشیده بودند دست و پای نگهبانان را بستند و همه اسناد مهم را از بین بردند.

قربانت

آن

پنج شنبه 1 آوریل 1943

کیتی عزیزم،

حال شوخی ندارم (به تاریخ مراجعه شود)، برعکس امروز دلیل موجهی برای استفاده از این ضرب المثل را دارم: "سه پلشک آید و زن زاید و...".

اولاً، آقای کلیمان، این مرد شاد و خندان که برایمان حکم نور آفتاب را دارد، دیروز باز خونریزی معده اش عود کرد و باید حداقل سه هفته از جایش بلند نشود. باید به تو بگویم که آقای کلیمان اغلب معده درد دارد و انگار علاج ناپذیر است. ثانیاً بپ آنفلونزا گرفته. ثالثاً آقای فسکوییل هفته دیگر در بیمارستان بستری می‌شود. حتماً زخم معده دارد و باید عمل شود. رابعاً، مدیران کارخانه پوموسین از فرانکفورت آمده اند تا درباره چگونگی تحویل کالاهای جدید اوپکتا صحبت کنند. پدرم این ملاقات را با دقت با

آقای کلیمان آماده کرده بود و نمی شد با این ضرب الاجل همان توضیحات را به آقای کوگلر داد.

آقایان از فرانکفورت رسیدند و پدرم نگران نتیجه بحث و گفتگوها بود و به همین دلیل می لرزید. پدرم گفت: "چه خوب می شد اگر من هم می توانستم پایین باشم. چرا نمی شود من پایین بیایم!"

به او گفتیم: "تو می توانی گوشت را به زمین بچسبانی برای اینکه این آقایان به دفتر خصوصی خواهند رفت و تو هم حرف‌های آنها را به این ترتیب خواهی شنید."

چهره پدرم ناگهان باز شد و دیروز ساعت ده و نیم صبح او و مارگو (دو تا گوش بهتر از یک گوش است!) روی زمین دراز کشیدند تا صحبتها را بشنوند. گفتگوهای آنها صبح به پایان نرسید و بعدازظهر، پدرم از بس که در حالت ناجوری خودش را به زمین چسبانده بود دیگر نای ادامه این کار را نداشت. ساعت دو و نیم وقتیکه در راهرو صدا شنیدم من بجای پدرم گوشم را به زمین چسباندم. مارگو کنارم بود.در یک لحظه آنقدر موضوع کش‌دار و بقدری کسل کننده شده بود که ناگهان روی لینولئوم سفت و سرد خوابم برد. مارگو از ترس اینکه صدایمان را پایین نشنوند جرات نکرد مرا تکان دهد، چه برسد به اینکه فریاد بزند. نیم ساعتی حسابی خوابیدم و سپس سراسیمه از خواب پریدم، بطوریکه اهمیت این گفتگو را از یاد بردم. خوشبختانه مارگو بیشتر از من دقت کرده بود.

قربانت

آن

جمعه 2 آوریل 1943

کیتی عزیزم،

در لیست گناهان من یک چیز دیگر هم ثبت شده است. دیشب خوابیده بودم و منتظر بودم که پدرم بیاید با من دعا بخواند و به من شب بخیر بگوید ولی مادرم وارد اتاق شد، روی تختم نشست و با ملایمت به من گفت: "آن، پدرت آماده نیست، می‌شود امشب من به دعایت گوش بدهم؟" به او گفتم: "نه، مامان خانم". مادرم بلند شد و چند لحظه کنار تختم ایستاد و بعد به آرامی بطرف در رفت. ناگهان برگشت و با چهره ای که خیلی دردمند به نظر می رسید، گفت: "نمی خواهم از دستت عصبانی شوم. نمی توانم تو را وادار کنم که مرا دوست داشته باشی!"

وقتی داشت از اتاق خارج می شد دیدم چند قطره اشک روی صورتش جاری شده است.

همانطور بی حرکت در تختم ماندم و فکر کردم که چقدر بدجنسی کردم که او را چنین بی رحمانه پس زدم، اما می دانستم که نمی شد به او جواب دیگری بدهم. من نمی توانم دورو باشم و علیرغم میل باطنم با او دعا کنم. این کار واقعاً غیر ممکن بود. دلم به حال مادرم می سوخت، خیلی خیلی زیاد، برای این که برای اولین بار در زندگی ام متوجه شدم که نسبت به رفتار سرد من بی تفاوت نیست، وقتی صحبت از عشق کرد غم را در چهره اش خواندم. گفتن حقیقت تلخ است اما حقیقت این است که او است که مرا پس زده است. او است که با سرزنش های زننده و مسخره کردن بی رحمانه موضوعاتی که من خنده دار نمی دانم، باعث شده تا من نسبت به او احساسی نداشته باشم. وقتی او این حرف های تند را به من می زند، من در هم می شکنم، همانطور که وقتی متوجه شد که بین ما هیچ عشقی باقی نمانده، قلبش شکست.

او نیمی از شب را گریه کرد و تا صبح خوابش نبرد. پدرم سعی می کند چشمش به چشم من نیافتد و وقتی هم که نگاهش به من می افتد می توانم ذهنش را بخوانم: "چگونه می توانی اینقدر بی احساس باشی؟ چطور به خودت اجازه می دهی مادرت را اینقدر ناراحت کنی؟"

همه منتظر معذرت خواهی من هستند اما من نمی توانم این کار را بکنم برای اینکه من حقیقت را گفتم و به هرحال مادرم باید یک روز می فهمید. به نظر اینطور می رسد که من نسبت به اشک مادرم و نگاه پدرم بی تفاوت هستم و واقعاً هم هستم. تنها احساسم، ترحم نسبت به مادرم است. او باید خودش به تنهایی تصمیم بگیرد که چه رفتاری با من خواهد داشت. من به سهم خود، پیوسته دهانم را خواهم بست و خودم را بی‌احساس نشان خواهم داد و هیچوقت از گفتن حقیقت امتناع نخواهم کرد چرا که هر چه بیشتر زمان بگذرد، شنیدن حقیقت دشوارتر می شود!

قربانت

آن

سه شنبه 27 آوریل 1943

کیتی عزیزم،

در خانه هنوز می توان پس لرزه دعواها را احساس کرد. من و مادرم، آقای فان دان و پدرم، مادرم و خانم فان دان، همه از هم دلخورند. واقعاً چه جو شادی، اینطور نیست؟ بار دیگر لیست اشکالات آن فرانک به تفصیل مورد بحث قرار گرفت.

شنبه گذشته آقایانی که از آلمان آمده بودند، دوباره به اینجا برگشتند. تا ساعت شش ماندند. ما همه بالا ماندیم و جرات نداشتیم حتی انگشت کوچکمان را تکان دهیم. وقتی که کس دیگری در ساختمان و یا اطراف کار نمی کند، افرادی که در دفتر خصوصی هستند کوچکترین صدایی را می شنوند. من دوباره سر جایم بند نمی شدم. باور کن اصلاً جالب نیست که آدم این همه مدت بی حرکت بماند.

آقای فسکوییل در بیمارستان بستری شده، اما آقای کلیمان کارش را از سر گرفته است. خون ریزی معده او زودتر از انتظار خوب شد. او برایمان تعریف کرد که ماموران آتش نشانی به جای خاموش کردن آتش در پی بمب گذاری اداره ثبت احوال، کاری کردند که آب همه جا را بگیرد. دلم خنک شد!

هتل کارلتون ویران شده است. دو هواپیمای انگلیسی پر از بمب های آتشزا دقیقاً در باشگاه افسران آلمانی سقوط کردند. تمام منطقه ویزلسترات و سینگل در آتش سوخته است. روزبروز حملات هوایی بر فراز شهرهای آلمان شدت پیدا می کند. مدت‌ها است که یک شب آرام نداشته ایم. از کمبود خواب زیر چشمانم پف کرده است.

غذا افتضاح است. صبحانه ما شده نان خشک و چیزی شبیه قهوه. دو هفته است که هر شب شام اسفناج و یا کلم پخته داریم، با سیب زمینی هایی به طول بیست سانت و طعم شیرین که مزه پوسیدگی می دهند. کسانیکه می خواهند لاغر شوند باید بیایند به پستو! آنها که بالا هستند به شدت غرغر می کنند ولی ما مسائل را تراژیک نمی کنیم.

همه مردان هلندی که در جنگ شرکت کرده و یا در سال 1940 بسیج شده بودند، احضار شده اند تا برای پیشوا در اردوگاه های اسرای جنگی کار کنند. شرط می بندم این اقدامی است برای آمادگی جهت مقابله با ورود محتمل ارتش متفقین!

قربانت

آن

شنبه 1 مه 1943

کیتی عزیزم،

دیروز تولد دوسل بود. روزهای گذشته اینطور وانمود می کرد که نمی خواهد حرفی در اینباره بشنود ولی هنگامیکه میپ با یک ساک بزرگ مملو از پاکت رسید، مثل یک بچه کوچک هیجان زده شد. عشقش "لوتی" برایش تخم مرغ، کره، بیسکویت، لیموناد، نان، کنیاک، کیک، گل، پرتقال، شکلات، کتاب و کاغذ فرستاده بود. این پیرمرد مسخره ابله همه هدایایش را روی یک میز چید و سه روز تمام آنرا به نمایش گذاشت! یک موقع فکر نکنی که از گرسنگی رنج می برد! ما در قفسه او نان، پنیر، مربا و تخم مرغ پیدا کردیم. مردی را که ما با مهربانی و فقط بخاطر نجات جانش از مرگ در بین خودمان پذیرفتیم، حالا قفسه اش را دور از چشم ما پر از خوراکی می کند و به ما چیزی نمی دهد. واقعاً مایه آبروریزی است. ما همه چیزمان را با او تقسیم کردیم، بله ما! تازه به نظر ما چیزی که حتی از این هم بدتر است خساستی است که او نسبت به آقای کلیمان، آقای فسکوییل و پپ نشان داده است. دوسل به آنها هیچ چیز نمی دهد. حتی به آقای کلیمان که بخاطر مداوای معده اش به پرتقال احتیاج دارد هم چیزی نمی دهد و تازه گمان می کند که پرتقال برای خودش مفیدتر است.

امشب آنقدر آتشباری توپخانه ها سنگین بود که مجبور شدم چهار بار وسائلم را جمع کنم. امروز یک چمدان را پر از ابزار و مایحتاج اولیه کردم که اگر قرار شد فرار کنیم همه چیز آماده باشد. ولی مادرم حرف درستی زد و گفت: "می خواهی فرار کنی به کجا؟"

تعداد بیشماری از کارگران اعتصاب کرده اند و تمام هلند وضعیت به هم ریخته ای دارد و از این رو حکومت نظامی برقرار شده است. از سهمیه کره همه یک کوپن کم کرده اند. عجب بچه های شیطانی!

امشب موی مادرم را شستم. در شرایط فعلی این کار آسان نبود. ما مجبوریم از یک مایع تمیزکننده خیلی چسبناک استفاده کنیم چون دیگر شامپو نداریم و تازه مادرم نمی تواند موهایش را شانه کند چون شانه مان فقط ده دندانه برایش باقی مانده است.

قربانت

آن

یکشنبه 2 مه 1943

کیتی عزیزم،

هر گاه به شرایط زندگیمان در اینجا فکر می کنم،به این نتیجه می رسم که در مقایسه با یهودیان دیگر که در مخفیگاه نیستند ما در اینجا به نوعی در بهشت زندگی می کنیم. ولی در آینده وقتی شرایط عادی شود به سختی می توانم تصور کنم که چطور مایی که در خانه خودمان چنان راحت زندگی می کردیم، به این اندازه توانستیم سقوط کنیم. منظور من از "سقوط " در اینجا آداب و رفتارمان است. بعنوان مثال از زمانیکه در اینجا هستیم، سفره میز مان را عوض نکرده ایم و از بس که از آن استفاده شده، دیگر جلایی ندارد. اغلب سعی می کنم با یک قاب دستمال به آن جلا دهم، اما خود این دستمال را قبل از اینکه به مخفیگاه بیاییم خریدیم و حالا پر از سوراخ است. یا مثلاً خانواده فان دان از آغاز فصل زمستان تا حالا ملافه شان را عوض نکرده اند چون آنرا نمی توان در اینجا شست، برای اینکه صابون رختشوری جیره بندی و خیلی کمیاب است و تازه خیلی هم کیفتش بد است. پدرم یک شلوار نخ کش شده بر تن دارد و کراواتش هم معلوم است که کهنه شده. و امروز گن مادرم از بس کهنه شده بود، پاره شد و دیگر نمی توان آنرا دوخت. تازه مارگو هم سینه بندی دارد که دو سایز برایش کوچک است! مادرم و مارگو تمام زمستان را با سه بافتنی گذراندند و لباس‌های بافتنی من بقدری کوچکند که حتی به نافم هم نمی رسد! البته می شد از اینها صرف نظر کرد ولی بهرحال بعضی وقت ها از خودم با وحشت می پرسم ما با این وسایل کهنه از شورت من گرفته تا فرچه پدرم، تا کی دوام خواهیم آورد. بالاخره چه وقت به وضعیت قبل از جنگ برخواهیم گشت؟

یکشنبه 2 مه 1943

دیدگاه ساکنان پستو در مورد جنگ به شرح زیر است:

آقای فان دان. این مرد محترم به نظر ما شم سیاسی خوبی دارد. او پیش بینی می کند که ما باید تا پایان سال 43 (1943) در اینجا بمانیم. خیلی طولانی است ولی باز هم قابل تحمل است، اما چه کسی بما اطمینان می دهد که جنگی که برای ما خسارات و غصه فراوان ایجاد کرده در این تاریخ به پایان خواهد رسید؟ و چه کسی می تواند به ما اطمینان دهد که در این بین ما و افرادی که با ما در اینجا هستند سالم خواهیم ماند؟ یقیناً

هیچکس! برای همین است که ما هر روز در تب و تاب هستیم. تب و تابی که زاییده صبر و انتظار و امید است و همچنین ترس. ترس هنگامی که متوجه صدایی در خانه و یا در بیرون می شویم و یا وقتی صدای شلیک توپها به گوشمان می رسد و یا وقتی روزنامه " اعلامیه های" جدیدی را به چاپ می رساند، چرا که هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد و کسانی که دارند به ما کمک می کنند خودشان مجبور شوند به زندگی مخفی روی آورند. این روزها همه صحبت از "مخفی شدن" می کنند. هیچکس نمی‌داند چه تعداد افراد مخفی زندگی می کنند ولی البته آنها درصد کمی از کل جمعیت را تشکیل می دهند. شکی نیست که بعدها تعجب خواهیم کرد که چه بسیارند مردمان نیک در هلند که حاضر شده اند یهودیان و مسیحیان را چه با پول یا بی‌پول در خانه شان پناه دهند. همچنین تعداد افرادی که مدارک هویت جعلی دارند سر به فلک می زند.

خانم فان دان. وقتی این زن زیبا (البته به روایت خودش) فهمید که تهیه اوراق هویت قلابی به دشواری سابق نیست، بلافاصله پیشنهاد داد تا همه ما هم برای خودمان کارت شناسایی جعلی تهیه کنیم. انگار به همین سادگی است وپدرم و آقای فان دان پول پارو می کنند.

وقتی خانم فان دان این حرفهای مسخره را می زند پوتی (شوهرش) از کوره در می رود. ولی قابل درک است چرا که یک روز کرلی (لقب خانم فان دان) گفت: "دلم می خواهد وقتی همه این قضایا تمام شد مرا غسل تعمید دهند و به مسیحیت بگروم" و فردای آن روز گفته بود: "همیشه دلم می خواست بروم بیت المقدس چرا که فقط در کنار یهودیان دیگر احساس آرامش می کنم."

پیم بسیار خوشبین است و همیشه دلایل خوبی برای ارائه دارد.

آقای دوسل همه چیزها را از خودش در می آورد و هر کس بخواهد خلاف منویات ملوکانه چیزی بگوید، باید حساب کار خودش را بکند. گمان می کنم که در خانه آقای آلبرت دوسل همه به حرف هایش به مثابه سخنان شخصیتی معتبر و دانا گوش فرا می دهند ولی آن فرانک زیر بار این چیزها نمی رود.

نظرات سایر افرادی که در پستو سکونت دارند، جالب نیست، فقط نظرات این چهار نفر در زمینه سیاست مهم است. البته در واقع فقط نظرات دو نفرشان. ولی خانم فان دان و دوسل گمان می کنند که همیشه باید اظهار فضل کنند.

سه شنبه 18 مه 1943

کیتی عزیزم،

شاهد یک نبرد هوایی شدید بین هواپیماهای آلمانی و انگلیسی بودم. متاسفانه چند تن از خلبانان متفقین مجبور شدند از هواپیماهای آتش گرفته خودشان با چتر بپرند. شیرفروش ما ساکن هالفوگ است. او چهار کانادایی را دیده بود که لب جاده نشسته اند. او می گفت که یکی از آنها خیلی خوب به زبان هلندی صحبت می کرد و از او کبریت برای روشن کردن سیگارش خواسته بود و به او گفته بود که هواپیمایش شش سرنشین داشت و خلبان زنده زنده سوخت و رفیق پنجمش در جایی پنهان شده است. پلیس امنیتی آلمان این چهار مرد را که صحیح و سالم بودند با خود برد. چگونه می توان پس از چنین پرشی با چتر هنوز حضور ذهن داشت؟

با آنکه هوا گرم شده ما مجبوریم بخاری هایمان را یک روز در میان برای سوزاندن پوست سبزیجات و زباله روشن کنیم. هیچ چیز را نمی توانیم در سطل زباله بیاندازیم چون ممکن است کارکنان انبار آن را ببینند. یک سهل انگاری کافی است تا دخل همه مان بیاید!

از همه دانشجویان خواسته شده یک بیانیه رسمی را امضاکنند و اعلام کنند که "از آلمانی ها هواداری می کنند و با نظم نوین موافقند". هشتاد درصد از دانشجویان تصمیم گرفتند از حکم وجدانشان پیروی کنند، اما مجازات سختی در انتظارشان است. همه دانشجویانی که از امضای بیانیه خودداری کنند را به اردوگاه کار در آلمان می فرستند. اگر قرار باشد همه جوانان هلندی برای بیگاری به آلمان اعزام شوند، پس از نسل جوان این کشور چه بر جا خواهد ماند؟

دیشب صدای انفجارها چنان مهیب بود که مادرم پنجره را بست. من در تخت پیم بودم. ناگهان از بالای سرمان صدای خانم فان دان را شنیدیم که چنان از تختش پرید که انگار موشی (گربه) او را گاز گرفته باشد. سپس صدای انفجارمانندی به گوش رسید، گویی که یک بمب آتش زا در کنار تخت من منفجر شده است. فریاد زدم: "چراغ، چراغ را روشن کنید!"

پیم چراغ را روشن کرد. مطمئن بودم که تا چند لحظه دیگر اتاق آتش خواهد گرفت، اما این اتفاق نیافتاد. رفتیم بالای پله تا ببینیم چه خبر شده است. آقا و خانم فان دان یک نور سرخ را از پنجره دیده بودند و آقا فکر کرده بود که در همسایگی ما آتش

سوزی شده و خانم فکر می کرد که خانه ما آتش گرفته است. خانم پس از شنیدن صدای انفجار از تخت پریده بود. دوسل بالا ماند تا سیگار بکشد و ما برگشتیم به رختخواب. یک ربع بعد، توپ باران از سر گرفته شد. خانم فان دان از جا پرید و رفت پایین در اتاق دوسل تا آرامشی را که شوهرش به او نداده بود، کسب کند. دوسل با این عبارت از او استقبال کرده بود: " فرزندم، بیا در تخت من!"

ما از خنده روده بر شدیم و دیگر غرش توپ ها را فراموش کردیم. ترس به کلی از سرمان پریده بود.

قربانت

آن

یکشنبه 13 ژوئن 1943

کیتی عزیزم،

شعری را که پدرم برای تولدم گفته آنقدر قشنگ است که نمی خواهم تو را از شنیدن آن محروم کنم.

از آنجا که پیم به آلمانی شعر می گوید مارگو مجبور شده آنرا به هلندی ترجمه کند. خودت قضاوت کن و ببین که مارگو گل کاشته یا نه. پس از شرح خلاصه ای از رویدادهای سال جاری، ابیات بعدی شعر به این ترتیب است:

تو از همه کوچک تری، کودک اما دیگر نه
زندگی برایت آسان نیست، و همه ادعا می کنند
که معلم تو هستند و این تو را آزار می دهد:
"ما تجربه داریم! از ما بیاموز!"
"ما قبل از تو این راه را رفته ایم،
و راه و چاه را می شناسیم."
از روز ازل، همواره چنین بوده که انسان
اشکالات خود را به اندازه یک مثقال
و اشکالات دیگران را خروار می بیند
همواره عیب جویی ساده است
اما والدین تو با هر میزانی از تلاش
هرگز نخواهند توانست با تو عادلانه

و در آن واحد مهرورزانه رفتار کنند
ایرادگیری عادتی است که ترکش موجب مرض است
و وقتی که تو با بزرگترها زندگی می کنی
باید که با ایرادهایشان سر کنی
و این هر چند دشوار اما عین حقیقت است
درست مثل نوشیدن یک داروی تلخ،
چرا که آرامش اینگونه برقرار می شود.
ماه های عدیده ای که در اینجا سپری شده
هدر نرفته چرا که اتلاف وقت در وجود تو نیست
وقتی که انسان چیزی می آموزد و می خواند
دیگر دچار کسالت و بی حوصلگی نمی شود.
اما پرسشی سخت تر و جانکاه تر مطرح است:
"خدایا امروز چه بر تن کنم؟
لباس هایم خیلی تنگ شده اند
و دیگر شلواری ندارم،
لباسم مانند یک رومیزی است.
و کفشم دیگر به پایم نمی رود
را خیلی زخم می کند
آه! همه چیز مرا عذاب می دهد."

در بخشی که مربوط به غذاها می شد، مارگو نتوانست آنرا قافیه بندی کند و برای همین آنرا کنار گذاشتم. خوب شعر من زیبا نیست؟

تازه خیلی هم مرا با کادوهای قشنگ لوس کردند. در بین هدایا یک کتاب بزرگ در مورد اسطوره شناسی یونان و روم بود که مورد علاقه من است. همه از ذخیره شکلات خودشان به من دادند. از این رو جای هیچ شکوه وشکایتی نیست. به عنوان کوچکترین دختر این مخفیگاه، از حد معمول بیشتر تحویلم گرفتند.

قربانت

آن

سه شنبه 15 ژوئن 1943

کیتی عزیزم،

چیزهای زیادی اتفاق افتاده ولی اغلب فکر می کنم از پر حرفی من اذیت می شوی و از اینکه برایت زیاد نامه نمی نویسم خوشحالی. پس خبرها را بطور خلاصه برایت تعریف می کنم.

معده آقای فسکوییل را برای زخم معده عمل نکردند. در اتاق عمل وقتی پزشکان معده اش را باز کردند، متوجه شدند که سرطان لاعلاجی دارد و آنقدر پیشرفته است که نمی توانند او را جراحی کنند. از این رو شکم او را دوباره بستند. او را سه هفته در بیمارستان نگاه داشتند و غذای خوب به او دادند و سپس او را راهی خانه اش کردند. اما پزشکان مرتکب یک اشتباه نابخشودنی شدند چرا که به این مرد بیچاره گفتند که چه چیزی در انتظارش است. او دیگر نمی تواند کار کند و مجبور است در خانه در میان هشت فرزندش بماند و با نگرانی در انتظار مرگ بنشیند. من واقعاً دلم برایش می سوزد و خیلی ناراحتم که نمی توانیم در خیابان آفتابی شویم و اگر نه می رفتم دیدنش تا کمی روحیه اش عوض شود. برای ما این موضوع یک فاجعه است چرا که این مرد مهربان دیگر نمی تواند نزد ما بیاید و مرتب برایمان خبرهای انبار و یا شایعات را بیاورد. او بهترین کمک کار ما بود و بهترین پشتیبانمان و جایش نزد ما خالی است.

ماه آینده نوبت ما است که رادیو هایمان را به دولت تحویل بدهیم. آقای کلیمان در خانه خودش یک رادیو کوچک مخفی کرده که آنرا بجای این رادیو بزرگ فیلیپس به ما خواهد داد. خیلی حیف است که مجبوریم این رادیو زیبا را بدهیم برود ولی در یک مخفیگاه بهتر است آدم کاری نکند که مقامات حساس شوند. ما طبعاً رادیوی کوچک را در طبقه بالا خواهیم گذاشت. بالاتر از سیاهی رنگی نیست: در جایی که یهودیان فراری مخفی شده‌اند و پول خودشان را پنهان کرده اند، دیگر داشتن یک رادیوی غیرمجاز چه اهمیتی دارد؟

همه سعی می کنند بجای رادیویی که می دهند یک رادیوی قدیمی بگیرند. رادیو باعث تقویت روحیه است، چرا که هر بار که خبرهای بیرون بدتر می شود، رادیو با صدای معجزه آسای خود به ما کمک می کند که امیدمان را از دست ندهیم و مدام به خودمان بگوییم: "سرت را بالا بگیر و روحیه ات را حفظ کن، روزهای بهتری در راه است!"

قربانت

آن

یکشنبه 11 ژوییه 1943

کیتی عزیزم،

اگر بخواهم برای هزارمین بار در مورد مسائل تربیتی صحبت کنم، باید به تو بگویم که خیلی به خودم فشار می آورم تا مردم‌دار، دوست داشتنی و مهربان باشم تا بلکه رگبار سرزنش‌ها به نم نم باران مبدل شود. بسیار سخت است که آدم با کسانی که دوست ندارد خوش رفتاری کند. اما با کمی دورویی بجای رک گویی که بیشتر عادت من بوده (و البته هیچوقت کسی عقیده مرا نمی پرسد و یا اهمیتی به آن نمی‌دهد.) خیلی بهتر گلیمم را از آب بیرون می کشم. البته بعضی وقت ها نقش بازی نمی کنم و در مقابل بی عدالتی ها نمی توانم جلوی خشمم را بگیرم و همین باعث می شود که چهار هفته راجع به دختر بی تربیت بدگویی کنند. فکر می کنی که من باید بعضی وقتها شکایت کنم؟ خوشبختانه من غرغرو نیستم و اگرنه ترش رو و بداخلاق می شدم. البته معمولاً می‌توانم بفهمم که سرزنشهایشان جنبه مزاح دارد، ولی با این حال ترجیح می دهم که از کس دیگری بغیر از من انتقاد شود.

از این گذشته، تصمیم گرفته ام (بعد از تفکر بسیار) تندنویسی را کنار بگذارم. اول برای اینکه بتوانم بیشتر وقت صرف درس هایم بکنم و دوم بخاطر چشمانم. خیلی غم انگیز است. من به شدت نزدیک بین شده ام و مدتهاست که باید عینک بزنم. (وای، با عینک چقدر شبیه جغد خواهم شد!). ولی خوب، می دانی که در شرایط مخفی نمی شود ساده عینک تهیه کرد.

دیروز تنها موضوع بحث در اینجا چشمان آن بود، برای اینکه مادرم تصمیم گرفت که مرا به همراه خانم کلیمان نزد چشم پزشک بفرستد. از این پیشنهاد یک لحظه پاهایم لرزید برای اینکه کار ساده ای نیست. باید برویم بیرون در خیابان، می توانی درک کنی؟ در خیابان! غیر قابل تصور است. ابتدا وحشت داشتم ولی بعد احساس شادی کردم. البته همه چیز به این سادگی پیش نرفت برای اینکه مقامات مختلفی که باید در مورد چنین اقدامی تصمیم گیری کنند،نتوانستند فوراً به توافق برسند. باید ابتدا همه خطرها را بررسی می کردند با آنکه میپ فوراً گفت که حاضر است با من بیاید. من رفتم پالتو خاکستری ام را از کمد برداشتم ولی بقدری تنگ شده که انگار به خواهر کوچکم تعلق دارد. پایینش را بلندتر کردیم ولی باز هم نتوانستم دکمه هایش را ببندم. واقعاً دلم می خواهد زودتر درجریان تصمیم آنها قرار

بگیرم،اما فکر می کنم هرگز به طرحی برای این کار نخواهند رسید چون انگلیسی ها در جزیره سیسیل پیاده شده اند و پدرم خودش را برای "پایان سریع" جنگ آماده کرده است.

بپ به من و مارگو خیلی کار اداری می دهد. از انجام آن احساس مهم بودن می کنیم و به این ترتیب کمکی نیز به او می‌شود. کلاسه کردن نامه ها و پر کردن دفترچه فروش کار دشواری نیست ولی ما آنرا با دقت بسیار انجام می دهیم.

میپ همیشه آنقدر با خودش چیز حمل می کند که مثل قاطری می شود که بار رویش گذاشته اند و همیشه بسته ها را روی زمین می کشد. تقریباً هر روز، ازجایی برای ما سبزیجات پیدا می کند و آنرا با دوچرخه اش در زنبیل های بزرگ می گذارد و می آورد. میپ در ضمن هر شنبه از کتابخانه پنج کتاب برایمان می آورد. ما همیشه بی صبرانه در انتظار روز کتاب یعنی روز شنبه هستیم، درست مثل بچه های کوچک که در انتظار هدیه‌اند. افراد دیگر نمی دانند که وقتی آدم درجایی حبس شده، کتاب چقدر برایش با ارزش است. خواندن کتاب، درس خواندن و رادیو گوش کردن تنها سرگرمی ما است.

قربانت

آن

سه شنبه 13 ژوییه 1943

بهترین میز کوچک

دیروز بعدازظهر، با اجازه پدرم از دوسل به شکل کاملاً محترمانه خواستم که به من اجازه دهد از میز کوچکمان بعد از ظهرها از ساعت 4 تا 5 و نیم استفاده کنم. در حال حاضر وقتی دوسل در خواب نیمروزی به سر می برد، از ساعت دو و نیم تا چهار از آن استفاده می کنم ولی بقیه ساعات، اتاق و میز درقلمرو دوسل است. در اتاق عمومی مجاور، بعدازظهرها خیلی شلوغ است، آدم نمی تواند درس بخواند و بعد از ظهرها، پدرم دلش می خواهد پشت میز کارش بنشیند.

از این رو درخواست من کاملاً منطقی به نظر می رسید و من درخواستم را بسیار محترمانه با دوسل طرح کردم. ولی حدس می زنی که این دانشمند فاضل چه جوابی داد؟ گفت: "نه." یک نه خشک و خالی.

من از این جواب به شدت عصبانی شدم ولی خودم را از تک و تا نیانداختم. از او سوال کردم که چرا "نه" گفت ولی به جایی نرسیدم. فحوای پاسخ او چنین بود: "من هم باید کار کنم، اگر بعدازظهرها کار نکنم، دیگر در سایر اوقات امکان پذیر نخواهد بود. من باید کاری را که شروع کرده ام تمام کنم والا اصلاً نباید شروع می کردم. از این گذشته، تو اصلاً بطور جدی دنبال درس و مشق نیستی. اسطوره شناسی هم شد درس؟ مطالعه و کانوا بافتن هم که درس نیست. من پشت این میز می نشینم و بلند نخواهم شد!"

من در جواب گفتم: "آقای دوسل کار من بسیار جدی است و من نمی توانم در اتاق کناری بعدازظهرها کار کنم و از شما محترمانه می خواهم که مجدداً درخواست مرا بررسی کنید."

با این عبارات، آن فرانک که به او توهین شده بود، طوری رفتار کرد که انگار حرف های دکتر دانشمند برایش پشیزی اهمیت ندارد. از خشم می جوشیدم. دوسل واقعاً بی تربیتی کرد (جداً آدم بی ادبی است) در حالی که من بسیار مودبانه رفتار کردم.

شب رفتم و در گوشه ای برای پدرم ماجرا را تعریف کردم و از او چاره جویی کردم برای اینکه نمی خواستم از میز صرف نظر کنم و دلم می خواست این کار را به تنهایی حل و فصل کنم. پیم بطور کلی راهی برای طرح مجدد موضوع با دوسل جلوی پایم گذاشت ولی تاکید کرد تا فردا صبر کنم تا عصبانیتم فروکش کند. به نصیحت او گوش نکردم و همان شب بعد از شستن ظرف ها، منتظر دوسل ماندم. پدرم در در اتاق کناری نشسته بود و همین به من قوت قلب می داد.

جمله ام را به این ترتیب شروع کردم: " آقای دوسل، گمان می‌کنم که به درخواست من اصلاً نمی خواهید توجه کنید ولی من از شما می خواهم که آنرا در نظر بگیرید."

دوسل با جذاب ترین خنده ای که بلد بود به لب آورد به من گفت: "من همواره حاضرم دوباره راجع به آن موضوع با هم صحبت کنیم، هر چند مسئله پیشاپیش حل شده است."

من به صحبت ادامه دادم ولی دوسل مرتب حرفم را قطع می‌کرد: "در ابتدای ورود شما به اینجا، قرار گذاشتیم که ما دو نفر از این اتاق استفاده کنیم، پس اگر این تقسیم بندی عادلانه است شما باید صبح ها و من بعدازظهرها از آن استفاده کنیم! تازه من خیلی کمتر مطالبه می کنم و دو بعد از ظهر در هفته به نظرم کاملاً عادلانه است."

در آن لحظه دوسل چنان از جایش برخاست که گویی روی سوزن نشسته است و گفت: "به تو نیامده که از حق و حقوقت در این اتاق حرف بزنی. پس من باید کجا بروم؟ شاید باید بروم از آقای فان دان بخواهم تا یک سگدانی در اتاق زیر شیروانی برایم درست کند تا آنجا کار کنم چون اینجا نمی توانم با آرامش کارکنم. با تو مدام وقتم صرف دعوا می شود. اگر خواهرت همان درخواست را می کرد و دلایل موجهی هم داشت، درخواستش را رد نمی کردم ولی تو..."

و باز صحبت از اسطوره شناسی و بافتنی شد و بار دیگر آن احساس کرد به او توهین می شود. با این حال اصلاً برویم نیاوردم و گذاشتم دوسل حرف دلش را بزند: "اما نه، با تو مطلقاً نمی شود تفاهم داشت. تو بطرز وحشتناکی خودخواه هستی. تو فقط دلت می خواهد به هر چه که می خواهی برسی و همه باید بروند بمیرند، من تا حالا بچه ای مثل تو ندیدم. ولی خلاصه مجبورم با تو موافقت کنم چرا که بعدها پشت سرم خواهند گفت: "آن در امتحانش رد شد بخاطر آنکه آقای دوسل نمی خواست میز را به او بدهد!"

و همچنان به حرف هایش ادامه داد تا جاییکه چنان سیلی از کلمات از دهانش جاری می شد که دیگر نمی توانستم حرف هایش را دنبال کنم. یک لحظه به خودم گفتم: "دروغگو! دوست دارم چنان به صورت زشتش بزنم که برود توی دیوار." اما یک لحظه بعد به خودم گفتم: "آرام باش، این مردک ارزش آنرا ندارد که تو به این حالت بیافتی!"

خلاصه عصبانیت دوسل فرو کش کرد و او با حالتی پیروزمندانه و در عین حال غضبناک با پالتویی که جیبهایش پر از خوراکی بود از اتاق بیرون رفت.

فوراً رفتم سراغ پدرم و داستان را مفصل برایش تعریف کردم برای اینکه او مکالمات ما را دنبال نکرده بود. پیم تصمیم گرفت همان شب با دوسل صحبت کند و صحبت آنها نیم ساعت طول کشید. ابتدا بحث کردند که آیا آن باید اجازه داشته باشد از میز استفاده کند یا نه. پدرم گفت که دفعه قبلی که این موضوع مطرح شده بود، او طرف دوسل را گرفته بود چرا که نمی‌خواست جلوی کوچکتر حرفی مغایر مسن ترین فرد خانه بزند، اما در همان زمان هم به نظر او این عادلانه نمی آمد. دوسل گفت که من حق ندارم طوری صحبت کنم که گویی او مزاحمی است که همه اسباب خانه را از آن خود می داند. پدرم در این مورد حرف او را نپذیرفت چرا که خودش حرف مرا شنیده بود و می دانست که چنین چیزی نگفته ام. بحث هی کش پیدا می کرد و پدرم از من

در مقابل اتهام خودخواهی که به من نسبت داده بود و "کارهای بیهوده"ام دفاع می کرد و دوسل هم به شکوه هایش ادامه می‌داد.

سرانجام دوسل تسلیم شد و من اجازه یافتم دو بعدازظهر در هفته بدون مزاحمت در آنجا درس بخوانم. دوسل قهر کرده بود و دو روز با من حرف نزد و به من فهماند که باید میز را از ساعت پنج تا پنج و نیم خالی کنم. چقدر کودکانه!

مردی که در پنجاه و چهار سالگی هنوز اینقدر فضل فروش و خرده گیر است، اصلاح پذیر نیست، چرا که اینطوری دنیا آمده است.

جمعه 16 ژوییه 1943

کیتی عزیزم،

باز هم در خانه ما دزدی شد ولی این بار دیگر بطور جدی دزدی شده بود! امروز صبح ساعت هفت پیتر طبق معمول رفت به انبار و دید که در انبار و دری که به کوچه راه دارد باز است. فوراً به پیم خبر داد و پیم بلافاصله به دفتر خصوصی رفت و رادیو را روی موج آلمان تنظیم کرد و در را هم بست. آنها با هم برگشتند بالا.

در چنین اوضاعی دستور داریم که "از شستن خودمان یا باز کردن شیر آب خودداری کنیم، ساکت باشیم، لباس تنمان باشد و از رفتن به توالت امتناع کنیم" و مثل همیشه تمام این نکات مو به مو اجرا شد. ما هشت نفر از اینکه شب قبل خوب خوابیده و هیچ صدایی نشنیده بودیم، خوشحال بودیم. ولی کمی عصبانی بودیم چرا که تمام صبح هیچکس در طبقه ما آفتابی نشد و آقای کلیمان ما را تا ساعت یازده و نیم در اضطراب نگاه داشت. او گفت که دزدها با یک اهرم دو شاخ در بیرون را شکسته و قفل در انبار را از جا درآورده بودند. در انبار چیز خاصی نبود و برای همین آنها یک طبقه بالا رفته بودند. آنها دو صندوق کوچک محتوی چهار فلورن، دسته چک های پستی و بانکی سفید و از همه مهمتر سهمیه شکرمان به ارزش 150 فلورن را دزدیده بودند.

آقای کوگلر فکر می کند که این دزد متعلق به همان شبکه ای است که شش هفته پیش نیز به خانه ما آمده بود ولی موفق به باز کردن سه در نشده بود (در انبار و دو در ورودی).

دوباره این مسئله باعث شد تا در ساختمان ما آشوبی بر پا شود، ولی به نظر می رسد افراد پستو جز با هیجان نمی توانند

زندگی کنند. البته ما خوشحال بودیم که ماشین های تایپ و صندوق پول نقد را در کمد قایم کرده بودیم.

قربانت

آن

نکته اضافی. ارتش متفقین وارد سیسیل شدند. باز هم گامی که مارا به پایان نزدیکتر می کند...!

دوشنبه 19 ژوییه 1943

کیتی عزیزم،

یکشنبه، محله شمال شهر آمستردام به طرز شدیدی بمباران شد. ظاهراً انبوهی خرابی به بار آمده است. بعضی از خیابان ها بطور کامل خراب شده و برای بیرون آوردن مردم از زیر آوار وقت زیادی لازم خواهد بود. تا حالا دویست نفر جان باخته اند و شمار زخمی شدگان هنوز معلوم نیست. همه بیمارستان ها پر است. از بچه هایی صحبت می شود که بدنبال اجساد والدینشان در زیر آوار پر از دود می گردند. وقتی دوباره به این صدای مهیب در دور دست که خبر از نابودی می داد فکر می کنم، بدنم به رعشه می افتد.

جمعه 23 ژوییه 1943

کیتی عزیزم،

در حال حاضر بپ می تواند دوباره دفتر، بویژه روزنامه و کتاب‌های بزرگ که به درد خواهر حسابدارم می خورد، تهیه کند! دفاتر دیگری هم می فروشند ولی از من نپرس چه نوع دفتری و برای چه مدت این وضع ادامه خواهد داشت. در حال حاضر، روی دفاتر نوشته شده است: "نیاز به کوپن ندارد"! مثل هر چیز دیگری که بشود بدون کوپن خرید، اینها کاملاً بی ارزشند. این دفاتر دارای 12 برگ خاکستری رنگ با خطوط باریک است که کج چاپ شده است. مارگو دلش می خواست به موسسه ای که کتاب های درس تند خوانی را برایمان فرستاده بود، کتابهایی درزمینه خطاطی سفارش دهد. من به او کلی سفارش کردم که این کار را بکند. مادرم بخاطر مشکل چشمم اصلاً نمی خواهد که من هم خطاطی کارکنم. این حرفها مسخره است و خطاطی هیچ تاثیری بر روی چشم من نخواهد گذاشت.

کیتی، چون تو تا حال جنگ ندیده ای و حتی با وجود نامه های من، چندان از زندگی در مخفیگاه خبر نداری، برای سرگرمی ات

به تو خواهم گفت که آرزوی هر یک از ما بعد از خروج از اینجا چیست. مارگو و آقای فان دان هر کدام می خواهند بروند در یک وان حمام سرریز از آب داغ و بیش از نیم ساعت در آن بمانند. خانم فان دان می خواهد شیرینی بخورد. آقای دوسل فقط به فکر شارلوت عزیزش است و مادرم به فکر نوشیدن یک فنجان قهوه ناب. پدرم مایل است به عیادت آقای فسکوییل برود، پیتر دوست دارد به شهر برود و من چنان ذوق زده خواهم بود که نخواهم دانست از چه کاری شروع کنم.

چیزی که کم دارم یک خانه برای خودم است که بتوانم در آنجا آزادانه حرکت کنم و دلم می خواهد دوباره کسی در درسهایم به من کمک کند. از این رو دلم می خواهد به مدرسه برگردم!

بپ پیشنهاد کرد که برایمان میوه به قیمت به اصطلاح بازار روز بخرد: انگور کیلویی 5 فلورن، تمشک هر کیلو 1.40 فلورن، هلو دانه ای 0.50 فلورن، طالبی کیلویی 1.50 فلورن. و هر شب در روزنامه با حروف درشت می نویسند: "گرانفروشی در حکم چپاول است!"

دوشنبه 26 ژوییه 1943

کیتی عزیزم،

دیروز روز شلوغی داشتیم و هنوز همه ما عصبانی هستیم. تازه هیچ روزی نیست که ما در اینجا عصبی نشویم.

اولین آژیر را وقتی کشیدند که داشتیم صبحانه می خوردیم، اما ما توجهی نکردیم چرا که معنایش این بود که هواپیماها دارند از ساحل می گذرند. پس از صبحانه رفتم یک ساعت دراز بکشم برای اینکه سردرد شدید داشتم، بعد رفتم پایین در دفتر. تقریباً ساعت دو بود. ساعت دو و نیم مارگو کار دفتری اش را تمام کرد و هنوز وسایلش را برنداشته بود که آژیرها بصدا درآمد و من با او بالا رفتم. پنج دقیقه نکشید که تیر اندازی های شدیدی آغاز شد و همه ما روانه راهرو شدیم. خانه شروع کرد به لرزیدن و صدای افتادن بمب ها را می شنیدیم. من کیفی را که برای فرار آماده کرده بودم سفت چسبیدم، بیشتر برای اینکه چیزی دستم باشد تا این که به فکر فرار باشم، برای اینکه ما به هرحال نمی توانیم از اینجا خارج شویم و حتی در بدترین شرایط، خیابان هم مانند بمباران برای ما خطرناک است. سپس بمدت نیم ساعت صدای هواپیماها کم شد ولی جنب و جوش در خانه افزایش یافت. پیتر از برج مراقبتش از اتاق زیر شیروانی جلویی پایین آمد، دوسل در دفتر مشرف به خیابان بود، خانم فان دان در دفتر خصوصی

بیشتر احساس امنیت می کرد، آقای فان دان عملیات را از اتاق زیر شیروانی دنبال می کرد و ما پایین متفرق شدیم تا ستونهای دود را برفراز بندرگاه مشاهده کنیم. بوی دود همه جا را فرا گرفت و مه غلیظی همه جا را پوشاند.

آتش سوزی مهیب صحنه جالبی برای تماشا نیست ولی خوشبختانه ما از خطر جان سالم به در برده بودیم. از اینرو هر یک کارهای خود را از سر گرفتیم. سر شام دوباره آژیر هوایی به صدا در آمد. شام خوشمزه بود اما صدای آژیر اشتهای مرا کور کرد. اتفاقی نیافتاد و سه ربع بعد وضعیت عادی شد. وقتی ظرف‌ها را چیدیم، دوباره صدای آژیر، بمب و موجی از هواپیماها به گوش رسید. همه ما به خودمان می گفتیم: "وای خدای من دو بار در یک روز واقعاً زیاد است!" ولی این افکار چه فایده ای برایمان داشت؟ دوباره بمب ها سرازیر شدند ولی این بار طبق گفته انگلیسی ها آنطرف یعنی فرودگاه شیپول بمباران شده بود. هواپیماها شیرجه می رفتند و بعد بالا می کشیدند. صدای هواپیماها در فضا می پیچید و خیلی ترسناک بود. هر لحظه با خودم فکر می کردم که الآن بمبی سر ما فرود خواهد آمد و از بین خواهیم رفت.

قسم می خورم که ساعت نه وقتی می رفتم بخوابم نمی توانستم روی پاهایم بایستم. دوازده شب از خواب بیدار شدم! باز صدای هواپیماها بگوش می رسید. در آن هنگام دوسل داشت لباسش را در می آورد ولی وقتی صدای اولین بمب آمد، به لخت بودن او توجهی نکردم و از جا جستم و از تخت بلند شدم. تا ساعت یک در تخت پدرم ماندم، تا ساعت یک و نیم در تخت خودم بودم و ساعت دو رفتم در تخت پدرم. هواپیماها همچنان از بالای سر ما می گذشتند. وقتی صدای بمب ها و تیراندازی ها خاتمه پیدا کرد به سر جایم بازگشتم. بالاخره ساعت دو و نیم خوابم برد.

ساعت هفت ناگهان از خواب پریدم و روی تخت نشستم. آقای فان دان با پدرم بود. اول فکر کردم شاید باز دزد آمده. شنیدم که فان دان می گفت: "همه چیز" و گمان کردم که همه انبار ما را خالی کرده اند. اما نه، این بار یک خبر عالی بود، بهترین خبری که بعد از ماه ها به گوشمان می رسید، شایدحتی بهترین خبر از آغاز جنگ تاکنون: موسولینی از قدرت کناره گیری کرد و پادشاه ایتالیا زمام امور را بدست گرفت.

ما از خوشحالی روی پا بند نمی شدیم. بعد از حوادث وحشتناک دیروز بالاخره یک خبر خوب و... امیدبخش. امید به پایان جنگ و برقراری صلح.

آقای کوگلر بدیدن ما آمد و به ما گفت که کارخانه هواپیماسازی فوکر به شدت صدمه دیده است. در این بین امروز صبح باز آژیرقرمز کشیدند و هواپیما ها از بالای سرمان رد شدند و پس از آن آژیر خطر بصدا در آمد. کمبود خواب دارم و حوصله ندارم کار کنم ولی فعلاً در انتظار خبرهایی از ایتالیا هستیم و همین ما را بیدار نگاه می دارد و به ما امیدواری می دهد که جنگ تا آخر امسال به پایان خواهد رسید.

قربانت

آن

پنج شنبه 29 ژوییه 1943

کیتی عزیزم،

خانم فان دان، من و دوسل داشتیم ظرفها را می شستیم و من فوق العاده ساکت بودم که در مورد من پدیده بسیار نادری است و آنها هم به این مسئله توجه کردند. لذا برای این که با سوال پیچ آنها مواجه نشوم به مغزم فشار آوردم تا یک موضوع خنثی برای بحث پیدا کنم. فکر کردم که کتاب "هنری، پسری از آن سوی خیابان" موضوع خوبی خواهد بود، اما سخت در اشتباه بودم: هر وقت خانم فان دان به من گیر ندهد، آقای دوسل این کار را می کند. ببین چه اتفاقی افتاد: آقای دوسل خیلی سفارش این کتاب را کرده بود و گفته بود جالب است. از نظر من و مارگو برعکس اصلاً جذابیتی نداشت. پسر بچه داستان خیلی واقعی بود ولی مابقی... ترجیح می دهم چیزی در اینباره نگویم. وقتی ظرف می شستیم عقیده ام را راجع به این کتاب بیان کردم و همین باعث شد تا سیلی از انتقادهای دوسل به جانب من روانه شود:

"تو از خصوصیات روحی یک مرد چه می فهمی؟ روحیات یک بچه چندان پیچیده نیست (!) تو هنوز برای خواندن و فهمیدن چنین کتاب هایی خیلی بچه ای، یک مرد بیست ساله هم آنرا نخواهد فهمید." (اگر اینطور است، پس چرا به من و به مارگو توصیه کرده بود که این کتاب را بخوانیم؟) بعد دوسل و خانم فان دان با هم ادامه دادند: "تو در جریان بسیاری از چیزها هستی که به سن و سالت نمی خورد، تربیت تو مناسب سنت نیست. بعدها وقتی بزرگتر شدی اصلاً هیچ لذتی نخواهی برد و خواهی گفت: این چیزها را بیست سال پیش در کتاب ها خوانده بودم. اگر می خواهی شوهر کنی یا عاشق شوی باید عجله کنی چرا

که هرچه بگذرد مسائل یقیناً تو را آزرده خواهند کرد. از نظر تئوری همه چیز را می دانی ولی در عمل داستان دیگری است!"

می توانی احساس مرا در آن لحظه تصور کنی؟ خیلی متعجب شدم که توانستم با آرامش به آنها جواب دهم: "شاید فکر کنید که من بد تربیت شده ام، ولی خیلی ها با نظر شما مخالفند!"

ظاهراً آنها معتقدند که تربیت درست یعنی این که مرا به جان پدر و مادرم بیاندازند، چون مدام تلاش می کنند من را علیه والدینم تحریک کنند. همچنین فکر می کنند نباید موضوعات مربوط به بزرگسالآن را به دختری به سن من گفت، ولی باید صبر کنند ببینند نتیجه این نوع تربیت چگونه از آب در خواهد آمد.

در آن لحظه دلم می خواست دو تا سیلی به این دو نفر که مرا مسخره می کردند، بزنم. از خشم به خودم می پیچیدم. اگر می‌دانستم چه وقت از شر این آدم ها خلاص خواهم شد، شروع می کردم به روزشماری.

به خانم فان دان نیامده که درس تعلیم و تربیت بدهد! او البته الگوی خوبی است، اما بر اساس همان مثل معروف که "ادب از که آموختی؟ از بی ادبان". همه می دانند که ایشان فردی است وقیح، خودخواه، موذی و حسابگر که هیچوقت از هیچ چیز راضی نیست. به این صفات می توان خودشیفته و عشوه گر را هم اضافه کرد. در یک کلام موجودی است که حال آدم را به هم می‌زند. من می توانم راجع به خانم فان دان کتاب های بیشماری بنویسم و شاید هم روزی این کار را بکنم. با افراد غریبه و بویژه آقایان، خانم مهربان است و برای همین است که اگر آدم او را خوب نشناسد درباره او به اشتباه قضاوت خواهد کرد.

به عقیده مادرم خانم فان دان خیلی احمق است. برای همین یک دقیقه هم وقتش را با صحبت در مورد او تلف نمی کند. مارگو می گوید او آدم بی محتوایی است. پیم او را بسیار زشت (به معنای واقعی و مجازی!) می داند و پس از این که مدتها خصوصیات او را مشاهده کردم (چون هیچوقت سریع در مورد افراد قضاوت نمی کنم) به این نتیجه رسیده ام که هر سه صفت فوق برازنده او است و بلکه هم بیشتر. او آنقدر خصوصیت بد دارد که چرا باید فقط یکی از آنها را برجسته کرد؟

قربانت

آن

نکته اضافی: خواننده باید در نظر بگیرد که نویسنده در زمان نگارش این داستان صبر نکرده تا عصبانیتش قدری فروکش کند!

سه شنبه 3 اوت 1943

کیتی عزیزم،

باید بگویم که در جبهه سیاسی تحولات امیدوار کننده است و در ضمن در ایتالیا حزب فاشیست غیرقانونی اعلام شد. تقریباً در سراسر این کشور، مردم علیه فاشیست ها بپا خاسته اند و حتی هم وارد درگیری شده است. چگونه این کشور می تواند با انگلستان به جنگ ادامه دهد؟

رادیوی زیبای ما را هفته پیش بردند. دوسل خیلی عصبانی شد که آقای کوگلر آنرا در موعد مقرر تحویل داد. دوسل از نظر من هر روز پست و پست تر می شود، بطوریکه به زیر صفر رسیده است. هر چه که راجع به سیاست، تاریخ، جغرافیا و موضوعات دیگر می گوید بقدری مسخره است که جرات بازگو کردن آن را ندارم. می گوید هیتلر در تاریخ محو خواهد شد، بندر روتردام بزرگتر از هامبورگ است، انگلیسی ها احمق هستند که ایتالیا را با خاک یکسان نمی کنند و غیره.

برای سومین بار شهر را بمباران کردند. تصمیم گرفتم دندان‌هایم را به هم فشار دهم و تمرین کنم که شجاع باشم.

خانم فان دان که همیشه می گفت "بگذار بمباران کنند" و "بهتر است آدم در یک آن بمیرد تا این که زجرش پایانی نداشته باشد" الآن بیشتر از همه می ترسد. امروز صبح مثل بید می‌لرزید بطوریکه زد زیر گریه. شوهرش که بعد از یک هفته دعوا با او آشتی کرده بود، او را آرام کرد. از دیدن این صحنه داشتم احساساتی می شدم.

موشی (گربه مان) اکنون ثابت کرده که داشتن گربه علاوه بر مزیت هایی که دارد ضرر و زیان هم دارد. شپش تمام خانه را برداشته و روز بروز بیشتر می شود. آقای کلیمان در تمام سوراخ سنبه ها پودر زرد ریخته ولی شپش ها عین خیالشان نیست. این مسئله همه ما را عصبی کرده و مدام احساس می کنیم یک چیزی بازو، پا و قسمت های دیگر بدنمان را می خاراند، لذا بالا پایین می پریم و قدری نرمش می کنیم، چون در این حالت بهتر می توانیم بازو و گردنمان را ببینیم. البته آثار بی تحرکی در ما بخوبی محسوس است چرا که برای ساده ترین حرکات بدنمان خشک است.

مدتهاست که ورزش از فعالیت های ما حذف شده است.

قربانت

آن

چهارشنبه 4 اوت 1943

کیتی عزیزم،

حالا که بیش از یک سال است که ساکن پستو هستیم، تو تقریباً بطور کامل با زندگی ما آشنایی، ولی با این حال نمی‌توانم به تو راجع به همه چیز اطلاعات بدهم، چرا که تفاوت زندگی ما با افراد عادی چنان زیاد است که نگو و نپرس. با این وصف برای‌اینکه دقیق تر با زندگی ما آشنا شوی، بعد از این بعضی وقت ها بخشی از زندگی روزمره خودمان را برایت شرح خواهم داد. امروز از شب شروع می کنم:

ساعت نه شب: ساعت خواب در پستو همیشه با جنب و جوش زیاد همراه است. صندلی ها را جابجا می کنیم، تخت ها را باز می کنیم، پتوها را تا می کنیم و هیچ چیز دیگر سر جایش قرار ندارد. من روی کاناپه کوچک می خوابم که طولش کمتر از 150 سانتیمتر است از این رو صندلی را در امتداد کاناپه قرار می‌دهم تا درازتر شود. لحاف پر قو، ملافه، بالش، پتو، همه اینها را از تخت دوسل برمی داریم چرا که در طول روز روی تخت او قرار دارند.

از اتاق کناری صدای وحشتناک جیرجیر تخت آکاردئونی مارگو که دارند بازش می کنند بگوش می رسد. باز هم پتو و بالش تا خوابیدن روی تخت چوبی برای مارگو قدری راحت تر باشد. از بالا صدایی شبیه آسمان غرمبه می آید، اما در واقع صدای تخت خانم فان دان است که دارند هل می دهند تا به پنجره بچسبد و علیاحضرت که لباس خواب صورتی رنگشان را به تن کرده اند بتوانند با بینی باریکشان هوای تازه استنشاق کنند.

ساعت نه: بعد از این که پیتر از حمام خارج می شود، نوبت من می شود. در حمام حسابی خودم را می شورم و مرتب می‌کنم. اغلب در سینک دستشویی یک شپش شناور است (البته فقط در ماه ها، هفته ها و یا روز های بسیار گرم). بعد دندان هایم را مسواک می زنم، موهایم را فر می زنم، ناخن‌هایم را درست می کنم، و با یک تکه پنبه به بالای لبم آب اکسیژنه می زنم که موهای سیاهی که آنجا در آمده بی رنگ شود. همه این کارها را ظرف نیم ساعت انجام می دهم.

نه و نیم: رب دو شامبرم را تنم می کنم، با یک دست صابون را برمی دارم و با دست دیگر سنجاق سر، لگن، شورت، بیگودی و پنبه را. با عجله از حمام بیرون می روم. البته هر بار نفر بعدی مرا صدا می زند تا تارهای موی سیاهم را که در دستشویی مانده، جمع کنم.

ساعت ده: پنجره ها بسته می شود و همه به هم شب بخیر می گویند. در خانه به مدت یک ربع صدای چوب تخت و فنر به گوش می رسد. سپس سکوت همه جا را فرا می گیرد البته اگر "همسایگان بالا" در رختخواب با هم دعوا نکنند.

ساعت یازده و نیم: صدایی از حمام بگوش می رسد. نور کوچکی در اتاق من می افتد. صدای خش خش کفش کسی به گوش می رسد، مردی پالتویی بزرگ برتن کرده که از خودش بزرگتر است... آن مرد دوسل است که کار شبانه خود را به پایان رسانده و از دفتر آقای کوگلر برمی گردد. به مدت ده دقیقه صدای پایش که روی زمین کشیده می شود، و صدای کاغذ، که در واقع خوراکی هایی است که دارد در قفسه ها پنهان می کند و صدای درست کردن تخت به گوش می رسد. سپس سایه محو می شود و فقط بعضی وقتها صدای خفیف مشکوکی از توالت شنیده می شود.

حدود ساعت سه: مجبورم برای ادرار بلند شوم و می روم سراغ لگن فلزی زیر تختم که محض احتیاط زیر آن یک زیرانداز لاستیکی گذاشته شده تا چکه نکند. در این مواقع همیشه نفسم را می گیرم چون برخورد ادرارم به لگن مانند آبشاری در کوهستان پر صدا است. لگن را می گذارم سر جایش و لباس خواب سفیدم دوباره به تختم برمی گردم (مارگو هر شب می‌گوید: "وای این لباس خوابت چقدر زشت است." یک ربع بعد، همچنان بیدارم و در حال گوش کردن به صداهای شب. گوش می کنم تا مطمئن شوم پایین دزد نیامده باشد. بعد به صداهایی که از تخت های مختلف از بالا و اتاق کناری می آید گوش می‌دهم. از این صدا ها متوجه می شوم که ساکنان خانه شب راحت می خوابند و یا نیمه خوابند. اگر فردی که خوابش نبرده شخصی به نام دکتر دوسل باشد اصلاً این امر جالب انگیز نیست. ابتدا صدایی مشابه صدای ماهی بگوشم می رسد که البته ده بار تکرار می شود. بعد لب ها را به دقت خیس می کند و سپس با زبانش صدا درمی آورد، و در تخت مرتباً تکان می‌خورد و به این طرف و آن طرف می غلطد و جای بالشش را عوض می‌کند. پنج دقیقه سکوت کامل برقرار می شود و سپس این

صدای قبلی سه بار تکرار می شود و بعد از آن دیگر صدایی به گوش نمی رسد برای اینکه دکتر دیگر خوابش برده است.

بعضی وقتها در ساعات متفاوت بین ساعت یک و چهار صبح صدای شلیک توپها بگوش می رسد. بعضی وقت ها بقدری در رویاهایم غرق می شوم و یا به افعال بی قاعده زبان فرانسه و دعواهای افراد طبقه بالا فکر می کنم که وقتی همه چیز تمام می شود، در می یابم که انفجار بوقوع پیوسته و من هم راحت در اتاقم بودم. ولی غالباً همانطور که در بالا توضیح دادم در موقع انفجار سریع عمل می کنیم. یک بالش و یک دستمال در دستم می گیرم، رب دوشامبر و دمپایی را می پوشم و با شتاب می روم نزد پدرم، درست همانطور که مارگو در شعر تولدم نوشته بود:

شب با اولین صدای انفجار،

دری باز می شود و چه کسی ظاهر می شود؟

یک دستمال، یک بالش و یک دخترک سفیدپوش...

وقتی به کنار تخت بزرگ می رسم، ترسم می ریزد، مگر این که انفجارها ادامه داشته باشد.

ساعت یک ربع به هفت: درینگ... ساعت شماطه دار به صدا درمی آید، خانم فان دان آنرا خاموش می کند. آقای فان دان هم از جایش بلند می شود، آب را گرم می کند و سریع به حمام می‌رود.

هفت و ربع: در دوباره باز می شود. دوسل می تواند به حمام برود. بالاخره تنها هستم. پرده های ضدنور را باز می کنم تا نور وارد اتاق شود... و روز دیگری در پستو آغاز می شود.

قربانت

آن

پنج شنبه 5 اوت 1943

کیتی عزیزم،

امروز درباره ساعت ناهار کارمندان شرکت صحبت کنیم. ساعت دوازده و نیم ظهر است: همه نفس راحتی می کشند. آقای فان مارن، مردی که گذشته ای مشکوک دارد و آقای دکوک برای ناهار به خانه خودشان می روند. از بالا صدای جارو برقی که دارد فرش زیبای خانم فان دان (و تنها فرش او) را می ربود،

می آید. مارگو چند کتاب زیر بغلش می گذارد و عازم کلاس درس برای "کودکانی که مشکل یادگیری دارند" می شود. او به دوسل هلندی درس می دهد و دوسل آدم را یاد چنین کودکانی می‌اندازد. پیم با کتابی از دیکنز که همیشه یار غار او است، درگوشه ای می نشیند تا آرامش پیدا کند. مادرم با عجله یک طبقه بالا می رود تا به کدبانوی خانه کمک کند و من هم به حمام می روم تا آنجا و خودم را نظافت کنم.

یک ربع به یک: پستو رفته رفته پر می شود. ابتدا آقای گیس سپس یا آقای کلیمان و یا آقای کوگلر و بعد بپ و گاهی اوقات میپ از راه می رسد.

ساعت یک: همه به دقت به اخبار رادیو بی بی سی گوش می کنند. همه دور رادیوی کوچک نشسته اند، و تنها لحظه ای است که اهالی پستو حرف یکدیگر را قطع نمی کنند چرا که حتی آقای فان دان هم نمی تواند حرفی مغایر گفته های مجری اخبار به زبان آورد.

ساعت یک و ربع: به هر یک از افراد شرکت یک فنجان سوپ و کمی دسر (اگر باشد) می دهند. آقای گیس با رضایت خاطر در حالی که در یک دستش فنجان سوپ و در دست دیگر روزنامه اش را دارد، روی کاناپه می نشیند و یا به میز کار تکیه می دهد. گربه هم اغلب کنارش می نشیند. آقای کلیمان آخرین خبرهای شهر را می دهد و بهترین منبع اطلاع رسانی در این زمینه است. آقای کوگلر با شتاب از پله بالا می آید، یک ضربه محکم به در می زند و در حالیکه دستانش را به هم می مالد وارد می‌شود. البته بسته به اوضاع و احوال اخلاقش تغییر می کند. گاهی خیلی حرف می زند و سر حال است و بعضی وقت ها ساکت و غمگین می شود.

یک ربع به دو: هر کس که غذایش را خورده از جایش بلند می‌شود و به سر کارش می رود. مارگو و مادرم می روند سراغ ظرف ها، آقا و خانم فان دان روی کاناپه می نشینند، پیتر در اتاق زیر شیروانی است، پدرم روی کاناپه، دوسل روی نیمکت خودش می نشیند و آن می رود سر کار. سپس ساکت ترین زمان روز فرا می رسد. وقتی همه می خوابند دیگر هیچ مزاحمتی وجود ندارد. دوسل خواب خوراکی های خوشمزه را می بیند و این موضوع در چهره اش دیده می شود، ولی من خیلی به او نگاه نمی کنم چرا که وقت سریع می گذرد و ساعت چهار دکتر سخت گیر ساعت به دست بالای سر من خواهد ایستاد چرا که

یک دقیقه در تحویل میز به او تاخیر کرده ام.

قربانت

آن

شنبه 7 اوت 1943

کیتی عزیزم،

چند هفته ای است که شروع کرده ام به نوشتن یک داستان که کاملاً از خودم درآورده ام و چقدر لذت می برم که تولیدات قلمم همینطور زیادتر می شود.

دوشنبه 9 اوت 1943

کیتی عزیزم،

به بررسی روال یک روز عادی در پستو ادامه می دهیم. حالا که ناهار را برایت تعریف کرده ام، وقت توصیف شام فرا می رسد.

آقای فان دان: اول از همه غذا را به او تعارف می کنند و اگر از غذا خوشش بیاید از همه چیز زیاد برمی دارد. معمولاً در صحبت شرکت می کند، عقیده اش را بیان می دارد و خلاف حرف های او نمی توان چیزی گفت چرا که اگر کسی دهانش را باز کند، باید بشنوی که چه چیزهایی نثارش می کند. وای... او می تواند مثل یک گربه عصبانی سر و صدا کند...ترجیح می دهم با او سر شاخ نشوم... وقتی یک بار سرت بیاید دیگر آنرا تکرار نمی کنی. او درست ترین نظر را ارائه می دهد برای اینکه اطلاعات کاملی پیرامون همه چیز دارد. قبول دارم که آدم باهوشی است ولی خیلی قربان خودش می رود.

خانم فان دان: بهتر است راجع به او چیزی نگویم. بعضی روزها خصوصاً در مواقع تنش بهتر است از روبرو به او نگاه نکرد. اگر خوب بررسی کنیم می بینیم که او مسئول همه جر و بحث ها در خانه است. می توان گفت آتش بیار معرکه است. از نظر خانم فان دان انداختن افراد به جان هم سرگرمی دلپذیری است، به خصوص خانم فرانک و آن. البته تحریک مارگو و آقای فرانک به این سادگی نیست.

برگردیم سر میز. شاید خانم فان دان فکر کند به اندازه کافی غذا به او نمی رسد، اما واقعیت چیز دیگری است. بهترین سیب زمینی ها، خوش مزه ترین تکه ها و تردترین بخش هر غذایی سهم خانم است. شعارش این است به دیگران سهمشان را

بدهید، ولی بهترین باید برای خانم سرو شود (او دقیقاً آن فرانک را به همین کار متهم می کند). دومین شعارش حرف زدن است. تنها کافی است گوش شنوا گیر بیاورد. برایش اهمیتی ندارد که این حرف ها خوشایند مخاطب هست یا نه. برای اینکه بی شک فکر می کند که همه از خانم فان دان خوششان می آید.

او لبخند ملیحی می زند و حالتی به خودش می گیرد که گویی از همه چیز مطلع است. همه را مادرانه نصیحت می کند و به این ترتیب دل مردم را بدست می آورد. ولی اگر خوب دقت کنی می بینی که ظاهرش با باطنش نمی خواند. در ظاهر خانم فان دان زنی است پر تلاش، شاد، دلربا و بعضی وقت ها مثل یک کودک نازنین. این است ظاهر پترونلا فان دان.

سومین مهمان: صدای او را نمی شنویم. فان دان جوان معمولاً ساکت است و اصلاً خودی نشان نمی دهد. راجع به اشتهایش باید گفت که شکمش مثل بشکه دانائوس سیری ناپذیر است. او حتی بعد از یک وعده غذای سنگین می تواند با آرامش در چشم آدم نگاه کند و بگوید که هنوز برای دوبرابر آن مقدار غذا جا دارد.

شماره چهار، مارگو: اشتهای یک موش را دارد و اصلاً حرف نمی زند. تنها چیزی که می خورد سبزیجات تازه و میوه جات است. خانم و آقای فان دان معتقدند او خیلی لوس است، ما فکر می کنیم که علتش این کمبود ورزش و هوای آزاد است.

در کنار مارگو مادرم نشسته است: اشتهای حسابی دارد و باهیجان حرف می زند. هیچکس فکر نمی کند که او مثل خانم فان دان خانه دار است. تفاوت بین خانم فان دان و مادرم در چیست؟ خانم آشپزی می کند و مادرم ظرف ها را می شوید و گردگیری می کند.

شماره شش و هفت: راجع به خودم و پدرم حرف زیادی نخواهم زد. پدرم متواضع ترین فرد سر میز است. همیشه صبر می کند تا بقیه سرو شوند. هیچوقت برای خودش چیزی درخواست نمی کند. معتقد است بهترین چیزها روی میز برای بچه ها است. او نمونه اعلای یک انسان خوب است. در کنار او عصبی ترین فرد پستوی ما نشسته است.

دوسل: غذا برمی دارد و اصلاً توجهی به مقدار آن ندارد و می‌خورد، حرف هم نمی زند. و اگر قرار باشد حرفی بزند راجع به غذا صحبت می کند چرا که باعث دعوا نمی شود هر چند به گزافه گویی منجر می گردد. کلی غذا می خورد و چه غذا بد باشد یا خوب هیچوقت در جواب تعارف برای برداشتن غذای بیشتر "نه" نمی گوید.

دوسل شلوارش را تا سینه بالا می کشد و کت قرمز با دمپایی‌های ورنی سیاه می پوشد و عینک دسته شاخی می‌زند. او همیشه پشت میز کارش می نشیند و بدون هیچ بازدهی کار می کند. اصلاً تکان نمی خورد مگر برای خوابیدن، خوردن... و یا رفتن به مکان مورد علاقه اش... یعنی توالت. سه، چهار و یا پنج بار در روز می رود توالت و در این فاصله همیشه یکی از ما پشت در توالت می نشیند و در انتظار خالی شدن توالت بخودش فشار می آورد و دائم این پا و آن پا می کند تا چیزی از او نریزد. گمان می کنی که جناب دوسل ککش می‌گزد؟ اصلاً. ساعت هفت و ربع، هفت و نیم، دوازده و نیم، یک، دو تا دو و ربع، چهار، چهار و ربع، شش، شش و ربع، یازده و نیم و نیمه شب او در توالت است. می توان ساعات را یادداشت کرد چرا که همیشه "زمانش" مشخص است. اصلاً برای کسی که پشت درالتماس می کند و می گوید که ممکن است فاجعه ای رخ دهد، تره خرد نمی کند.

شماره نه: از اعضای خانواده پستو نیست ولی هنگام غذا با ما همراه است. بپ درست غذا می خورد، هیچ غذایی را در بشقابش باقی نمی گذارد و آدم مشکل پسندی نیست. از همه چیز خوشش می آید و ما همین اخلاقش را دوست داریم. پرنشاط و خوش اخلاق، مهربان و راضی است. اینها صفات او است.

سه شنبه 10 اوت 1943

کیتی عزیزم،

یک فکر جدید به سرم زده است. سر میز غذا با خودم صحبت می کنم تا با بقیه. این کار از دو نظر خوب است، یکی بخاطر آنکه آنها هم خوشحالند. چراکه دیگر من پرچانگی نمی کنم و دوم این که من هم از قضاوت و داوری دیگران عصبانی نخواهم شد. عقیده خودم به نظرم احمقانه نیست ولی برای دیگران چرا، این هم یک دلیل دیگر تا حرف نزنم و اظهار نظر نکنم. همین روش را هنگامیکه دوست ندارم غذایی را بخورم پیاده می کنم. غذا را جلویم می گذارم، تصور می کنم که خیلی خوشمزه است و تا جایی که می شود به آن نگاه نمی کنم و تا قبل از اینکه بخودم بیایم، غذا را تمام کرده ام. یک لحظه ناخوشایند دیگر صبح ها است که باید از خواب بلند شوم. وقتی از جایم بلند می شوم به خودم می گویم: "فوراً برمی گردی می روی زیر لحاف." بعد می‌روم کنار پنجره، پرده را می کشم کنار و بین دو خمیازه نفس

می کشم تا کمی هوای تازه استنشاق کنم و از خواب بیدار شوم. بعد فوراً تخت را جمع می کنم تا دوباره وسوسه نشوم که بروم بخوابم. می دانی مادرم به این چیزها چه می گوید؟ هنر زندگی! عنوان عجیبی است.

یک هفته است که زمان از دست ما در رفته برای اینکه ساعت عزیز ما که همانا ناقوس وسترتورن است را برای مصارف صنعتی برداشته اند و از همین رو روز و شب دیگر دقیقاً نمی دانیم ساعت چند است. امید دارم که چیزی بسازند و جایش بگذارند تا زمان را به اهالی محله نشان دهد، مثلاً یک چیزی از جنس فلز، مس و یا از هر جنس دیگر.

هر کجا که می روم، بالا، پایین همه پاهای مرا تحسین می‌کنند چرا که یک جفت کفش بپا کرده ام که می درخشد به دلیل اینکه زیباییش نادر است (البته برای این اوضاع و احوال). میپ آنها را برایم به قیمت 27.50 فلورن گیر آورده است. رنگش آلبالویی، جنسش جیر و چرم است و پاشنه نسبتاً بلندی دارد. وقتی راه می روم احساس می کنم که روی چوب پا هستم و خیلی بلند قد به نظر می رسم.

دیروز روز بدبیاری من بود. ته یک سوزن بزرگ رفت در انگشت شستم. در نتیجه مارگو مجبور شد بجای من سیب زمینی ها را پوست بکند (خدا گر ز حکمت ببندد دری...). برایم نوشتن خیلی سخت شده بود. بعد سرم آنچنان محکم خورد به کابینت که نزدیک بود از پشت بخورم زمین. بخاطر سر و صدایی که راه انداختم مرا تنبیه کردند برای همین به من اجازه ندادند تا برای خیس کردن پیشانی ام، شیر آب را باز کنم و حالا بالای چشم راستم ورم کرده است. بعد از آن، انگشت کوچک پای راستم در جارو برقی گیر کرد که دیگر نور علی نور بود. از انگشتم خون می‌آمد و درد گرفته بود ولی بقدری درگیر دردهای دیگر بودم که این گرفتاری به چشم نمی آمد. البته این اشتباه بزرگی بود چرا که انگشت پایم چرک کرده است، باید کلی پماد، گاز و پانسمان بزنم و دیگر نتوانسته ام کفش های رویاییم را پایم کنم.

دوسل برای هزارمین بار زندگی ما را به خطر انداخت. تصور کن او از میپ خواسته بود برایش یک کتاب ممنوع بیاورد، یک کتاب انتقادآمیز علیه موسولینی. وسط راه یک موتورسوار اس اس به میپ زد و او از دوچرخه اش افتاد. میپ که عصبانی شده بود داد زد: "احمق!" و دوباره سوار دوچرخه اش شد. اگر او را به پاسگاه برده بودند، معلوم نبود چه بر سر ما می آمد، لذا ترجیح می‌دهم

به این مسائل فکر نکنم.

قربانت
آن

یک کار روزانه در جامعه کوچک ما:

پوست کندن سیب زمینی!

نفر اول می رود دنبال روزنامه، نفر دوم چاقوها را می آورد (البته همیشه بهترین چاقو را برای خودش برمی دارد) نفر سوم سیب زمینی ها را و نفر چهارم ظرف آب را می آورند.

آقای دوسل کار را شروع می کند. او قدری پوست سیب‌زمینی را کلفت می کند ولی بدون وقفه کار می کند و کمی هم به سمت راست و چپش نگاه می کند که ببیند کسی هست که به خوبی او این کار را انجام دهد؟ خیر! او بهترین است!

دوسل به من گفت: "آن، من را نگاه کن، من چاقو را اینطوری برمی دارم و از بالا به پایین پوست می کنم!"

ـ من با لطافت گفتم: "فکر می کنم روش من آسانتر است آقای دوسل."

ـ ولی من بهترین روش را دارم. می توانی به من اعتماد کنی. البته به من مربوط نیست و هر کس آزاد است.

به پوست کندن ادامه دادم. زیر چشمی به دوسل نگاه کردم. او غرق فکر بود و سرش را تکان می داد (حتماً به خاطر جواب من)، اما دیگر حرفی نزد.

همچنان به پوست کردن ادامه می دهم. بعد نگاهی به پدرم انداختم. پدرم معتقد است که سیب زمینی پوست کندن یک کار خانگی نیست بلکه کاری است ظریف. وقتی کتاب می خواند پیشانیش عمیقاً چروک می افتد ولی هنگامیکه برای پوست کندن سیب زمینی، لوبیا و سبزیجات دیگر کمک می کند دیگر هیچ چروکی ندارد. انگار هیچ چیز دیگری حس نمی کند، از همین رو وقتی می خواهد سیب زمینی پوست کند، قیافه اش عوض می شود و هیچوقت نمی بینید که یک سیب زمینی را بد پوست کنده باشد.

من کارم را ادامه دادم. یک لحظه چشمانم را بلند کردم و متوجه شدم که خانم فان دان سعی دارد نظر آقای دوسل را به خود جلب کند. یک نگاه مخفیانه به او انداخت و دوسل اصلاً برویش نیاورد، سپس چشمک زد، اما دوسل همچنان به کارش

ادامه می داد. خانم شروع کرد به خندیدن، اما دوسل چشمانش را بلند نکرد و در آن زمان مادرم خنده را سر داد، اما دوسل همچنان به کارش ادامه می داد. خانم فان دان که به هدفش نرسیده بود، مجبور شد از طریق دیگری وارد شود. کمی سکوت کرد و سپس گفت: " پوتی (آقای فان دان) یک پیش بند تنت کن. فردا باید لکه های کت و شلوارت را پاک کنم."

آقا گفت: "خودم را کثیف نمی کنم" و دوباره سکوت کرد.

ـ پوتی چرا نمی نشینی؟

ـ ایستاده بهتر است، ترجیح می دهم بایستم!

دوباره چیزی نگفت و بعد ادامه داد.

ـ پوتی نگاه کن تو همه جا داری آب می پاشی!

ـ باشد، دقت خواهم کرد!

خانم یک سوژه دیگر پیدا کرد: "راستی پوتی چرا انگلیسی ها امروز بمباران نمی کنند؟"

ـ برای اینکه هوا خیلی بد است کرلی!

ـ ولی دیروز هوا خیلی خوب بود و اصلاً ما هواپیمایی ندیدیم.

ـ خواهش می کنم سر یک چیز دیگر صحبت کنیم.

ـ برای چی، حق داریم حرف بزنیم و نظر بدهیم مگر نه؟

ـ نه!

_چرا؟

ـ بس کن.

ـ آقای فرانک همیشه جواب زنش را می دهد.

آقای فان دان سعی می کرد خودش را کنترل کند ولی این مسائل همیشه او را عصبانی می کند و خانم هم ول کن معامله نیست: "ارتش متفقین هرگز نخواهد آمد!"

آقای فان دان رنگش مثل گچ شد. وقتی خانم متوجه شد، رنگ صورتش سرخ شد ولی به حرفش ادامه داد: "این انگلیسی ها اصلاً بدرد هیچ کاری نمی خورند!"

این حرف دیگر آقای فان دان را به نقطه انفجار رساند.

"خفه شو! عجب گیری افتادیم!"

مادرم به زور جلوی خنده اش را گرفت و من هم درست به مقابل خودم زل زدم.

این نوع صحنه ها تقریباً هر روز تکرار می شود. باید بروم و باز سیب زمینی بیاورم. رفتم به اتاق زیر شیروانی و در آنجا پیتر داشت کک ها را از تن گربه می کند. تا سرش را بلند کرد و گربه از پنجره ای که باز بود بیرون پرید و رفت روی ناودان. پیتر فحش داد، من خندیدم و از اتاق بیرون رفتم.

آزادی در پستو

ساعت پنج و نیم: ورود بپ به مثابه این است که آزادی شبانه ما فرا رسیده است. فوراً در خانه جنب و جوش ایجاد می شود. من با بپ می روم بالا و در آنجا معمولاً قبل از بقیه ما دسر شام را می خورد. بپ هنوز ننشسته خانم فان دان شروع می کند به برشمردن فهرستی از درخواستهایش: " راستی، بپ! باز هم چیزی لازم دارم..." بپ به من چشمک می زند. خانم از هر فرصتی استفاده می کند و تا کسی می آید بالا درخواستهایش را به او ابلاغ می کند. شاید بخاطر همین است که هیچکس دوست ندارد بالا برود.

ساعت یک ربع به شش: بپ می رود. من دو طبقه می آیم پایین سر و گوشی آب بدهم. اول می روم آشپزخانه و بعد به دفتر خصوصی و انبار زغال تا دریچه ورودی موشی را باز کنم.

بعد از اینکه مثل جاسوس به همه جا سرک کشیدم، می روم به اتاق آقای کوگلر. آقای فان دان در آنجا دارد همه کشوها و کلاسورها را می گردد تا نامه های امروز را پیدا کند. پیتر کلید انبار را بر می دارد. پیم ماشین تحریر را می برد بالا، مارگو دنبال یک گوشه راحت برای خودش می گردد تا کارهای دفتری را انجام دهد، خانم فان دان کتری را روی گاز گذاشته و مادرم با یک قابلمه سیب زمینی می آید پایین، همه می دانیم که کارمان چیست.

به فاصله کوتاهی پیتر از انبار بر می گردد. اولین سوالی که از او می کنند این است که آیا یادش مانده که با خودش نان بیاورد؟ خیر، فراموش کرده است. پیتر قبل از اینکه وارد دفتر جلویی شود خودش را کمی خم می کند و به سرعت از زیر قفسه فلزی می‌خزد و نان را بر می دارد. همزمان موشی (گربه) می پرد تا برود روی میز بنشیند. پیتر از هر طرف دنبال گربه می دود تا بالاخره دم گربه را می گیرد. موشی میو می کند و پیتر دمش را رها می کند. حالا گربه کنار پنجره نشسته و خودش را لیس می‌زد و از اینکه توانسته از دست پیتر فرار کند، خوشحال است. پیتر سعی می کند گربه را با تکان دادن نان بطرف خودش

بکشاند. موشی نان را می قاپد و دنبال او راه می افتد ولی در بسته می شود.

من ایستاده ام و همه صحنه را از لای شکاف در می بینم. آقای فان دان عصبانی است و در را به هم می کوبد. من و مارگو به هم نگاه می کنیم و نتیجه می گیریم که او حتماً از اشتباهات آقای کوگلر جوش آورده و یادش رفته که شرکت کگ در همسایگی ما قرار دارد.

ناگهان صدای پای شخص دیگری از پله ها بگوشمان می‌رسد. دوسل وارد می شود. مثل صاحبخانه ها می رود به طرف پنجره و نفس می کشد، گلویش را صاف می کند و سرفه می کند. فلفل در حلقش رفته است! دوسل می رود به سمت دفتر جلویی، پرده ها باز است، یعنی این که نمی تواند برود کاغذ برای نامه نگاری بردارد. او با چهره عبوس از اتاق خارج می شود. من و مارگو دوباره به هم نگاه می کنیم. مارگو می گوید: "فردا عزیزش یک نامه کمتر خواهد داشت." من با سر تایید می کنم. صدای پای دوسل از پله ها می آید. او رفت به جاییکه به او آرامش می دهد، برای همین نمی تواند هیچوقت از آن مکان دل بکند.

ما به کارمان ادامه می دهیم. تیک، تیک، تیک... سه ضربه یعنی شام حاضر است!

دوشنبه 23 اوت 1943

وقتی ساعت هشت و نیم صبح را اعلام می کند...

مادرم و مارگو نگرانند: "ساکت، بابا، مواظب باش اتو، ساکت... پیم."، ساعت هشت و نیم است.

"بیا، نباید آب را بیشتر از این باز کنی، راه نرو و صدا نکن!" این جملات خطاب به پدرم که در حمام است ایراد می شود و ساعت هشت و نیم باید در اتاق نشینمن باشد. نباید صدای یک قطره آب بیاید، نباید توالت رفت، نباید یک قدم راه رفت و سکوت مطلق باید حکمفرما شود. وقتی پرسنل شرکت پایین نیستند در انبار همه صدای ما را می شنوند.

بالا در را ساعت هشت و بیست دقیقه باز می کنند و کمی بعد سه ضربه به زمین زده می شود... بلغور گندم برای آن فرانک آماده است. از پله ها می روم بالا و صبحانه ام را برمی دارم.

وقتی دوباره می روم پایین، سریع باید کارهایم را انجام دهم: موهایم را شانه می کنم، لگنم را خالی می کنم، تخت را

می‌گذارم سر جایش. سکوت برقرار می شود! ساعت زنگ می‌زند! خانم کفشهایش را عوض می کند وپایش را در اتاق نشینمن روی زمین می کشد. آقای فان دان (درست عین چارلی چاپلین) با دمپایی است. همه چیز ساکت است.

حالا تابلوی خانوادگی ما کامل شده است. من دلم می خواهد کتاب و یا درس بخوانم، مارگو هم همینطور درست مثل پدر و مادرم. پدرم لب تخت گود که تشک راحتی هم ندارد نشسته است (با کتاب دیکنز و طبیعتاً یک فرهنگ لغت). دو تا بالشتک روی هم بجای تشک گذاشته شده است. پدرم می گوید:" احتیاجی به تشک نیست، اینطوری خیلی هم خوب است".

وقتی که در کتاب فرو می رود، سرش را بلند نمی کند، گاهی می خندد و تلاش می کند مادرم را وادار کند که مطلبی را که خوانده است مطالعه کند.

مادرم به او می گوید: "الآن وقت ندارم."

پدرم کمی ناراحت می شود و این را می توان در چهره اش خواند، ولی بلافاصله به خواندن کتاب ادامه می دهد. وقتی دوباره به یک قسمت جالب برمی خورد، باز شانس خودش را امتحان می کند و می گوید: "تو حتماً باید این قسمت را بخوانی!"

مادرم روی تخت تاشو نشسته و دارد کتاب می خواند، دوخت و دوز می کند، بافتنی می بافد و یا درس می خواند، بسته به این که در لیست اولویتهایش چه باشد. ناگهان فکری به سرش می زند و می گوید: " آن، یادت باشد فلان کار را بکنی" یا "مارگو این مطلب را یاداشت کن..."

همه جا آرام می شود. مارگو کتابش را طوری می بندد که یک صدای بلندی تولید می شود، پدرم ابروهایش را در هم می کشد که مثل یک کمان خنده دار می شود. چین و چروکی که همیشه حین مطالعه روی صورتش می افتد به چشم می خورد. مادرم شروع می کند به صحبت با مارگو، من هم دلم می خواهد بدانم آنها به هم چه می گویند و از این رو به حرفهای آنها گوش می‌کنم. آنها پیم را هم وارد صحبتشان می کنند...

ساعت نه است! وقت صبحانه!

جمعه 10 سپتامبر 1943

کیتی عزیزم،

هر بار که برایت نامه ای می نویسم، اتفاق ویژه ای افتاده است ولی اغلب این رویدادها بد است تا خوب. اما این بار خبرهای خوشی دارم:

چهارشنبه شب 8 سپتامبر ساعت 7 همه مقابل رادیو نشسته بودیم و اولین کلماتی که به گوشمان خورد چنین بود: "ما بهترین خبر دوران جنگ را اعلام می کنیم: ایتالیا تسلیم شد."

بله، ایتالیا بدون هیچ قید و شرطی تسلیم شد!

ساعت هشت شب رادیو هلند آزاد شروع کرد به پخش این خبر: "شنوندگان عزیز، کمی قبل از ساعت یک و نیم، در حالیکه اخبار روز را به اطلاعتان می رساندیم خبر مسرت بخش تسلیم ایتالیا بدستمان رسید و می توانم به شما اطمینان دهم که هیچگاه تا امروز کاغذهایم را با چنین رضایتی در سطل زباله نیانداخته بودم!"

سرودهای ملی انگلیس ("خدا پادشاه را حفظ کند") و آمریکا و روسیه را پخش کردند. مثل همیشه رادیو هلند آزاد خیلی خبرهای امیدوار کننده داشت ولی نه خیلی خوشبینانه. انگلیسی ها وارد ناپل شدند. شمال ایتالیا در اشغال آلمانی ها است. جمعه 3 سپتامبر یعنی روزی که انگلیسیها وارد ایتالیا شدند، قرارداد صلح امضا شد. آلمانیها در روزنامه هایشان علیه خیانت بادولیو (فرمانده وقت ارتش ایتالیا) و پادشاه ایتالیا مطلب می نویسند.

با این وصف ما خبرهای ناراحت کننده ای هم شنیده ایم. موضوع، آقای کلیمان است. تو می دانی ما چقدر او را دوست داریم. اگرچه پیوسته بیمار و رنجور است و نمی تواند خیلی غذا بخورد و یا راه برود، اما همیشه خوش اخلاق است و شجاعت قابل تقدیری دارد. مادرم اخیرا می گفت: "وقتی آقای کلیمان وارد می شود گویی آفتاب می درخشد." حق با مادرم است.

حالا گویا او باید برای یک عمل خیلی سخت روده به بیمارستان برود و حداقل چهار هفته در آنجا بماند. اگر می دیدی با ما چگونه خداحافظی می کرد، آدم فکر می کرد که فقط برای یک خریدکوچک دارد می رود مغازه.

قربانت

آن

پنجشنبه 16 سپتامبر 1943

کیتی عزیزم،

روابط بین افراد اینجا هر روز بد و بدتر می شود. سر میز هیچکس جرات ندارد دهانش را باز کند (مگر برای جویدن غذا) چرا که یا از حرفی که می زنی همه دلخور می شوند و یا بد حرفت را می فهمند.

آقای فسکوییل گاهی به دیدن ما می آید. متاسفانه اصلاً روحیه ندارد و این امر برای خانواده اش مشکل است. تنها به یک چیز فکر می کند و مدام چنین می گوید: "چه فرقی برایم می‌کند، بهرحال من بزودی می میرم!" بخوبی می توانم تصور کنم که جو حاکم در خانه آنها چگونه است وقتی فکر می کنم چقدر افرادی که در اینجا هستند، بد اخلاق اند.

هر روز قرص آرامبخش می خورم تا دچار اضطراب و پریشانی نشوم. ولی تازه روز بعدش غمگینتر می شوم. یک خنده حسابی بهتر از ده تا از این قرص هاست. ولی ما تقریباً فراموش کرده ایم که خنده چیست! گاهی اوقات می ترسم از قیافه بیافتم و از بس جدی هستم دهانم کج شود. وضع سایرین هم تعریفی ندارد. آنها با فکر و خیالات پریشان در انتظار زمستان هستند.

مسئله دیگری که برای ما چندان خوشایند نیست این است که آقای فان مارن، یکی از انبارداران، به پستو مشکوک شده‌است. حتی اگر کسی یک ذره مغز داشته باشد تا حالا متوجه می شد که کاسه ای زیر نیم کاسه هست چون میپ برخی اوقات می گوید به آزمایشگاه می رود، بپ می گوید به آرشیو می رود، آقای کلیمان می گوید به انبار مواد اوپکتا می رود و یا آقای کوگلر مدعی می شود که پستو بخشی از ساختمان ما نیست، بلکه متعلق به همسایه است.

برای ما اصلاً مسئله ای نبود که فان مارن راجع به این اوضاع چه نظری دارد، اما مشکل در این است که می دانیم او آدم قابل اعتمادی نیست و علاوه بر این بسیار هم کنجکاو است. سر او را نمی شود با چند بهانه کشکی شیره مالید.

یک روز آقای کوگلر برای محکم کاری ساعت ده دقیقه به یک پالتو پوشید و به داروخانه سر کوچه رفت. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که دیدیم برگشت. فوراً مثل یک دزد به سمت پله‌ها آمد و به ما ملحق شد. ساعت یک و ربع خواست برود ولی بپ را جلوی در دید که به او خبر داد که فان مارن در دفتر است. آقای

کوگلر برگشت و تا ساعت یک و نیم پیش ما ماند. سپس کفش به دست، با جوراب (با وجودیکه سرما خورده بود) به اتاق زیر شیروانی جلویی رفت، و از آنجا پله پله روی نوک پا پایین رفت و مثل یک بندباز مواظب بود که هیچ صدایی در نیاورد تا این که به دفاتر کنار کوچه رسید. در این بین بپ که از دست فان مارن در رفته بود آمد دنبال آقای کوگلر ولی او مدتها بود که از پستو رفته بود. البته در همان لحظه هنوز با جوراب در راه پله بود. وقتی رهگذران دیدند که مدیر شرکت دارد کفش هایش را در خیابان به پایش می کند، چه فکر کردند؟ مدیر پا برهنه واقعاً که دیدنی است!

قربانت

آن

چهارشنبه 29 سپتامبر 1943

کیتی عزیزم،

تولد خانم فان دان است. به غیر از یک کوپن برای پنیر، گوشت و نان ما به او یک مربا هم هدیه دادیم. از طرف شوهرش، دوسل و یا پرسنل، فقط گل و یا مواد غذایی دریافت کرد. ببین ما در چه عصری زندگی می کنیم!

هفته گذشته بپ نزدیک بود از عصبانیت بترکد برای این که چندین بار مجبور شد برای خرید برود. ده بار در روز از او می‌خواستند که برایمان خرید کند و هر بار به او می گفتند که باید عجله کند، زود برگردد و یا در خرید اشتباه کرده است. وقتی علاوه بر خرید باید کارش را در شرکت تمام کند و آقای کوگلر مریض است و میپ هم سرما خورده و در خانه مانده، خودش هم قوزک پایش پیچ خورده، با دوست پسرش مشکل دارد و در خانه هم باید به پدر غرغرویش برسد، می توانی تصور کنی که طاقتش به انتها رسیده است. ما او را آرام کردیم و گفتیم اگر با قاطعیت برخورد کند و بگوید وقت ندارد، لیستهای خرید خودبخود آب خواهد رفت.

شنبه اینجا محشر کبری بود، بطوریکه تا حالا با چنین چیزی مواجه نشده بودیم. ماجرا با بحث بر سر فان مارن شروع شد و با دعوای همه با هم و گریه و زاری به پایان رسید. دوسل به مادرم شکایت کرد که با او مثل یک جذامی رفتار می شود و در حالی که مرتکب هیچ خطایی نشده، هیچکس با او مهربان نیست. بعد هم کلی مجیز مادرم را گفت که اینبار خوشبختانه مادرم فریبش را نخورد و فقط به او گفت که ما از او گله مندیم و

بارها باعث ناراحتی این و آن شده است. دوسل به مادرم کلی وعده و وعید داد که رفتارش را عوض می کند ولی مثل همیشه حرف هایش وعده سر خرمن بوده است.

به تو قول می دهم که به زودی روابط ما با خانواده فان دان بحرانی خواهد شد! پدرم عصبانی است چرا که سر ما را کلاه می گذارند: آنها گوشت و مواد دیگر را برای خودشان کنار می‌گذارند. باز چه طوفانی در این خانه به پا خواهد شد؟ وای چه خوب می شد که من اینقدر درگیر این زد و خوردها نمی شدم! چه خوب می شد اگر می شد از اینجا بروم! آنها دارند ما را دیوانه می کنند!

قربانت

آن

یکشنبه 17 اکتبر 1943

کیتی عزیزم،

خدا را شکر آقای کلیمان برگشت! هنوز خیلی روبراه نیست ولی این مانع نمی شود تا با نشاط برود به دنبال خریدار برای لباس های خانواده فان دان.

واقعیت تلخ این است که آقای فان دان همه پولش را خرج کرده است. آخرین 100 فلورن باقیمانده خودش را در انبار گم کرد و همین مسئله مشکلاتی برای ما ایجاد کرد. برای کارکنان این سوال ایجاد شد که یک اسکناس 100 فلورنی دوشنبه صبح در انبار از کجا آمده بود؟ خلاصه باز همه به هم مظنون شدند. 100 فلورن را چه کسی دزدیده است. دزد کیست؟

داشتم راجع به فقدان پول صحبت می کردم. مسئله این است که خانم نمی خواهد از هیچیک از لباس هایش یعنی انبوهی پالتو، پیراهن و یا کفش دست بکشد. فروش لباس های آقا کار آسانی نیست و دوچرخه پیتر را هم برای فروش گذاشتند ولی برگشت خورد چون خریدار نداشت. هنوز معلوم نیست عاقبت چه خواهد شد. شاید خانم مجبور شود از پالتوهایش دست بکشد. او معتقد است که شرکت باید مخارج ما را تامین کند، که حرف مسخره ای است. همین الآن زن و شوهر راجع به این مسئله به شدت با هم دعوا کردند ولی حالا در مرحله آشتی اند و خانم می گوید "وای پوتی عزیز من" و آقا جواب می دهد "وای کرلی شیرین من."

از فحش و ناسزا هایی که از یک ماه پیش تاکنون در این خانه محترم رد و بدل شده، سرم گیج می رود. پدرم لب از لب نمی‌گشاید ولی اگر او را صدا کنند، سرش را با حالت تعجب بلند می کند انگار که می ترسد مجبور شود میانجی گری کند. مادرم از عصبانیت گونه هایش قرمز شده و مارگو از سر درد می نالد. دوسل نمی تواند بخوابد. خانم فان دان در طول روز گریه می کند و من تعادل خودم را از دست داده ام. گاهی فراموش می کنم که ما از دست چه کسانی عصبانی هستیم و با چه کسانی آشتی کرده ایم. تنها سرگرمی درس خواندن است و من هم خیلی وقت صرف این کار می کنم.

قربانت

آن

جمعه 29 اکتبر 1943

کیتی عزیزترینم،

آقای کلیمان دوباره رفته است. برای اینکه درد معده به او مجال نفس کشیدن نمی دهد. خودش نمی داند که آیا پزشکان موفق شده اند جلوی خونریزی را بگیرند یا نه. برای اولین بار دیدم روحیه خوبی ندارد و به ما گفت که حالش خوب نیست و بعد به خانه اش بر گشت.

آقا و خانم فان دان دوباره با هم دعوای حسابی کردند. حالا برایت می گویم چرا. خانواده فان دان دیگر پولی در بساط ندارند. می خواستند یک پالتوی زمستانی و یک دست کت و شلوار آقا را بفروشند ولی خریدار پیدا نکردند. آنها می خواستند با قیمت بالا اینها را بفروشند. یک روز در گذشته آقای کلیمان راجع به یکی دوستانش صحبت کرد که تاجر پوست است. برای همین آقای فان دان به ذهنش خطور کرد که پالتوی پوست خانم را بفروشد. پالتو از پوست خرگوش است و هفده سال قدمت دارد. از فروش آن، خانم325 فلورن بدست آورد که البته پول زیادی است. می خواست پول را نگه دارد تا شاید برای خودش پس از جنگ لباس جدید بخرد ولی آقا مجبور شد که به او فشار آورد و او را متقاعد سازد که برای مخارج خانه احتیاج مبرم به پول دارد.

نمی توانی تصور کنی که چه فریادهایی می زدند و چگونه پای می کوبیدند و فحش به هم می دادند. واقعاً ترسناک بود. خانواده من پایین پله ها بودند و نفسشان بند آمده بود و آماده

جدا کردن طرفین مخاصمه بودند. تمام این جیغ و فریادها و گریه و زاری و عصبانیت ها بقدری تنش و خستگی ایجاد می کند که شب من گریه کنان در تختم غش می کنم و خدا را شکر می‌کنم که نیم ساعتی می توانم با خودم خلوت کنم.

از این حرف ها گذشته، حالم خوب است ولی اشتها ندارم. بی وقفه به من می گویند: "چقدر حال ندار بنظر می رسی!" باید بگویم که آنها همه تلاششان را به کار می گیرند تا من سالم باشم. به من شکر، انگور، روغن ماهی و کلسیوم می‌دهند. من همیشه نمی توانم اعصابم را کنترل کنم. به خصوص یکشنبه ها احساس بدبختی می کنم. یکشنبه ها فضای حاکم بر خانه ما سربین، غم انگیز و سنگین است. از بیرون، حتی صدای یک پرنده هم بگوش نمی رسد. سکوت مرگبار و اضطراب آوری همه خانه را فرا می گیرد و به من فشار می آورد و گویی مرا به اعماق زمین می برد. پدرم، مادرم و مارگو برایم مهم نیستند. من از یک اتاق به اتاق دیگر می روم. می روم پایین و سپس از پله ها بالا می روم و احساس می کنم که پرنده آوازه خوانی بودم که بال و پرم را با خشونت کنده اند و در تاریکی مطلق خودش را به میله های قفس بسیار تنگش می‌کوبد. در خودم این صدا را می شنوم که فریاد می زند: "باید بیرون رفت، نفس کشید و خندید." من جواب نمی دهم و می‌روم روی کاناپه دراز می کشم. خواب باعث می شود که سکوت و وحشت شدید سریعتر رد شود و زمان سریعتر می گذرد.

قربانت

آن

شنبه 30 اکتبر 1943

کیتی عزیزترینم،

مادرم بسیار عصبی است و این وضعیت برای من همیشه بدشگون است. آیا تصادفی است که مادرم و پدرم هیچوقت مارگو را دعوا نمی کنند و همیشه همه چیز سر من خراب می‌شود؟ دیشب بعنوان مثال مارگو داشت کتاب می خواند و در آن عکس های قشنگی بود. بعد بلند شد رفت بالا و کتاب را گذاشت کنار تا بعداً برود سراغش. در آن لحظه من بیکار بودم، لذا کتاب را برداشتم تا تصاویرش را نگاه کنم. مارگو برگشت دید کتاب دست من است و اخم کنان گفت که کتاب را به او پس بدهم. من می خواستم کمی بیشتر آن عکس ها را تماشا کنم.

هر لحظه که می گذشت مارگو عصبانی تر می شد. مادرم مداخله کرد و گفت: "مارگو داشت این کتاب را می خواند. کتاب را به او پس بده."

پدرم وارد اتاق شد و در حالی که اصلاً نمی دانست داستان از چه قرار است چون دید که مشکل برای مارگو پیش آمده، رو به من کرد و گفت: "دلم می خواهد قیافه ترا وقتی مارگو بدون اجازه کتابت را ورق بزند، ببینم."

فوراً تسلیم شدم، کتاب را گذاشتم زمین و به ادعای آنها با حالتی عصبانی از اتاق خارج شدم. در واقع اصلاً نه به من برخورده بود و نه عصبانی شده بودم بلکه فقط غمگین بودم.

این که پدرم بدون اینکه از موضوع بحث ما اطلاعی داشته باشد، سر خود قضاوت کرد ناحق بود. من خودم کتاب را به مارگو پس دادم و اگر پدر و مادرم دخالت نکرده بودند و فوراً طرف مارگو را نگرفته بودند، خیلی سریعتر آنرا پس می دادم. آنها طوری طرف مارگو را گرفتند که انگار در حق او ظلم عظیمی شده بود.

این که مادرم طرف مارگو را گرفت عجیب نبود چون همیشه این دو نفر هوای همدیگر را دارند. بقدری به این وضع عادت کرده‌ام که دیگر کاملاً نسبت به سرزنش های مادرم و اخلاق تند مارگو بی تفاوت شده ام. آنها را دوست دارم اما فقط به این خاطر که مادرم و خواهرم هستند. اگر بخواهم روی فرد خودشان قضاوت کنم می گویم بروند به جهنم. با پدرم مسئله فرق می‌کند. وقتی می بینم که او از مارگو طرفداری می کند و همه کارهای مارگو را تایید می کند و او را ناز و نوازش می کند و بغلش می کند، از درون خودم را می خورم، برای اینکه من دیوانه پدرم هستم. او الگوی بزرگ من است و هیچکس را در دنیا بیشتر از پدرم دوست ندارم. او متوجه نمی شود که میان من و مارگو فرق می گذارد. گیرم که مارگو باهوشترین، مهربانترین، زیباترین و بهترین دختر باشد، اما حق من است که مرا هم جدی بگیرند. من همیشه دلقک و بچه شیطان خانواده بوده ام. همیشه بهای گناهانم را بطور مضاعف پرداخته ام: یک بار با مجازات و یک بار احساس نامیدی که به خودم دست می دهد. دیگر این نوازش های ظاهری و حرفهای جدی دردی از من دوا نمی کند. من از پدرم انتظار چیز دیگری را دارم که او قادر نیست به من عطا کند. من به مارگو حسودی نمی کنم و اصلاً هم تا حالا نکرده ام، نه به هوش او و نه به زیباییش غبطه نمی خورم فقط می خواهم حس کنم که پدرم واقعاً دوستم دارد و نه فقط به عنوان یک بچه بلکه بخاطر خودم، یعنی آن.

من به پدرم وابسته ام چرا که هر روز که می گذرد از مادرم بیشتر بدم می آید و همه احساساتی که نسبت به خانواده دارم را نثار پدرم کرده ام. پدرم نمی داند که گاهی اوقات احتیاج دارم از دست مادرم به او پناه ببرم و نزد او خودم را سبک کنم ولی او حاضر نیست در این باره با من صحبت کند و از هر بحثی در مورد ضعف های مادرم اجتناب می کند.

برای من سر و کله زدن با مادری که این همه ضعف دارد بسیار دشوار است. نمی دانم چطور باید رفتار کنم. نمی توانم بی‌دقتی، زخم زبان زدنها و سنگدلی هایش را به رخش بکشم ولی نمی توانم همیشه بپذیرم که همه اشتباهات از من است.

خلاصه من در همه چیز نقطه مقابل او هستم. از این رو دعواهای ما اجتناب ناپذیر است. من نمی خواهم قضاوتی در باره اخلاق مادرم بکنم چرا که کار من نیست ولی من معتقدم که مادرم یک مادر واقعی نیست. خودم باید برای خودم مادری کنم. من از آنها خودم را جدا کرده ام، تنها کارهایم را می کنم و خواهیم دید که به کجا خواهم رسید. این امر از آنجا ناشی می‌شود که خودم احساس می کنم الگوی مناسبی برای یک مادر و یک زن واقعی ام و هیچ چیزی در او نمی بینم تا بتوانم او را مادر بنامم.

همیشه به خودم می گویم که تنها راه حل آن است که فقط بدی های مادرم را نبینم. می خواهم صفات خوبش را هم ببینم و هر چه را که در او نمی یابم، در خود جستجو کنم. ولی موضوع این است که نمی توانم این کار را بکنم و بدتر آنکه نه پدرم و نه مادرم متوجه نمی شوند که به انتظارات من پاسخ نمی دهند و برای همین آنها را محکوم می کنم. آیا والدینی وجود دارند که بتوانند کاملاً فرزندانشان را راضی کنند؟

گاهی فکر می کنم که خداوند در حال آزمایش من است و درآینده نیز مرا امتحان خواهد کرد. باید خودم به تنهایی فرد خوبی شوم، بدون هیچ الگویی و شنیدن حرف کسی، تا شاید بتوانم مقاومترین فرد ممکن شوم.

چه کسی غیر از من می تواند روزی این نامه ها را بخواند؟ چه کسی غیر از من مرا تسکین خواهد داد؟ چرا که من اغلب احتیاج به آرامش دارم. آنقدر بعضی وقت ها بی قدرت می شوم که بیشتر باید از خودم ناراضی باشم تا راضی.خوب متوجه این موضوع هستم برای همین هم هر روز سعی می کنم خودم را اصلاح کنم.

هیچ انسجامی در رفتار آنها با من وجود ندارد. یک روز آن، خیلی عاقل است و می تواند هر حرفی را بشنود ولی روز بعد، آن یک دخترک پر چانه است که خیلی چیزها را نمی داند و تصور می کند که بهترین چیزها را در کتاب ها یاد گرفته است! من دیگر نوزاد و ته تقاری خانواده نیستم که با هر کارش همه را می‌خنداند. من عقاید، ایده ها و پروژه های خودم را دارم ولی نمی توانم آنها را بوضوح بیان کنم.

وای وقتی شب تنها هستم، مسائل دوباره در ذهنم زنده می‌شود البته در طول روز هم تمام این موضوعات را در افکارم مرور می کنم. مسائلی پیرامون افرادی که مرا عصبانی می کنند و حرف هایم را بد متوجه می شوند ولی من مجبورم آنها را تحمل‌کنم. برای همین است که در مرحله آخر همیشه به دفترچه خاطراتم پناه می برم. این دفترچه نقطه شروع و پایان من است برای اینکه کیتی همیشه صبور است. به او قول می‌دهم که پشتکار به خرج خواهم داد، راهی برای خودم پیدا خواهم کرد و جلوی اشک هایم را خواهم گرفت. چقدر دلم می‌خواهد تلاشهایم نتیجه ای داشته باشد و یا یک دفعه هم که شده یکی که مرا دوست دارد مرا تشویق کند.

راجع به من بد قضاوت نکن و بدان که بعضی وقت ها دلم پر است.

قربانت

آن

چهارشنبه 3 نوامبر 1943

کیتی عزیزم،

برای سرگرمی و همچنین برای پرورش فرهنگی ما، پدرم از یک موسسه آموزش مکاتبه ای برنامه اش را خواسته است. مارگو حداقل سه بار بروشور ضخیم آنرا زیر و رو کرد ولی چیزی باب میلش و یا مناسب با جیبش پیدا نکرد. پدرم خیلی سریع چیز باب طبعش را یافت تصمیم گرفت دوره آزمایشی "لاتین ابتدایی" را سفارش دهد. به محض این که این کتابچه های درسی به خانه رسید، مارگو با علاقه بسیار شروع به خواندن آنها کرد. با آنکه علاقه دارم لاتین یاد بگیرم ولی برای من خیلی سخت است.

پدرم برای این که برای من پروژه جدیدی پیدا کند از آقای کلیمان خواست یک انجیل خاص کودکان تهیه کند تا بالاخره من با کتاب مقدس مسیحیان آشنا شوم.

مارگو که کمی تعجب کرده بود پرسید: "برای جشن هانوکا (جشن روشنایی یهودیان) می خواهی یک انجیل به او هدیه بدهی؟"

پدرم در جواب گفت: " بله... ولی فکر می کنم که کریسمس فرصت مناسبتری است."

واضح است که هانوکا و مسیح چندان به هم نمی خورند.

چون جارو برقی شکسته است، مجبورم هر شب با یک جاروی کهنه فرش را جارو کنم. پنجره بسته است، چراغ روشن است، بخاری روشن است، و من دارم فرش را جارو می کنم. به خودم گفتم: "این کار ادامه نخواهد یافت، چون سر و صدای همه در خواهد آمد." حرفم درست بود. مادرم بخاطر غبار زیادی که جارو کردن من به پا کرده بود، سر درد گرفت و فرهنگ جدید لغت لاتین مارگو پر از خاک شد و پیم با ناراحتی گفت انگار نه انگار که اینجا جارو شده است. ببین چگونه از زحمات آدم تشکر می کنند.

آخرین تصمیمی که در پستو گرفته شده این است که بخاری را یکشنبه ها بجای ساعت پنج و نیم صبح، ساعت هفت و نیم صبح روشن کنیم. به نظر من کار خطرناکی است. همسایه ها با دیدن دودی که از دودکش خانه خارج می شود چه فکری خواهند کرد؟ پرده ها هم از زمان ورود ما با پونز به قاب پنجره چسبانده شده اند. بعضی وقتها یکی از آقایان یا خانم ها هوس می کند بیرون را نگاه کند و در نتیجه طوفانی از سرزنش شروع می شود. آنها هم در جواب می گویند: "ای بابا، حالا کی متوجه خواهد شد؟". به هر حال هر بی مبالاتی و بی دقتی از یکجایی شروع می شود و خاتمه پیدا می کند. هیچکس متوجه آن نمی‌شود، هیچکس نمی تواند آنرا بشنود، هیچکس توجه نمی‌کند، گفتنش آسان است ولی آیا واقعیت دارد؟

در حال حاضر، دعواهای رعد آسا آرام گرفته است. تنها دوسل با فان دان دعوا کرد. آقای فان دان وقتی راجع به خانم فان دان صحبت می کند تنها یک چیز مرتب شنیده می شود: "این خفاش پیر" و یا "این عجوزه احمق" و خانم هم به نوبه خود عالیجناب دانشمند را "کلفت پیر"، "پیر دختر زودرنج عصبانی" و غیره می نامد.

دیگ به دیگ می گوید رویت سیاه.

قربانت

آن

دوشنبه شب 8 نوامبر 1943

کیتی عزیزم،

اگر تو تمام نامه های مرا بخوانی، یقیناً متوجه خواهی شد که هر بار نامه ای می نوشتم روحیه متفاوتی داشتم. خودم از اینکه اینقدر تحت تاثیر جو حاکم در پستو قرار می گیرم، ناراحتم. وانگهی من تنها اینطور نیستم بلکه همه مثل من هستند. وقتی کتابی می خوانم که مرا تحت تاثیر قرار می دهد، باید قبل از اینکه جلوی دیگران ظاهر شوم، بطور جدی درون خودم را آرام کنم، در غیر اینصورت دیگران گمان خواهند کرد که مغزم آسیب دیده است. در حال حاضر، همانطور که شاید متوجه شده باشی، دچار افسردگی شده ام. نمی دانم علتش چیست ولی فکر می کنم که ناشی از بزدلی من است. امشب هنگامیکه بپ هنوز اینجا بود، زنگ در ما را بشدت و به مدت طولانی زدند و چون ترسیده بودم، رنگم پرید و دل درد و تپش قلب داشتم!

شب در تختخوابم احساس می کنم در یک سلول تنها بدون والدینم هستم،. گاهی اوقات فکر می کنم که در جاده ای سرگردانم و یا پستو در آتش می سوزد و یا شبانگاه آمده اند دنبال ما و با ناامیدی بسیار خودم را زیر تخت پنهان می کنم. من در تخیلاتم همه چیز را مجسم می کنم انگار که در واقعیت سرم آمده است. تازه با این احساس که هر لحظه در انتظار چنین حوادثی هستم.

میپ اغلب می گوید که بما حسادت می کند چرا که ما در اینجا راحت هستیم. شاید حقیقت داشته باشد، ولی او اصلاً اضطراب ما را در نظر نمی گیرد. من اصلاً نمی توانم تصور کنم که زندگی ما روزی به روال عادی برگردد. گاهی راجع به "دوران پس از جنگ" صحبت می کنم ولی درست مثل آنست که درباره قصرهای روی ابرها حرف زده باشم، یعنی اوهامی که هرگز تحقق نخواهد یافت.

من ما هشت نفری که در پستو زندگی می کنیم را طوری درروياهايم تجسم می کنم که گویی ما یک تکه آسمان آبی هستیم که ابرهای بزرگ سیاه دورادورمان را گرفته اند. ما در دایره ای محدود قرار گرفته ایم که کاملاً امنیت داریم ولی ابرها

به طرف ما در حرکتند و حلقه ای که ما را از خطر دور نگاه می دارد، تنگ تر و تنگ تر می شود و خطر و تاریکی بقدری شدید است که ما مرتب به هم می خوریم و نمی دانیم کجا باید خود را پنهان کنیم. همه ما به پایین نگاه می کنیم و می بینیم که آدمها دارند با هم دعوا می کنند و به بالا می نگریم و می بینیم همه چیز آرام و زیباست و در این بین دایره ما توسط توده ابرها نه به بالا برده می شوند و نه به پایین، بلکه ابرها مانند دیوار ستبری که می خواهد ما را از بین ببرد در مقابل ما قرار گرفته ولی موفق به این کار نمی شود. و من در آن لحظه تنها باید فریاد برآورم و التماس کنم: "ای حلقه، باز شو، باز شو و بگذار ما بیرون برویم!"

قربانت

آن

پنج شنبه 11 نوامبر 1943

کیتی عزیزم،

تیتر خوبی برای این فصل پیدا کردم:

مرثیه ای در سوگ خودنویس

خودنویس من همیشه ابزار گرانبهایی برایم بود و برایش ارزش بالایی قائل بودم، بویژه بخاطر نوک کلفتش چرا که فقط با نوک‌های ضخیم می توانم خوب بنویسم. خودنویس من عمر طولانی و هیجان انگیزی داشته است که به اختصار برایتان تعریف می کنم:

وقتی نه ساله بودم، خودنویسم در یک جعبه کوچک (لای پنبه) به دستم رسید که آنرا بعنوان "اشانتیون فاقد ارزش تجاری" داده بودند. این خودنویس از دوردست ها یعنی از شهر آخن، محل سکونت مادر بزرگم به من رسیده بود (این هدیه از طرف او بود). روزی که خودنویس رسید من مبتلا به آنفولانزا بودم و سوز سرد زمستانی هم می وزید. خودنویس با وقار در یک جاخودنویسی چرمی قرمزرنگ قرار داشت و در اولین فرصت آنرا به همه دوستان دخترم نشان دادم. من آن فرانک صاحب سربلند این خودنویس بودم.

وقتی ده سالم شد اجازه یافتم خودنویسم را به مدسه ببرم و در آنجا با تعجب دیدم که معلم هم اجازه داد که از آن استفاده کنم. در سن یازده سالگی مجبور شدم گنجینه ام را سر جایش بگذارم چرا که معلم آخرین سال ابتدایی فقط اجازه می داد از

خودنویس های مدرسه و جوهردان برای نوشتن استفاده کنیم. وقتی دوازده سالم شد وارد دبیرستان یهودیان شدم و به همین مناسبت یک جاقلمی نو برای خودنویسم گرفتم که در آن یک مداد هم بود و با زیپ بسته می شد. در سن سیزده سالگی خودنویسم را به پستو آوردم و در طول این مدت همواره همسفر من در نوشتن خاطرات و انشاهای متعدد بود. وقتی چهارده سالم شد خودنویسم داشت آخرین سال حیاتش را با من می‌گذراند که...

ساعت پنج بعداز ظهر جمعه داشتم از اتاق کوچکم بیرون می رفتم و می خواستم بنشینم پشت میز و چیزی بنویسم ولی مارگو و پدرم مرا با تندی کنار زدند تا همانجا بنشینند و لاتین کار کنند. خودنویس بلا استفاده روی میز ماند و صاحب دل شکسته‌اش مجبور شد به یک گوشه کوچک میز بسنده کند و در همان حالت حزن آلود شروع کرد به مالیدن لوبیاها! ما در اینجا برای پاک کردن کپک از روی لوبیا آنها را می مالیم تا به حالت اولشان برگردند. ساعت یکربع به شش، زمین را جارو زدم و آشغال ها و همچنین لوبیاهای پوسیده را در یک روزنامه خالی کردم و یکجا در بخاری ریختم. ناگهان آتش مهیبی زبانه کشید و من خوشحال شدم که بخاری که داشت پت پت می کرد یکباره به حال آمده است.

بار دیگر آرامش برقرار شد. آنهایی که زبان لاتین کار می کردند رفته بودند و من نشستم پشت میز تا کاری را که داشتم دنبال کنم. هر چه گشتم خودنویسم را پیدا نکردم. یکبار دیگر گشتم و مارگو، مادرم، پدرم و دوسل نیز شروع کردند به گشتن ولی از خودنویس هیچ اثری نبود.

مارگو گفت: "شاید با لوبیا افتاده در بخاری."

من فوراً گفتم: "نه بابا، غیرممکن است!"

اما وقت شب شد و هنوز خودنویسم را پیدا نکرده بودیم، همه فرض را بر این گذاشتیم که سوخته است، بخصوص که از جنسی بود که راحت می سوخت. این حدس تلخ فردای آن روز مورد تایید قرار گرفت. وقتی پدرم بخاری را خالی می کرد در وسط انبوهی خاکستر گیره خودنویس را پیدا کرد. از نوک طلای خودنویس دیگر اثری باقی نمانده بود. پدرم گفت: "حتماً آب شده رفته توی زمین".

تنها دلخوشی کوچکی که این قضیه برایم داشت این بود که خودنویسم خاکستر شد، و خودم هم آرزو دارم که پس از مرگ

جسدم را بسوزانند.

قربانت
آن

چهارشنبه 17 نوامبر1943

کیتی عزیزم،

رویدادهای تکان دهنده ای در پستو بوقوع پیوسته است. بیماری دیفتیری در خانه بپ شیوع پیدا کرده و لذا او به مدت شش هفته نمی تواند بدیدن ما بیاید. تهیه آذوقه و خرید خیلی سخت شده است. تازه از همدمی او هم محروم شده ایم. آقای کلیمان هم همچنان بستری است و سه هفته است که فقط شیر و سوپ صاف شده خورده است. کار از سر و کله آقای کوگلر بالا می رود.

مارگو تمرین های درس های مکاتبه ای زبان لاتین را بعد از انجام برای استادی می فرستد و او آن را صحیح می کند و برایش پس می فرستد. مارگو تحت نام بپ ثبت نام کرده و استادش هم بسیار مهربان و شوخ طبع است. بی شک از داشتن شاگردی به این خوبی خوشحال است.

دوسل آرام و قرار ندارد و هیچیک از ما علتش را نمی دانیم. قضیه اینطور شروع شد که دوسل وقتی طبقه بالا بود هیچ حرفی نزد و حتی یک کلمه با خانم و آقای فان دان صحبت نکرد. همه متوجه شدند و چون این مسئله چند روز طول کشید، مادرم به او هشدار داد که حواسش باشد چون خانم فان دان می تواند زندگی او را تیره و تار کند. دوسل گفت که آقای فان دان بوده که ابتدا او را بایکوت کرده و او هم تصمیم ندارد سکوت را بشکند. باید توضیح بدهم که دیروز 16 نوامبر بود، یعنی سالگرد ورود دوسل به پستو. به همین دلیل، دوسل یک گلدان کوچک به مادرم هدیه داد ولی به خانم فان دان که از هفته ها پیش به این تاریخ اشاره می کرد و این طرف و آن طرف می پراند که دوسل باید همه مان را به شام دعوت کند، هیچ هدیه ای نداد. دوسل به جای این که از این مناسبت استفاده کند و برای اولین بار از لطفی که در حقش کردیم تشکر کند، هیچ چیزی نگفت. وقتی صبح روز شانزدهم از او پرسیدم آیا باید به او تبریک و یا تسلیت بگویم به من جواب داد که هر دوی آنها را می پذیرد. مادرم که نقش پادرمیانی میان دوسل و خانم فان دان را به عهده گرفته بود نتوانست کاری از پیش ببرد و ماجرا به "پات" ختم شد.

وقتی می گویم که دوسل یک تخته کم دارد، مبالغه نمی کنم. ما همه در دلمان خنده مان می گیرد که او نه حافظه دارد، نه نقطه نظر مشخصی و نه عقل سلیمی. بارها شده که خواسته خبری را که تازه شنیده برایمان نقل کند ولی همه چیز را قاطی می کند و حرفش را اصلاً نمی شود فهمید و این باعث خنده حضار می شود. هر وقت هم از او انتقاد می شود و یا ایرادش به او گفته می شود، انبوهی قول می دهد ولی در واقع عمل به هیچیک از وعده ها و قولهایش وفا نمی کند. به قول آن ضرب‌المثل آلمانی، "چه بزرگ است روان این مرد، و چه پست اعمالش!"

قربانت

آن

شنبه 27 نوامبر 1943

کیتی عزیزم،

دیشب قبل از خواب هانلی یکدفعه آمد جلوی چشمم.

دیدم با لباس پاره، صورت گود رفته و لاغر جلویم ایستاده است. با چشمان بزرگش چنان نگاه حزن آلود و ملامت باری به من می کرد که می توانستم پیامش را بخوانم: "آن، چرا مرا رها کردی؟ کمکم کن، کمکم کن، ازاین جهنم نجاتم بده!"

و من نمی توانم به او کمک کنم، فقط می توانم شاهد رنج و مرگ دیگران باشم. تنها کاری که از دستم ساخته است این است که دعا کنم و از خدا بخواهم او را به ما برگرداند. من فقط هانلی را دیدم و نه کس دیگری را و متوجه شدم که علتش چیست. من درمورد او خیلی بد قضاوت کردم و به اندازه کافی بالغ نبودم که مشکلاتش را درک کنم. او به دوستش وابسته بود و لابد فکر می کرد که من می خواهم دوستش را از او بقاپم. بیچاره، چقدر احساس بدبختی کرده است. من قدری احساسش را درک می کردم. بعضی اوقات متوجه مشکلاتش می شدم ولی باز خودخواهی می کردم و فقط در لاک مشکلات و شادی های خودم فرو می رفتم.

چقدر با بدجنسی با او رفتار کردم و حالا او داشت به من نگاه می کرد، رنگ پریده و ملتمسانه و می شد ناامیدی را در چشمانش خواند. کاش می توانستم به او کمک کنم! خدای بزرگ، من هر چه دلم بخواهد دارم ولی او در چنگال سرنوشتی شوم گرفتار است. او به اندازه من خدا را دوست داشت و حتی

شاید بیشتر از من. او هم می خواست به همه خوبی کند. پس چرا من برای زندگی و او برای مرگ انتخاب شدیم؟ چه تفاوتی بین ما وجود دارد؟ چرا اینقدر از هم دوریم؟

صادقانه بگویم که ماه ها و شاید یکسال است که او را فراموش کرده بودم. البته نه بطور کامل ولی بالاخره درد و رنج او را از یاد برده بودم.

آه، هانلی اگر تو تا پس از جنگ دوام بیاوری و نزد ما بازگردی من بدی هایی را که به تو کردم جبران خواهم کرد.

اما حتی اگر در وضعیتی بودم که می توانستم به او کمک کنم، او به اندازه ای که حالا نیازمند کمک است به من احتیاج نداشت. آیا او به من فکر می کند؟ چه احساسی نسبت به من دارد؟

خدای بخشنده و مهربان او را حفظ کن تا لااقل تنها نباشد. وای دلم می خواهد که به او بگویی که من با عشق و ترحم به او فکر می کنم و شاید با این حرفها بیشتر دوام بیاورد.

پروردگارا بخشنده و مهربان به او کمک کن تا لااقل تنها نباشد. اگر به او بگویی که من با عشق و علاقه دارم به او فکر می کنم، شاید همین به او کمک کند که بیشتر مقاومت کند.

دیگر نباید به این مسئله فکر کنم. با این افکار به جایی نمی‌رسم. دائم چشمان درشتش را که بمن خیره شده می‌بینم. آیا هانلی واقعاً به خدا اعتقاد دارد و یا این که دین و مذهب فقط به او تحمیل شده؟ قادر نیستم به این پرسش پاسخ دهم. هیچوقت از او این سوال را نپرسیدم.

هانلی، هانلی، آه چه خوب می شد اگر می توانستم تو را در چیزهایی که دارم با خودم سهیم کنم. اما خیلی دیر شده است و نمی توانم چیزی را تغییر دهم یا اشتباهات را جبران کنم. با این حال دیگر هیچوقت او را فراموش نخواهم کرد و همیشه برایش دعا خواهم کرد!

قربانت

آن

دوشنبه 6 دسامبر 1943

کیتی عزیزم،

هر چه به کریسمس نزدیکتر می شویم بیشتر به یاد سبد زیبایی که سال پیش تزیین شده بود می افتیم. من بیش از

سایرین گفتم که خیلی حیف است که امسال جشن نگیریم. خیلی فکر کردم تا یک چیز بامزه به سرم زد. هفته پیش با پیم مشورت کردم و قرار شد برای هر یک از اهالی اینجا یک شعر بسراییم.

یکشنبه شب ساعت هشت و ربع ما به طبقه بالا رفتیم و سبد بزرگ رخت را دستمان گرفته بودیم. با استفاده از کاغذ کاربن صورتی و آبی آدمکهای کوچک با پاپیون درست کرده و سبد را با آنها تزیین کرده بودیم. یک تکه کاغذ بزرگ قهوه ای هم روی سبد بود و یک نامه روی آن گذاشته بودیم. همه از این که هدیه مان چه بزرگ بود تعجب کرده بودند. نامه را از روی سبد برداشتم و آنرا خواندم:

باز کریسمس از راه رسید،
حتی به مخفیگاه ما هم سر کشید.
افسوس نمی توانیم مثل پارسال
امسال هم آنرا جشن بگیریم.
پارسال با امید بسیار آرزو داشتیم
که تا کریسمس امسال
پیروزی را جشن بگیریم
و آزاد و شاد و خرم باشیم
اما روزی همه آزاد خواهند شد
و در خانه خود جشن خواهند گرفت
پس فراموش نکنیم که روز کریسمس است
و همین اندک باقیمانده ما را بس است
پس هرکس که مشتاق هدیه محقری است
نگاهی به داخل کفشش ضروری است!

وقتی هر یک کفش خود را از سبد برداشتند زدند زیر خنده. در هر یک از کفش ها یک پاکت کوچک کادویی با نام هر کس گذاشته شده بود.

چهارشنبه 22 دسامبر 1943

کیتی عزیزم،

آنفولانزای شدید نگذاشت تا من بتوانم برای تو تا امروز چیزی بنویسم. مریض شدن در اینجا وحشتناک است. وقتی می‌خواستم سرفه کنم مجبور بودم بروم زیر پتو و تا آنجا که می‌توانم یواشکی سینه ام را آرام کنم. ولی این گلو درد اصلاً نمی خواست برود و از این رو مجبور شدم به شیر با عسل و شکر و یا قرقره گلو متوسل شوم. وقتی به دارو و درمان هایی که مدام بمن تحمیل کردند فکر می کنم سرم گیج می رود. بخور، کمپرس، نمونه برداری از گلو، نوشیدنی گرم، قرقره، آب لیموی تازه و کنترل تب بدنم هر دو ساعت یکبار با دماسنج. آیا واقعاً به این ترتیب می توان شفا پیدا کرد؟ بدتر از آن اینکه آقای دوسل دکتر بازی اش گل کرد و سر چربش را به سینه عریان من چسباند تا ضربان قلبم را بشنود. با آنکه سی سال پیش درس خوانده و یا دکتر شده نه تنها موهایش سینه ام را قلقلک می‌داد، بلکه خجالت می کشیدم. به چه دلیل خودش را روی من خم می کند؟ دوست پسر من که نیست! به هر حال او قادر نیست تفاوت صدای سالم و ناسالم را از هم تشخیص دهد. قبل از این کارها باید اول گوشش را تمیز کند برای اینکه بطرز خطرناکی مثل ناشنوایان شده است. زیادی راجع به مریضی صحبت کردم. الآن دیگر حالم کاملاً خوب شده است. یک سانتیمتر هم قد کشیده و یک کیلو چاق شده ام. با این که هنوز رنگم پریده ولی بیصبرانه در انتظار درس خواندن هستم.

استثنائاً (کلمه مناسبتری وجود ندارد) روابط بین افراد خوب است، هیچکس دعوا نمی کند ولی این وضع خیلی به طول نخواهد کشید. از شش ماه پیش تاکنون خانه به این آرامی نبوده است.

بپ هنوز در قرنطینه است ولی بزودی بیماری خواهرش از مرحله واگیردار خارج خواهد شد.

برای کریسمس به ما سهم بیشتری از روغن نباتی، آب نبات و شیره قند خواهند داد. آقای دوسل به خانم فان دان و مادرم یک کیک خوشمزه هدیه داد. میپ به درخواست آقای دوسل آنرا سفارش داده بود. با تمام کاری که میپ دارد مجبور شد این کار را هم انجام دهد. من و مارگو هر کدام یک سنجاق سینه کوچک که با یک سکه دو سنت و نیمی ساخته شده بود و به زیبایی می درخشید دریافت کردیم. نمی توانم توصیفش کنم. بسیار زیبا است!

برای کریسمس از حالا فکرش را کرده ام که به میپ و بپ چه هدیه ای بدهم. در واقع یک ماه است که من سهمیه شکر هلیم خودم را کنار گذاشته ام تا به آنها هدیه دهم و شکر را به آقای

کلیمان دادم تا شکلات مخصوص کریسمس برایمان سفارش دهد.

هوا بارانی است، بخاری بو می دهد، غذاها در معده ما سنگینی می کند و همین باعث بلند شدن قار و قور شکم ها شده است.

جنگ به بن بست رسیده و از این رو هیچکس روحیه ندارد.

قربانت

آن

جمعه 24 دسامبر 1943

کیتی عزیزم،

بارها برایت نوشته ام که در اینجا روحیات افراد خیلی بالا پایین می شود و این اواخر احساس کرده ام که مدام رفتارم تغییر می‌کند. دقیقاً این گفته گوته وصف حال من است: "بر بام جهانم، یا در قعر استیصال." وقتی به زندگی راحت مان در اینجا می اندیشم و خودم را با سایر بچه های یهودی مقایسه می‌کنم، "بر بام جهانم" و بر عکس "در قعر استیصالم" وقتی که مثل امروز بعد از ظهر آقای کلیمان بدیدن ما می آید و از کلوپ هاکی یوپی، قایق سواری، نمایشنامه های مدارس و صرف چای با دوستان برایمان صحبت می کند.

من به یوپی حسودی نمی کنم ولی خیلی دلم می خواهد که یک بار هم که شده بتوانم آنقدر از ته دل بخندم که دل درد بگیرم. ما در این خانه مثل جذامی ها محبوسیم، بویژه حالا که زمستان است و در تعطیلات کریسمس و سال نو هستیم. من در حقیقت اجازه ندارم این عبارات را بکار ببرم برای اینکه اینطور به نظر می رسد که آدم نمک نشناسی هستم، اما نمی توانم همه حرف ها را در دلم نگه دارم. باز هم تکرار می کنم: "کاغذ صبورتر از انسان است".

هر وقت کسی از بیرون می آید و می بینم که گونه هایش از سرما گل انداخته، احساس می کنم دلم می خواهد سرم را زیر پتو کنم تا نگذارم این فکر به ذهنم بزند که "بالاخره کی اجازه خواهیم یافت که بار دیگر هوای تازه استنشاق کنیم؟" اما نمی‌توانم سرم را زیر پتو کنم و به عکس باید سرم را بالا بگیرم و خم به ابرو نیاورم. با این حال این افکار به من هجوم می آورد، آن هم نه یک بار، بلکه بارها و بارها.

باور کن اگر تو را هم یک سال و نیم در جایی حبس کنند بعضی وقتها دیگر طاقت نداری تحمل کنی. احساسات را نمی‌توان نادیده گرفت، ولو این که ناعادلانه یا ناسپاس باشند. من دلم لک زده برای دوچرخه سواری، رقص، سوت زدن، دنیا را نگریستن، احساس جوانی کردن، احساس آزاد بودن، اما مجاز نیستم این احساسات را بروز دهم. فقط تصور کن اگر همه ما هشت نفر دلمان به حال خودمان بسوزد و مدام با چهره های در هم کشیده راه برویم، چه خواهد شد؟ چه نفعی خواهیم کرد؟ برخی اوقات از خودم می پرسم آیا هرگز کسی منظورم را درک خواهد کرد؟ آیا هرگز کسی حاضر خواهد شد به این فکر نکند که من ناشکری می کنم و یا این که یهودی هستم یا نه، و فقط بفهمد که من یک نوجوانم که به شدت نیازمند یک تفریح ساده است. نمی دانم و نمی توانم راجع به این موضوع با کسی صحبت کنم، چون مطمئنم که تا شروع کنم اشکم سرازیر خواهد شد. گریه کردن می تواند آدم را تسلی بدهد، به شرط این که تنها کسی نباشی که گریه می کنی. با وجود همه نقطه نظرهایی که دارم و کارهایی که می کنم، من دقیقه و ساعت در حسرت داشتن مادری هستم که مرا درک کند. برای همین است که در هرچه می کنم و می نویسم تصویر آن مادر مهربانی را در ذهنم ترسیم می کنم که دوست دارم در آینده برای بچه‌هایم باشم. دوست دارم مادری باشم که هر چه مردم می‌گویند را خیلی جدی نمی گیرد، اما حرف بچه اش را خیلی جدی می گیرد. برایم سخت است که منظورم را توضیح دهم، اما همه اش در کلمه "مادر" نهفته است. می دانی چی به ذهنم زده؟ برای این که احساس کنم که مادرم را با کلمه ای شبیه "مامان" صدا می کنم، اغلب به او می گویم "مامی" و بعضی وقت ها می گویم "مامانی". منظورم از درآوردن این اسامی این است که مادرم یک مادر ایده آل نیست. خوشبختانه او متوجه منظورم نمی شود والا خیلی از دستم ناراحت خواهد شد.

خوب، دیگر بس است. نفس نوشتن این چیزها باعث شد که از "قعر استیصال" کمی بیرون بیایم.

قربانت

آن

با آنکه اولین روز بعد از کریسمس است، مدام بفکر پیم هستم و به داستانی که سال گذشته در همین روزها برایم تعریف کرد. پارسال متوجه حرفهایش نمی شدم ولی حالا بهتر می فهمم.

کاش دوباره می آمد با من حرف می زد و من می توانستم به او نشان دهم که معنای حرفش را می فهمم!

به نظرم پیم آن داستان را برایم گفت چون خودش کسی است که خیلی از اسرار دیگران را می داند و نیاز داشت که یک بار هم که شده احساسات خودش را ابراز کند. پیم طبق عادت هیچوقت از خودش حرف نمی زند و مارگو هم نمی تواند حدس بزند که پدرمان چه سختی هایی کشیده است. پیم بیچاره نتوانست سر مرا شیره بمالد و قانعم کند که آن دختری را که در جوانی دوست داشته از یاد برده است. او هرگز آن دختر را فراموش نخواهد کرد. البته این باعث شده که پیم خیلی با گذشت باشد چون چشمش به روی ضعفهای مادرم کور نیست. امیدوارم کمی شبیه او بشوم البته بدون اینکه همان صدماتی که او در زندگی خورده را متحمل شوم!

آن

دوشنبه 27 دسامبر 1943

جمعه شب، برای اولین بار در زندگیم یک هدیه کریسمس دریافت کردم. آقای کلیمان، آقای کوگلر و دخترها برای ما یک سورپریز دلچسب تهیه کرده بودند. میپ برایمان یک کیک کریسمس لذیذ درست کرد که رویش نوشته شده بود: "صلح در سال 1944" و بپ برایمان شیرینی کره ای آورد که طعمش مثل زمان قبل از جنگ بود.

برای پیتر، مارگو و من یک شیشه ماست آورده بودند و برای هر یک ازبزرگسالآن یک بطری آبجو. بقدری همه چیز بطرز زیبایی بسته بندی شده بود که نگو و نپرس. برای ما روزهای تعطیل خیلی سریع گذشت.

آن

چهارشنبه 29 دسامبر 1943

دیشب، خیلی غصه خوردم. مادر بزرگم و هانلی دوباره آمدند به خوابم. آه که چقدر مادر بزرگ عزیزم را دوست داشتم. چقدر ما رنج او را دسته کم می گرفتیم. چقدر وجودش برای ما نعمت

بود، چقدر مسائل ما برایش اهمیت داشت. او راز هولناکی را با خودش حمل می کرد و نمی گذاشت کسی از آن بویی ببرد.[5]

مادر بزرگم همیشه خیلی خوب و فداکار بود. هیچگاه حاضر نبود دل یکی از ما را بشکند. در هر شرایطی حتی اگر خرابکاری بزرگی کرده بودم مادر بزرگ همیشه مرا می بخشید. مادر بزرگ، آیا مرا دوست داشتی، یا این که تو هم هرگز مرا درک نکردی؟ حتی با وجود حضور ما، چقدر باید احساس تنهایی کرده باشد. آدم می تواند در کانون محبت بسیاری از افراد باشد ولی همچنان احساس تنهایی کند، چون "عشق یگانه و یگانه عشق" کسی نیست.

هانلی چطور؟ آیا هنوز زنده است؟ چه کار می کند؟ ای خدای مهربان او را حفظ کن و نزد ما برگردان. هانلی تو هر بار به یادم می اندازی که چه سرنوشتی ممکن بود داشته باشم. دائم خودم را جای تو می بینم. پس چرا اغلب از وقایعی که در اینجا می گذرد ناراحتم؟ آیا نباید خوشحال، راضی و خوشبخت باشم، جز زمانی که به هانلی و همبندانش فکر می کنم؟ من خودخواه و بزدلم. چرا باید همیشه به وحشتناکترین چیزها فکر کنم و دلم بخواهد از وحشت فریاد بزنم؟ برای اینکه با وجود همه چیز، ایمان کافی به خداوند ندارم. او به من این همه نعمت داده ولی لیاقت آنرا ندارم و هر روز مرتکب اشتباهات بیشتری می شوم!

آدم وقتی به درد و رنج عزیزانش فکر می کند گریه اش می‌گیرد. حتی می تواند تمام روز گریه کند. حداکثر کاری که از دست آدم بر می آید این است که دعا کند تا خداوند با معجزه‌اش لااقل برخی از آنها را نجات دهد. امیدوارم که به اندازه کافی دعا کرده باشم!

آن

پنج شنبه 30 دسامبر 1943

از زمانیکه دعواهای شدید در اینجا به پایان رسید، همه چیز روند خوبی را طی کرده است. یعنی رابطه ما و دوسل و خانم و آقای فان دان همه با هم خوب بوده است. ولی حالا ابرهای تیره‌ای در افق پدیدار شده که خبر از طوفانی بزرگ می دهد... آن هم بر سر غذا. خانم فان دان به فکرش زد که صبح ها کمتر

---

[5] مادربزرگ آن فرانک سرطان داشت.

سیب زمینی سرخ کرده درست کند و آنها را نگه دارد. مادرم، دوسل و ما موافق نبودیم و از آن به بعد ما سهم سیب زمینی خودمان را جدا کردیم. ولی حالا به نظر می رسد روغن نباتی به طور عادلانه تقسیم نمی شود و مادرم مجبور خواهد شد به این قضیه خاتمه بدهد. اگر این موضوع به جای جالبی برسد برایت تعریف خواهم کرد. در چند ماه اخیر ما سهمیه برخی دیگر از مواد غذایی را هم جدا کرده ایم، از جمله گوشت (مال آنها با چربی و مال ما بدون چربی)، سوپ (آنها می خورند و ما نمی خوریم)، سیب زمینی (مال آنها پوست کنده و مال ما با پوست)، مخلفات، و حالا هم سیب زمینی سرخ کرده.

چقدر خوب می شد اگر یکبار برای همیشه ما از آنها جدا می‌شدیم!

قربانت

آن

نکته اضافی: بپ یک کارت پستال از همه اعضای خانواده سلطنتی را داد برایم کپی کردند. ژولیانا خیلی جوان به نظر می‌رسد درست مانند ملکه. سه دختر او دوست داشتنی هستند. چقدر بپ به من لطف کرد، اینطور نیست؟

یکشنبه 2 ژانویه 1944

کیتی عزیزم،

امروز صبح کار خاصی نداشتم و برای همین دفترچه خاطراتم را ورق می زدم و بارها به صفحاتی برخوردم که راجع به "مادرم" نوشته بودم ولی بقدری از کلمات تند استفاده کرده بودم که خودم هم شوکه شدم. به خودم گفتم: "آن، این تو هستی که از نفرت صحبت کرده ای؟ آه، آن، چطور توانستی این کار را بکنی؟"

همینطوری ورق بدست خشکم زد و سعی کردم توضیحی برای این همه خشم و نفرتی که مرا مجبور کرد که همه چیز را برایت تعریف کنم را بیابم. سعی کردم یکسال پیش خودم را درک کنم و ببخشم. اگر برایت نگویم که به چه علت این حرفها را راجع به مادرم نوشتم آرام نمی گیرم. من همیشه از مزاج ملون رنج برده و می برم و این باعث می شود که سرم همیشه زیر آب باشد (به معنای مجازی آن) و باعث شده که فقط یک جنبه مسائل را در نظر بگیرم و نمی گذاشت من با آرامش به دلایل طرف مقابل خودم فکر کنم و سعی کنم افرادی را که از خلق و

خوی بی ثبات من رنجیده و دلخور شده اند را درک کنم و کدورتشان را برطرف کنم.

من در خودم فرو رفته بودم، فقط خودم را در نظر می گرفتم و به راحتی همه خوشی ها، زخم زبانها و اندوههایم را در دفترچه خاطراتم بازگو می کردم. این دفترچه خاطرات برای من ارزش دارد چرا که اغلب خاطراتم در آن ثبت شده است اما روی بسیاری از صفحاتش می توانم بنویسم "باطل شد".

من از دست مادرم عصبانی بودم (هنوز هم خیلی وقتها برایم پیش می آید) و واقعیت دارد که او مرا درک نمی کرد، ولی من هم او را نمی فهمیدم. او مرا دوست داشت و به من محبت می‌کرد ولی به خاطر وضعیتی که من برایش ایجاد می کردم و اوضاع دشواری که در آن قرار داشت، او هم عصبی و کلافه بود. بنا بر این می توانم درک کنم که چرا خیلی وقتها از دستم جوش می آورد.

این رفتارش به من برمی خورد و به دل می گرفتم و با او با بی ادبی و سنگدلی رفتار می کردم و همین باعث می شد او بیشتر غصه بخورد. در نتیجه در یک دور تسلسل ناراحتی و اندوه می افتادیم. برای هیچیک از ما این وضعیت دلچسبی نبود ولی همه چیز گذشت. من نمی خواستم واقعیتها را ببینم و دلم برای خودم خیلی می سوخت، که البته این هم قابل درک است.

جملات تند روی کاغذ بیانگر عصبانیت فرد است که البته در زندگی عادی اگر دو سه بار رفته بودم در یک اتاق دربسته و پاهایم را روی زمین کوبیده بودم و پشت سر مادرم به او بد و بیراه گفته بودم، آرام می گرفتم.

آن دوران که با چشمان اشکبار مادرم را محکوم می کردم، دیگر گذشته است. من منطقی تر شده ام و اعصاب مادرم آرامتر شده است. اغلب اوقات وقتی عصبانی هستم حرف نمی زنم و او هم همینطور و به این ترتیب در سطح به نظر می رسد که روابطمان بسیار خوب شده است. اما یک کار هست که من ندارم و آن عشق معصوم کودکانه به مادرم است.

وجدانم را اینطور تسکین می دهم که همان بهتر که این ناسزاها و بدگوییها روی کاغذ ماند تا این که مادرم آنها را در قلب خودش حمل می کرد.

قربانت

آن

پنج شنبه 6 ژانویه 1944

کیتی عزیزم،

امروز باید به تو دو چیز را اعتراف کنم. البته مدتی طول خواهد کشید تا آن را بنویسم ولی باید برای کسی تعریف کنم و تو بهترین نفر هستی چون مطمئنم که تحت هر شرایطی آن را پیش خودت نگه خواهی داشت.

اولین موضوع به مادرم مربوط می شود. می دانی که من اغلب از او شکایت می کنم و خیلی بخودم فشار آوردم تا با او مهربان شوم. ناگهان متوجه شدم که مشکل مادرم چیست. او خودش به ما گفت که برایش بیشتر حکم دوست را داریم تا دخترانش. حرف قشنگی است ولی یک دوست نمی تواند جای مادر را بگیرد. دلم می خواهد مادرم را الگوی خود کنم و به او احترام بگذارم و قطعاً در بسیاری از موارد او می تواند نمونه خوبی برایم باشد و کارهایی را که نباید انجام دهم را به من گوشزد کند. احساس می کنم مارگو نظر کاملاً متفاوتی راجع به این مسائل دارد و هیچوقت حرفی که برای تو تعریف کردم را درک نخواهد کرد. پدرم از هرگونه بحثی در باره مادرم پرهیز می‌کند.

من فکر می کنم که یک مادر زنی است که قبل از هر چیز باید خیلی ظرافت در رفتارش از خود نشان دهد، بویژه در مقابل بچه هایی در سن ما، نه مثل مادر من که وقتی گریه می کنم به من می خندد، نه برای اینکه دردم آمده بلکه برای چیزهای دیگر.

شاید بنظر مسخره بیاید ولی سر یک موضوع هرگز او را نبخشیده ام. یک روز باید می رفتم پیش دندان پزشک و قرار بود مادرم و مارگو مرا همراهی کنند و به من اجازه داده بودند تا دوچرخه ام را بردارم. وقتی که از مطب دندان پزشک آمدیم بیرون مارگو و مادرم با ملایمت به من گفتند که برای دیدن و یا خریدن چیزی که بدرستی نمی دانم چی به شهر می روند. دلم می‌خواست با آنها بروم ولی آنها نخواستند چرا که با دوچرخه بودم. از عصبانیت، اشک در چشمانم حلقه زد و مارگو و مادرم شروع کردند به من خندیدن. بقدری عصبانی بودم که همانجا زبانم را در آوردم و برایشان شکلک در آوردم. درست در همان لحظه خانم پیری داشت رد می شد و به شدت از دیدن حرکت من شوکه شده بود. با دوچرخه برگشتم خانه و ساعت ها گریه کردم. عجیب است که با این که مادرم هزاران بار احساسات مرا جریحه دار کرده، ولی این یکی بیش از همه به من نیش می زند چون یادم می آید که چقدر عصبانی شده بودم.

دومین موضوعی که می خواهم برایت تعریف کنم برایم سخت است چون مربوط به خودم می شود. کیتی من اهل ژست گرفتن نیستم ولی وقتی که آنها از جزییات توالت رفتنشان صحبت می کنند، حالم به هم می خورد.

دیروز، مقاله ای از سیس هیستر خواندم که راجع به سرخ شدن افراد بود. در این مقاله انگار سیس درباره من حرف می‌زند، با این که من به سادگی سرخ نمی شوم ولی مطالب دیگرش انگار برای من نوشته شده بود. او می گوید که دخترها در سن بلوغ روی خودشان متمرکز می شوند و به معجزاتی که در بدنشان روی می دهد، فکر می کنند. این در مورد من صدق می‌کند. این اواخر احساس می کنم در مورد مارگو، مادرم و پدرم معذبم. مارگو از من خجالتی تر است ولی معذب نیست.

از این تغییرات در بدنم یعنی تغییرات بیرونی و درونی خیلی خوشحالم و چون اتفاقاً راجع به این مسائل هیچوقت با کسی حرف نمی زنم با خودم خلوت می کنم. هر بار که عادت ماهانه می شوم (سه بار برایم اتفاق افتاده است) احساس می کنم که با وجود درد، گرفتاری و کثیفی با خود راز شیرینی را حمل می کنم برای همین با وجود گرفتاری ها با خوشحالی این راز را هر بار می پذیرم.

بعلاوه، سیس هیستر می نویسد که دختران جوان در طی این سال ها احساس ناامنی دارند و بعدها متوجه می شوند که آنها نیز دارای تفکر، عقیده و عادات مخصوص بخود هستند. چون تقریباً در سن سیزده سالگی به اینجا آمدم زودتر شروع کردم به فکر کردن در باره خودم و دریافتم که با بقیه فرق دارم. گاهی اوقات، شب در تختم، وسوسه عجیبی بمن دست می دهد که سینه هایم را بمالم و به ضربان قلبم گوش بدهم.

بطور غیر ارادی، قبل از اینکه به اینجا بیایم هم همین احساس را داشتم چرا که یک شب پیش ژاک بودم، آنقدر دلم می‌خواست بدنش را ببینم، بدنی که آنرا همیشه در جلوی من می پوشاند و بالاخره هم ندیدم. از او پرسیدم که بخاطر دوستیمان می توانیم سینه های یکدیگر را بمالیم. ژاک نپذیرفت. خیلی دلم می‌خواست او را ببوسم که البته این کار را هم کردم. هر بار بدن برهنه یک زن را می بینم، مثل ونوس در کتاب تاریخ هنر اسپرینگر، از خود بیخود می شوم. بقدری گاهی برایم رویایی و زیباست که باید جلوی اشکهایم را بگیرم. چقدر خوب می شد اگر یک دوست دختر داشتم!

پنج شنبه 6 ژانویه 1944

اشتیاق به صحبت کردن با کسی بقدری در من زیاد شده که دلم می خواهد با پیتر حرف بزنم. وقتی که گاهی به اتاقش در طبقه بالا می رفتم، زیر نور چراغ احساس خوبی بمن دست می‌داد ولی پیتر آنقدر خجالتی است که نمی تواند عذر کسی را بخواهد، برای همین خودم جرات نمی کردم مدت طولانی در آنجا بمانم چرا که می ترسیدم فکر کند من مزاحمم. در پی کوچکترین فرصت برای حرف زدن با او بودم و دیروز اتفاقاً فرصتی دست داد تا با او حرف بزنم. پیتر شیفته حل کردن جدول است و همه روز مشغول این کار می شود. من دیروز به او کمک کردم. پشت میز کوچکش در مقابل هم نشستیم، او روی صندلی و من روی کاناپه.

وقتی به چشمان آبی پررنگش نگاه می کردم دیدم حسابی سرخ شده و این به من احساس خوبی می داد. می توانستم عمیق ترین احساساتش را بخوانم و در خطوط چهره اش می‌دیدم که نامطمئن و مستاصل مانده که چطور باید رفتار کند و در عین حال کمی داشت به مردانگی خودش پی می برد. خجالت او را درک می کردم و ناراحت شده بودم. دلم می‌خواست می توانستم به او بگویم: "از خودت برایم بگو! گول ظاهر پرحرف مرا نخور و حرف دلت را بزن." متوجه شدم که فکر کردن راجع به این سوالها ساده تر است تا مطرح کردنشان.

شب فرا رسید و اتفاقی نیافتاد، جز این که به او گفتم که مقاله ای در مورد سرخ شدن افراد خوانده ام. البته چیزی در مورد مطالبی که برای تو می نویسم به او نگفتم و فقط به او گفتم که بمرور زمان اعتماد به نفس پیدا خواهد کرد.

آن شب در رختخواب کلی گریه کردم ولی نباید کسی صدای مرا می شنید. از تصور اینکه مجبور شوم به پیتر التماس کنم که برایم کاری بکند حالم به هم می خورد. همانطور که می توانی بفهمی انسان برای ارضای خواسته هایش حاضر است دست به هر کاری بزند. نمونه اش خود من که قصد دارم بیشتر به دیدن پیتر بروم و او را بهر ترتیبی که شده وادار به حرف زدن بکنم.

مبادا فکر کنی که من عاشق پیتر شده ام. ابداً اینطور نیست. اگر خانواده فان دان بجای پسر یک دختر داشتند با او هم سعی می کردم دوست شوم.

امروز صبح حدود ساعت پنج دقیقه به هفت از خواب بیدار شدم و خواب دیشبم را بیاد آوردم. روی یک صندلی نشسته بودم و در مقابل من پیتر قرار داشت، منظورم پیتر شیف است.

داشتیم کتابی با نقاشی هایی مری بوس را ورق می زدیم. خوابم بقدری واضح و دارای جزییات بود که همه نقاشی ها را بخاطر دارم. خوابم ادامه داشت تا جاییکه ناگهان نگاه پیتر با نگاه من تلاقی کرد و مدت طولانی در چشمان قهوه ای زیبایش خیره شدم و آنگاه پیتر به آرامی گفت: "اگر می دانستم، مدتها پیش می آمدم سراغت!" چنان هیجان زده شده بودم که سریع پشت کردم. سپس شیرینی گونه ای نرم و خنک را روی گونه ام حس کردم و چقدر همه چیز عالی بود، عالی...

در همان لحظه از خواب بیدار شدم و حس کردم که هنوز گونه‌اش روی گونه ام قرار دارد و برق نگاه چشمان قهوه ایش در اعماق قلبم نفوذ کرده بطوریکه متوجه شد که چقدر عاشقش هستم و چقدر هنوز هم دوستش دارم. اشک از چشمانم سرازیر شد و خیلی غمگین بودم چرا که یکبار دیگر او را از دست می دادم ولی احساس خوشبختی هم می کردم برای اینکه بازهم اطمینان داشتم که پیتر قلب مرا تسخیر کرده است.

عجیب است که اغلب چنین دقیق همه چیز را در رویاهایم می‌بینم. یک شب مامان بزرگ را در خوابم بقدری واضح دیدم که پوستش مثل مخمل پلیسه بسیار نرم و چروکیده بود. یک شب دیگر مامان بزرگ بصورت فرشته نجات جلویم ظاهر شد. بعد هم هانلی را خواب دیدم که برای من سمبل بدبختی همه دوستانم و همه یهودیان است. وقتی برای او دعا می کنم هم زمان برای همه یهودیان و تمام افراد بدبخت دعا می کنم.

و حالا پیتر، پیتر عزیزم، هیچوقت چهره اش به این وضوح در رویاهایم ظاهر نشده بود. من احتیاجی به عکس او ندارم. چنان او را واضح و خوب می بینم که نگو و نپرس.

جمعه 7 ژانویه 1944

کیتی عزیزم،

چقدر احمقم. تازه یادم افتاد که من اصلاً داستان تنها عشق واقعیم را برایت تعریف نکرده ام.

وقتی هنوز خیلی کوچک بودم و به کودکستان می رفتم، از دختری به اسم سالی کیمل خوشم می آمد. پدرش فوت کرده بود و با مادرش در خانه خاله اش زندگی می کرد. یکی از پسر خاله هایش بنام آپی پسر خوش قیافه و خوش اندام و موخرمایی بود که بعدها مثل هنرپیشه های سینما مورد ستایش دختران قرار گرفت و خیلی محبوبتر از سالی کوتاه قد و چاقالو بود. ما مدتها با هم بودیم و همه جا با هم می رفتیم اما

او به عشق من اعتنایی نمی کرد تا این که پیتر سر راه من قرار گرفت و اولین عشق پرشور کودکانه در قلب من شعله زد. او هم از من خیلی خوشش آمد و در طول تابستان ما نمی توانستیم از هم جدا شویم. هنوز به خودمان فکر می کنم که دست در دست هم در محله مان راه می رفتیم. او یک شلوار سفید نخی بر تن داشت و من هم یک پیراهن کوتاه تابستانی پوشیده بودم. در پایان تعطیلات تابستان او به دبیرستان رفت و من سال آخر ابتدایی. او می آمد مدرسه عقب من و بعضی اوقات هم من می‌رفتم دنبال او. پیتر مثل یک هنرپیشه زیبا، قد بلند،جذاب و لاغر بود و چهره جدی، آرام و با هوشی داشت. موهایش خرمایی و چشمانش قهوه ای بود.گونه هایش قرمز و بینی اش نوک تیز بود. من عاشق خنده اش بودم که قیافه اش را مثل یک پسر شیطان می کرد.

من برای تعطیلات به یک روستا رفتم و وقتی برگشتم پیتر دیگر در آن آدرس قدیمی زندگی نمی کرد. او در این فاصله اسباب‌کشی کرده بود و با یک پسر بزرگتر زندگی می کرد. ظاهراً این پسر به او فهمانده بود که من دختر بچه ای بیش نیستم و پیتر هم مرا ول کرد. بقدری او را دوست داشتم که نمی خواستم حقیقت را بپذیرم و مرتب به او آویزان می شدم تا روزیکه فهمیدم که اگر بیشتر ادامه دهم مردم خواهند گفت من از آن دخترهایی هستم که دنبال پسرها می دوند.

سال ها گذشت، پیتر با دخترهای هم سن خودش معاشرت می کرد و دیگر به من سلام هم نمی کرد. در دبیرستان مخصوص یهودیان بسیاری از پسران کلاس عاشق من شدند و از این مسئله خوشم می آمد و احساس غرور می کردم ولی تحت تاثیر قرار نمی گرفتم. بعدها هلو از من خوشش آمد و همانطور که قبلاً هم گفتم دیگر هیچوقت عاشق کسی نشدم.

یک ضرب المثل وجود دارد که می گوید: گذشت زمان بر هر زخمی مرهم می گذارد و در مورد من هم همینطور شد. به خودم می گفتم که پیتر را از یاد برده ام و دیگر از او خوشم نمی‌آید. ولی خاطره اش چنان در ذهنم زنده بود که مجبور بودم به خودم اعتراف کنم که تنها دلیل این که دیگر به او علاقه نداشتم این بود که به دخترهای دیگر حسودی می کردم. امروز صبح متوجه شدم که هیچ چیز تغییر نکرده است. برعکس، در حالیکه بزرگتر و پخته تر می شوم، عشق در درونم بیشتر می‌شود. حالا می فهمم که چرا پیتر تصور می کرد من دختر بچه‌ام ولی باز هم از فکر اینکه مرا فراموش کرده ناراحت

می‌شوم. چهره اش چنان در خاطرم زنده شد که حالا می فهمم که هیچکس مثل او نمی تواند اینچنین ذهن مرا اشغال کند.

امروز خیلی در تشویشم. وقتی پدرم امروز صبح مرا بوسید، دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم: "وای اگر تو پیتر بودی چه خوب می شد!" همه چیز مرا بیاد او می اندازد و هر لحظه دردرونم این عبارت را تکرار می کنم: "آه، پتل عزیزم، پتل عزیزم..."

چگونه می توانم او را فراموش کنم؟ باید به زندگی خودم ادامه دهم و دعا کنم که خداوند پیتر را در سر راه من قرار دهد و اگر از اینجا رفتم بیرون از چشمانم احساسات مرا بخواند و به من بگوید: "آه، آن، اگر می دانستم مدتها پیش به سراغت می‌آمدم."

یک دفعه که داشتم راجع به مسائل جنسی با پدرم صحبت می کردم، او بمن گفت که من هنوز خیلی سنم کم است تا بفهمم که میل جنسی چیست، ولی من همیشه مطمئن بودم که اتفاقاً این مسائل را درک می کنم و اینک بخوبی آنرا دریافتم. امروز برایم هیچ چیز عزیزتر از پتل نیست!

خودم را در آینه دیدم و متوجه شدم که صورتم با همیشه فرق دارد. چشمانم نگاه عمیق و روشنی دارند، گونه هایم صورتی رنگند (چند هفته ای بود که رنگ پریده بودم)، دهانم خیلی خوش حالت تر از قبل است. به نظر خوشحال می می آمدم ولی در صورتم نشانی از ناراحتی وجود داشت و لذا لبخند فوراً از روی لب هایم محو شد. خوشبخت نیستم برای اینکه می دانم پتل به من فکر نمی کند. ولی بهرحال مدام حس می کنم که چشمانش به من خیره شده و طراوت گونه اش را روی گونه ام حس می کنم...

آه پتل، پتل، چگونه می توانم تصویر ترا از یاد ببرم؟ مگر کسی می تواند جای ترا بگیرد؟ بقدری عاشق توام که دیگر قلب من گنجایش این عشق را ندارد چون مدام رشد می کند و چاره ای نیست جز این که آن را بروز بدهم.

اگر یک هفته و یا یک روز پیش از من می پرسیدی: "از بین دوستانت با چه کسی می خواهی ازدواج کنی؟" جواب می دادم: "با سالی برای اینکه در کنار او آدم احساس آرامش و امنیت می کند!" ولی امروز فریاد می زنم: "با پتل برای اینکه او را از صمیم قلب دوست دارم. او در جسم و جان من است. من خودم را تماماً به او واگذار می کنم!" البته نه همه چیز را: او فقط می تواند به صورتم دست بزند.

امروز صبح در ذهنم تصور کردم که کنار پتل روی چوب های انباشته شده زیر پنجره های اتاق زیر شیروانی جلویی نشسته‌ایم و بعد از یک صحبت کوتاه هر دو شروع کردیم به گریه و سپس احساس کردم که دهانش و گونه اش خیلی لذت بخش است! آه پتل بیا پیش من، به من فکر کن، پتل عزیز دوست داشتنی من!

چهارشنبه 12 ژانویه 1944

کیتی عزیزم،

پانزده روز است که بپ به جمع ما پیوسته است با آنکه خواهر کوچکش اجازه ندارد قبل از هفته آینده به مدرسه باز گردد. خود او بخاطر سرماخوردگی شدید دو روز در تخت ماند. میپ و یان به مدت دو روز نتوانستند در کار خود حاضر شوند چرا که معده هر دو آنها درد می کرد.

در حال حاضر تب رقص و باله مرا گرفته و با پشتکار شدید هر شب تمرین می کنم. با استفاده از یک لباس رقص بنفش روشن از جنس دانتل که متعلق به مادرم بود، یک پیراهن رقص بسیار مدرن دوختم. در بالای آن یک نخ که بالای سینه بسته می شود و یک روبان صورتی هم دوختم. ولی بیهوده سعی کردم که کفش های ورزشی خودم را به کفش رقص تبدیل کنم. اعضای بدنم خشک شده ولی به یمن تمرینات دارند نرمی گذشته را باز می یابند. تمرینی که بنظرم انجامش کار حضرت فیل است، این است که آدم روی زمین بنشیند و یک پاشنه پا را با هر یک از دستانش بگیرد و سپس دو پایش را بلند کند. بهر حال باید یک کوسن بگذارم زیرم و اگر نه باسن بیچاره ام از بین خواهد رفت.

در اینجا همه مشغول مطالعه کتابی هستند تحت عنوان "به پیشواز آزادی". مادرم مخصوصاً می گوید که این کتاب جالب است برای اینکه مشکلات متعدد جوانان را توضیح می دهد. با شوخی به خودم گفتم: "فعلاً جوانان خودت را دریاب!"

گمان می کنم که مادرم فکر می کند که من و مارگو بهترین روابط ممکن را با والدینمان داریم و هیچکس به اندازه او به بچه‌هایش نمی رسد. در اینصورت پس منظورش فقط مارگو است چرا که مارگو هرگز افکار و مشکلات مرا ندارد. البته از من به دور که بخواهم به مادرم بگویم که یکی از بچه هایش کاملاً با آنچه او تصور می کند تفاوت دارد، چرا که تعجب خواهد کرد و غصه خواهد خورد و نمی داند که چگونه باید این مسئله را حل و فصل کند. به هر حال او هرگز تغییر نخواهد کرد. مادرم حس می کند

که مارگو او را خیلی بیشتر از من دوست دارد ولی فکر می کند که من در حال عبور از یک دوران گذرا هستم.

مارگو اینک خیلی مهربان شده و بنظرم می رسد که تغییر کرده است و مثل سابق بدجنسی نمی کند و یک دوست واقعی برایم شده است. دیگر با من مثل یک دختر کوچولو که نباید حرف هایش را جدی گرفت، رفتار نمی کند.

مضحک است ولی بعضی وقتها قادرم خودم را از چشم شخص دیگری تجسم کنم. خیلی راحت می توانم شخصی به نام "آن فرانک" را برانداز کنم و او را سر تا پا تجزیه و تحلیل کنم، درست انگار که بحث یک فرد غریبه است.

قبلاً در خانه وقتی هنوز آنقدر به مسائل فکر نمی کردم، بعضی وقتها احساس می کردم که جایم در کنار مادرم، پیم و مارگو نیست و همیشه در حاشیه قرار دارم. بعضی وقتها تا شش ماه نقش یتیم را ایفا می کردم. بعد خودم را سرزنش می‌کردم که چرا مظلوم بازی در می آورم در حالی که همیشه در ناز و نعمت بوده ام. بعد از آن، سعی می کردم مدتی با همه مهربان باشم. هر روز صبح وقتی کسی از پله های اتاق زیر شیروانی بالا می آمد، امید داشتم که مادرم باشد که برای گفتن صبح به خیر نزد من می آید. من از او با جان و دل استقبال می کردم برای اینکه نگاه محبت آمیزش مرا خوشحال می کرد. ولی بعد سر یک چیزی که می گفتم به من تشر می زد و من با دل شکسته به مدرسه میرفتم. در راه بازگشت به خودم می‌گفتم که او غم و غصه دارد و برای همین او را می بخشیدم و با شور و هیجان وارد خانه می شدم، همه داستان هایم را تعریف می کردم تا باز صبح روز بعد سناریویی مشابه روز قبل بوقوع می پیوست و من با حالت سر در گم، کیف بدست خانه را ترک می کردم. گاه تصمیم می گرفتم همیشه عصبانی باشم ولی وقتی از مدرسه برمی گشتم، آنقدر داستان های جدید داشتم که عصبانیتم را فراموش می کردم و می خواستم مادرم هر کاری دستش بود را زمین بگذارد و با دقت به داستان ها و ماجراهایم گوش کند. بعد زمانی می رسید که دیگر دنبال شنیدن صدای پا روی پله ها نبودم و احساس تنهایی می کردم و هر شب بالشم را با اشک هایم خیس می کردم.

اینجا اوضاع خیلی بدتر شده است و تو از قبل این را می دانی. حالا خداوند کسی را به یاری من فرستاده است. پیتر. یک لحظه گردنبندم را سفت چسبیدم، آنرا بوسیدم و این فکر به ذهنم آمد: "بی خیال همه این حرفها! پتل مال من است و هیچکس خبر از این موضوع ندارد!" وقتی این در ذهنم است قادرم همه

حرف‌های ناشایستی که به من زده می شود را نادیده بگیرم. کدامیک از افراد اینجا می تواند تصور کند که در دل یک دختر نوجوان چه ها می گذرد؟

شنبه 15 ژانویه 1944

کیتی بسیار عزیزم،

اصلاً دلیلی ندارد که من تمام جزییات دعواهایمان را برایت تعریف کنم. تازه فکر می کنم که به اندازه کافی برایت شرح می‌دهم. مثلاً ما سهم روغن و گوشت خودمان را از بقیه جدا کرده ایم ولی از سیب زمینی خودمان به آنها می دهیم. مدتی است که ما کمی نان جو اضافه بر سازمان می خوریم چرا که از ساعت چهار بیصبرانه منتظر شام هستیم و شکممان دائم قار و قور می کند.

تولد مادرم در راه است. آقای کوگلر به او شکر اضافی داد و این حسادت خانواده فان دان را برانگیخت برای اینکه موقع تولد خانم، او هدیه ای نگرفت. ولی خوب چرا باید با بازگویی حرفهای تند، مکالمات خصمانه و گریه ها خسته ات کنم.

مادرم آرزویی کرده که البته نامحتمل است که به این زودی ها محقق شود: این که مجبور نباشد آقای فان دان را به مدت پانزده روز ببیند. از خودم می پرسم که آیا همه آدمهایی که با هم مدت زیادی زیر یک سقف زندگی می کند، دعوایشان می شود؟ و شاید از کم شانسی ما بود که گیر این آدم ها افتادیم؟ وقتی سر میز غذا دوسل یک چهارم ظرف سس گوشت را برای خودش می ریزد و به ما چیزی نمی رسد اشتهایم کور می شود و دلم می خواهد از جا بلند شوم و او را از صندلی اش پرت کنم و از اتاق بیندازم بیرون.

آیا اغلب آدم ها اینقدر خودخواه و ناخن خشک اند؟ از زمانی که اینجا آمده ام شناختم از انسانها عمیق تر شده که این چیز مثبتی است، اما دیگر برایم بس است. پیتر هم با من هم عقیده است.

برغم همه دعواهایمان و آرزویمان برای آزادی و تنفس در هوای آزاد، جنگ ادامه خواهد یافت. پس بیاییم از اقامتمان در اینجا بهترین استفاده را بکنیم.

دارم موعظه می کنم اما فکر می کنم اگر باز هم مدت بیشتری در اینجا بمانم مثل ساقه خشک لوبیا خواهم شد. و

همه خواست من این است که یک نوجوان واقعی و درست حسابی باشم!

قربانت

آن

چهارشنبه شب 19 ژانویه 1944

کیتی عزیزم،

من (باز هم شروع شد!) نمی دانم برای چه ولی فکر می کنم که بعد از خوابی که دیدم، تغییر کرده ام. بطور خلاصه به تو بگویم که بازهم خواب پیتر را دیشب دیدم که که با نگاه گیرایش به من خیره شده بود ولی این خواب به زیبایی و واضحی خواب دفعه پیش نبود.

تو می دانی که قبلاً همیشه به مارگو در رابطه با پدرم حسودی می کردم، امروز دیگر هیچ اثری از آن حسودی باقی نمانده است و وقتی پدرم عصبانی است و ناعادلانه با من برخورد می کند ناراحت می شوم ولی بخودم می گویم: "من نمی توانم از دست شما بخاطر آنچه که هستید دلخور باشم. شما همیشه از افکار بچه ها و جوانان دم می زنید ولی از این موضوع هیچ نمی دانید!" من به چیزی بیش از مهر پدری و بوسه‌ها و در آغوش گرفتن هایش نیاز دارم. آیا وحشتناک نیست که من همیشه به خودم فکر می کنم؟ آیا من که می خواهم مهربان و خوب باشم نباید آنها را ببخشم؟ مادرم را هم می‌بخشم، اما هر وقت یک حرف نیش دار می زند یا به من می‌خندد مشکل می توانم جلوی خودم را بگیرم.

می دانم هنوز آنطوریکه باید باشم نیستم، آیا واقعاً روزی اخلاقم عوض خواهد شد؟

آن فرانک

نکته اضافی: پدرم از من پرسید که آیا درباره کیک با تو صحبت کرده ام یا نه. مادرم برای تولدش از طرف پرسنل شرکت یک کیک موکای حسابی مثل شیرنی های زمان قبل از جنگ دریافت‌کرد. واقعاً خوشمزه بود. ولی در حال حاضر، در افکارم جای چندانی برای اینجور چیزها ندارم.

شنبه 22 ژانویه 1944

کیتی عزیزم،

می توانی به من بگویی که چرا همه آدمها شخصیت واقعی خود را پنهان می کنند؟ یا چرا من وقتی در جمع هستم رفتارم فرق می کند؟ چرا آدمها به یکدیگر اعتماد نمی کنند؟ می دانم که حتماً دلیلی وجود دارد ولی به نظرم خیلی ناراحت کننده است که آدم نمی تواند حتی به نزدیکترین کسانش اعتماد کند.

به نظر می رسد از شبی که خواب دیدم، پخته تر و مستقل تر شده ام. حتماً متعجب خواهی شد اگر به تو بگویم که حتی نظرم نسبت به خانواده فان دان عوض شده است. ناگهان دیگر بحث ها و مشاجرات را از منظر جانبدارانه خانواده خودم نمی‌بینم. چگونه توانستم به این اندازه عوض شوم؟ ناگهان متوجه شدم که اگر مادرم متفاوت بود و اگر یک مادر واقعی بود روابطمان در اینجا کاملا طور دیگری بود. البته درست است که خانم فان دان اصلاً آدم دلچسبی نیست ولی اگر مادرم هم سر هر بحثی به او گیر نمی داد، نیمی از دعواهایمان در نمی گرفت. در اصل، خانم فان دان یک صفت خوب دارد و آن این است که می شود با او حرف زد. با وجود غرور، طمع و آب زیر کاه بودنش می توان اشتباهاتش را به او گوشزد کرد. البته این تاکتیک را نمی توان همیشه بکار برد ولی اگر آدم صبور باشد می تواند دوباره به تلاش خود ادامه دهد.

اگر در مورد مسائل مربوط به تعلیم و تربیت، لوس نکردن بچه، مواد غذایی و هر چیز دیگری اینقدر مته به خشخاش نمی‌گذاشتیم و باز برخورد می کردیم می توانستیم از دعواها و بکار بردن کلمات بد جلوگیری کنیم.

کیتی، من دقیقاً می دانم که تو چه خواهی گفت: "آن آیا این کلمات واقعاً دارد از زبان تو خارج می شود؟ تو که این همه مورد تهاجم خانواده فان دان قرار گرفتی، تو که از همه بی عدالتی ها آگاهی؟ از تو بعید است!"

باور کردنش سخت است، ولی اینها واقعاً کلمات من است. من می خواهم همه چیز را از نو بررسی کنم نه این که میمون وار دنباله رو پدر و مادرم باشم. نمی خواهم مصداق این ضرب‌المثل باشم که "تره به تخمش می ره، ابولی به باباش." من می خواهم خودم خانواده فان دان را تجزیه و تحلیل کنم و ببینم چه چیز مبالغه شده و چه چیز حقیقت دارد. اگر در نهایت در آنها خیری ندیدم، می توانم جانب مادر و پدرم را بگیرم و در

غیر اینصورت سعی خواهم کرد که نظر والدینم عوض کنم و اگر موفق نشدم، با جدیت از عقاید و نظراتم دفاع خواهم کرد. از هر فرصتی استفاده خواهم کرد تا با صداقت با خانم فان دان راجع به موضوعات بیشمار مورد اختلافمان صحبت کنم و به رغم شهرتی که به عنوان آدم زرنگ دارم، از ابراز هیچ نظر بی طرفانه ای ابا نخواهم داشت. البته حرفی علیه خانواده ام نخواهم زد، ولی اگر کس دیگری از آنها بد بگوید الزاماً از آنها دفاع نخواهم کرد. ضمناً از امروز دیگر غیبت و بد گویی را کنار می گذارم چرا که متعلق به گذشته است.

دوشنبه 24 ژانویه 1944

کیتی عزیزم،

برایم اتفاق عجیبی افتاد (البته نمی توان گفت "اتفاق").

قبلاً در خانه راجع به مسائل جنسی به شکل مرموز و پنهانی صحبت می شد و کلمات با صدای آهسته ادا می شد و اگر کسی در جریان موضوعی نبود همه او را مسخره می کردند. همیشه این مسائل برایم عجیب بود و به خودم می گفتم چرا مردم وقتی از این موضوع صحبت می کنند اینقدر مرموز و آزار دهنده می شوند. اما از آنجا که کاری از دستم بر نمی آمد تا آنجا که می توانستم جلوی دهانم را می گرفتم و از دوستان دخترم اطلاعاتی کسب می کردم.

وقتی مادرم روزی دریافت که من اطلاعات زیادی در باره این موضوعات دارم به من گفت: "آن، به تو نصیحت خوبی می کنم. راجع به این مسائل هیچوقت با پسرها صحبت نکن و اگر حرفی در این باره زدند تو جوابشان را نده!"

من هم در جواب گفتم: "چه حرفی! واضح است که حرفی نخواهم زد" و موضوع خاتمه پیدا کرد.

اوایل هنگامیکه به مخفیگاه آمدیم، پدرم همیشه مسائلی را برایم تعریف می کرد که دوست داشتم از دهان مادرم بشنوم. خلاصه بقیه اطلاعات را خودم از طریق خواندن کتاب ویا از مکالمات این و آن کسب کردم.

پیتر فان دان در این زمینه هیچوقت به اندازه پسرهای مدرسه مرا اذیت نمی کرد. آن اوایل شاید یکی دو بار چنین کاری کرد ولی هیچوقت تلاش نکرد مرا وادار به حرف زدن در رابطه با این نوع مسائل کند. خانم فان دان یک بار به ما گفت که راجع به این موضوعات هیچگاه با پیتر صحبت نکرده و تا آنجا که می دانست

شوهرش هم چنین کاری نکرده بود. ظاهراً نمی دانست پیتر چقدر در این باره می داند و یا اطلاعاتش را از کجا کسب کرده است.

دیروز هنگامی که مارگو، پیتر و من داشتیم سیب زمینی پوست می کندیم صحبت همینطوری کشیده شد به موضوع گربه مان موفی. من پرسیدم: "ما هنوز نمی دانیم موفی زن است یا مرد؟"

پیتر گفت: "نر است."

زدم زیر خنده و گفتم: "عجب گربه نری که حامله می شود."

پیتر و مارگو هم از این متلک من زدند زیر خنده. قضیه این بود که پیتر دو ماه پیش به ما گفت که موفی به زودی تعدادی بچه گربه خواهد زایید برای اینکه شکمش بزرگ شده است. ولی بعد معلوم شد که گندگی شکم موفی ناشی از این بود که مقدار زیادی غذا از جایی دزدیده بود. لذا از بچه گربه خبری نبود.

پیتر احساس کرد که در مقابل متلک من باید از خودش دفاع کند و گفت: "نه، می توانی بیایی با من معاینه کنی. یک بار که داشتم با موفی بازی می کردم بخوبی دیدم که نر است."

من نتواتستم جلوی کنجکاوی خودم را بگیرم و بدنبال او تا انبار رفتم. موفی ساعت ملاقات نداشت و از همین رو نتوانستیم پیدایش کنیم. کمی صبر کردیم و سردمان شد و برگشتیم بالا. بعد از ظهر شنیدم که پیتر برای بار دوم رفت پایین. من هم با شجاعت از خانه ساکت عبور کردم و به انبار رفتم. موفی روی میز بسته بندی نشسته بود. پیتر داشت با او بازی می کرد و می خواست روی ترازو او را وزن کند. به من گفت: "سلام، می‌خواهی ببینی؟" و بدون معطلی گربه را بلند کرد وبه پشت خواباند، سرش و پاهایش را گرفت و درس شروع شد: "بفرما این اندام تناسلی نر است، این چند تا پشم است و این هم ماتحت گربه است."

گربه چرخید و روی پنچه های سفیدش ایستاد.

هر پسر دیگری جز پیتر اگر برایم از اندام تناسلی نر صحبت می کرد، دیگر توی رویش نگاه نمی کردم. اما پیتر چنان طبیعی راجع به این مسائل صحبت می کرد که هیچ سوء تفاهمی بوجود نیامد. علاوه بر این او هیچ منظور سوئی نداشت. وقتی او توضیحاتش تمام شد من به قدری آرام شده بودم که رفتار من هم طبیعی شد. ما با موفی بازی کردیم و سرمان گرم شد و با هم گپ زدیم. بالاخره قدم زنان رفتیم بطرف در و از انبار بزرگ

عبور کردیم. از او پرسیدم: "تو اینجا بودی که موشی را اخته کردند؟"

ـ بله، خیلی سریع انجام شد. به گربه داروی بیهوشی تزریق می کنند.

ـ آیا دامپزشک چیزی را از جایی کند؟

ـ نه. او فقط یک لوله را قطع می کند. از بیرون چیزی دیده نمی شود.

صحبت کردن راجع به این چیزها برایم "راحت و منطقی" نبود ولی خلاصه شجاعت به خرج دادم و به پیتر گفتم: "به آلمانی اندام های تناسلی نر و ماده اسم های متفاوتی دارد."

ـ می دانم.

ـ برای ماده تا آنجا که می دانم می گویند رحم ولی برای مردان یادم رفته چه می گویند.

ـ آهان...

من گفتم: "خوب چگونه می توان این کلمات را شناخت، آدم اتفاقی با آنها آشنا می شود."

ـ برای چه صبر کنیم؟ من می روم از والدینم می پرسم برای اینکه تجربه آنها بیشتر از من است و بهتر از من همه چیز را می‌دانند.

ما در راه پله بودیم و دیگر حرفی میان ما رد و بدل نشد.

بله، این مکالمه واقعاً میان ما اتفاق افتاد. من حتی با یک دختر به این طبیعی نمی توانستم راجع به چنین موضوعی صحبت کنم. وانگهی مطمئنم که وقتی مادرم به من گفت با پسرها صحبت نکنم منظورش این جور حرف ها نبود.

با وجود این، در طول روز عادی نبودم و وقتی به یاد گفتگویم با پیتر می افتادم همه چیز به نظرم عجیب می رسید. لا اقل یک چیز دستگیرم شد: هستند جوانانی (ولو از جنس مخالف) که می توان با آنها بطور طبیعی و بدون شوخی و مسخره بازی حرف زد.

آیا واقعاً پیتر این سوالات را از والدینش خواهد پرسید؟ آیا او واقعاً همانطور است که دیروز نشان می داد؟

آه، از کجا بدانم؟!!!

قربانت

آن

جمعه 28 ژانویه 1944

کیتی عزیزم،

این اواخر، خیلی خودم را با شجره نامه خانواده های سلطنتی سرگرم کردم و به این نتیجه رسیدم که وقتی آدم راجع به موضوعی تحقیق می کند باید خیلی به گذشته بازگردد و از این رو چیزهای جالبی کشف می کند.

با آنکه اوقات زیادی را صرف درس هایم می کنم و می توانم برنامه رادیو بی بی سی به زبان انگلیسی را دنبال کنم، ولی هنوز یکشنبه های متعددی را صرف مرتب کردن و آلبوم با ارزشی که از عکس ستاره های سینما جمع کرده ام می کنم. این کلکسیون بسیار با اهمیت است. آقای کوگلر به من لطف می کند و هر دوشنبه مجله سینما و تئاتر را برایم می آورد. آن دسته از اعضای خانواده ما که کمتر دنبال تجملات هستند، اغلب می گویند که این دست و دلبازی کوچک هدر دادن پول است. اما آنها همیشه شگفت زده می شوند که من چقدر با دقت می‌توانم همه هنرپیشه های فیملی که یک سال پیش درآمده را ردیف کنم. بپ که اغلب روزهای بیکاری با دوستش به سینما می رود، شنبه به من اسم فیلمی که می خواهد ببیند را گفت و من فوراً اسامی هنرپیشه های اصلی این فیلم و نظر منتقدان راجع به آن را برایش گفتم. این اواخر مادرم گفت که در آینده احتیاج ندارم به سینما بروم برای اینکه بخوبی داستان، هنر پیشه ها و منتقدان همه فیلمها را می شناسم.

اگر روزی مدل موی سرم را عوض کنم، همه با حالت بدی به من نگاه می کنند که گویی نپسندیده اند و یکی از آنها از من می پرسد که از مدل موی کدام هنرپیشه تقلید کرده ام؟ وقتی جواب می دهم که خودم این مدل را ابداع کرده ام، چندان حرف مرا باور نمی کنند. این مدل مو نیم ساعت بیشتر روی سرم نمی ماند و آنقدر از حرفهای منفی آنها خسته می شوم که فوراً به حمام رفته و موهایم را بطور عادی درست می کنم.

قربانت

آن

جمعه 28 ژانویه 1944

کیتی عزیزم،

امروز صبح از خودم پرسیدم که تو احساس نمی کنی که مثل گاوی هستی که پیوسته مجبور است داستانهای قدیمی مرا نشخوار کند و از این یکنواختی بیزار شده و در سکوت دعا می‌کند تا آن فرانک برایش داستان جدیدی حکایت کند.

معذرت می خواهم، چون می دانم که این داستانهای قدیمی تو را کسل می کند، اما ببین وقتی آنها مطرح می شود چقدر مرا عذاب می دهد. سر میز هنگامیکه بحث حول محور سیاست و یا غذای خوب نمی چرخد، مادرم و یا خانم فان دان داستان‌های دوران جوانی خودشان را تعریف می کنند و یا دوسل انبوهی چرند و پرند راجع به لباسهای متعدد شارلوت عزیزش، اسب های زیبای مسابقه، قایق هایی که نشتی دارند، پسرهایی که در سن چهار سالگی قادرند شنا کنند، دردهای عضلانی و بیماران وحشت زده مطرح می کند. خلاصه کنم: هر وقت یکی از ما هشت نفر دهانش را باز کند، هفت نفر دیگر قادرند داستان او را به پایان برسانند. آخر هر جوکی را ما از قبل می دانیم و کسی که جوکی را تعریف می کند تنها خودش می‌خندد. آنقدر این دو زن خانه دار شیر فروش، بقال و قصاب محله شان را به عرش اعلا برده یا به زمین سفت کوبیده اند که احساس می کنیم دارند راجع به یک مشت پیرمرد صحبت می‌کنند. اصلاً نمی شود در این پستو موضوع جدید و بکری مطرح شود.

اگر آنها داستان هایی را که آقای کلیمان، یان و میپ برایمان تعریف می کنند را ده ها بار تکرار نمی کردند، باز قابل تحمل بود ولی به همان داستان ها کلی شاخ و برگ می دهند و برای ما دوباره نقل می کنند، در این مواقع من بازویم را زیر میز نیشگون می گیرم تا به این ترتیب گاف آنها را نگیرم. کودکانی مثل من حق ندارند مچ بزرگترها را بگیرند، حتی اگر داستان را به اشتباه تعریف کنند یا افسار خیال پردازی شان را از کف رها کنند.

یان و آقای کلیمان همیشه دوست دارند راجع به افرادی که مخفی می شوند صحبت کنند. آنها می دانند که ما تشنه شنیدن هر موضوعی در ارتباط با مخفی شدگان هستیم. ما از بدبختی قربانیانی که دستگیر می شوند ناراحت و از آزادی زندانیان خوشحال می شویم.

صحبت از مخفی شدن و مخفی گاه این روزها برای مردم آنقدر عادی شده که مثل نقل و نبات است. گروههای مقاومت متعددی مانند سازمان هلند آزاد وجود دارند که کارت شناسایی جعلی درست می کنند، به مخفی شدگان پول قرض می دهند، اماکنی را خالی می کنند تا بعنوان مخفی گاه در اختیار آنها قرار

دهند و به جوانان مسیحی که مخفی می شوند کار می دهند. شگفت آور است که این انسانهای خیرخواه و فداکار چقدر کار می کنند و چگونه جان خودشان را برای نجات دیگران به خطر می اندازند.

حامیان ما نمونه اعلایی از این انسانها هستند. آنها بما کمک کرده اند این دوران سخت را تا اینجا پشت سر بگذاریم و امیدوارم روزی ما را به ساحل نجات برسانند والا دچار سرنوشت همان ها خواهند شد که تلاش کرده اند نجات دهند. آنها هرگز کلامی به زبان نیاورده اند که ما باری روی دوششان هستیم و هرگز شکوه نکرده اند که ما برایشان دردسر ایجاد کرده ایم. هر روز همه آنها به طبقه بالا می آیند و از کار و سیاست با آقایان و از آذوقه و بد بختی های جنگ با خانم ها و از کتاب و روزنامه با بچه ها صحبت می کنند. آنها همه تلاششان را می کنند تا خود را شاد نشان‌دهند، گل می آورند، برای تولدها و جشن ها هدیه می‌دهند و هر لحظه آماده خدمت به ما هستند. ما نباید این چیزها را از یاد ببریم و اگر چه سربازان قهرمانانه در جبهه ها در مقابل آلمانی ها می جنگند، حامیان ما نیز مانند آنها شجاع اند و سرشار از عشق و همبستگی.

داستان های بسیار عجیبی به گوش می رسد ولی اغلب اوقات آنها واقعیت دارند. مثلاً هفته گذشته آقای کلیمان به ما گفت که در گلدر دو تیم فوتبال با هم بازی داشتند، تیم اول فقط از افراد مخفی تشکیل شده بود و در تیم دوم یازده ژاندارم بازی می کردند. در هیلورسوم کارت های جدید شناسایی توزیع شد تا بسیاری از افراد مخفی هم سهمیه خوراکی خود را دریافت کنند. (برای گرفتن این کارت ارزاق باید این کارت ارائه می شد و یا 60 فلورن پرداخت می کردند)، کارمندان مسئول توزیع این کارت ها، همه افراد فراری را سر یک ساعت معین احضار کردند تا آنها بتوانند کارت خود را دریافت دارند. البته باید مواظب بود که این داستان ها به گوش آلمانی ها نرسد.

قربانت

آن

یکشنبه 30 ژانویه 1944

کیتی بسیار عزیزم،

دوباره یکشنبه شد، البته درست است که این روز مثل آن اوایل برایم عذاب آور نیست ولی باید بگویم که همچنان کسل کننده است.

هنوز به انبار نرفته ام. شاید همین الآن این کار را بکنم. دیشب، تنها در تاریکی پایین رفتم. دو روز پیش با پدرم رفته بودم پایین. این بار بالای پله ماندم. هواپیماهای آلمانی بارها و بارها به پرواز درآمدند و در همان لحظه حس کردم که در یک گوشه افتاده ام و نمی توانم روی کسی حساب کنم. وقتی ترسم از بین رفت چشمانم را بطرف آسمان بلند کردم و خودم را به خدا سپردم.

من احتیاج مبرمی به تنهایی دارم. پدرم دریافت که من مثل همیشه نیستم ولی نمی توانم چیزی به او بگویم. می خواهم بی وقفه فریاد برآورم: "راحتم بگذارید. مرا تنها بگذارید!" چه کسی می داند؟ شاید بیشتر از آنچه خودم می خواهم مرا تنها بگذارند!

آن فرانک

پنج شنبه 3 فوریه 1944

کیتی عزیزم،

هر روز امیدواری مردم به ورود نیروهای متفقین بیشتر می‌شود. اگر تو اینجا بودی قطعاً مثل من تحت تاثیر قرار می‌گرفتی چرا که همه دارند خودشان را آماده می کنند. ولی ما را مسخره می کردی چرا که هنوز اتفاقی نیافتاده و ما اینقدر در تکاپو هستیم! کسی چه می داند، شاید همه اینها بی اساس باشد!

همه روزنامه ها از ورود نیروهای متفقین صحبت می کنند و به این ترتیب مردم را پریشان می کنند. در روزنامه ها مقالاتی از این قبیل به چشم می خورد: "اگر نیروهای انگلیسی به اینجا برسند، مقامات آلمانی مجبور خواهند شد با تمام قوا از کشور دفاع کنند و حتی اگر لازم باشد کاری کنند همه جا را آب بگیرد."

آنها نقشه هایی توزیع کرده اند که در آن مناطق سیل خیز علامت گذاری شده است، به دلیل این که مناطق بسیاری از هلند در قسمتهای سیل خیز واقع شده است، اولین سوال این است که اگر آب به ارتفاع یک متر کوچه ها را فرا بگیرد، چه باید کرد.

برای حل این مسئله دشوار همه راه حل های مختلف از هر سو سرازیر شده است:

"چون نمی توان با دوچرخه و یا پیاده تردد کرد، باید راهی از وسط آب برای خودمان باز کنیم."

"چرت نگو. باید شنا کرد. همه باید یک کلاه شنا و مایو تن کنیم و اکثر اوقات زیر آب شنا خواهیم کرد و به این ترتیب هیچکس نخواهد دید که ما یهودی هستیم."

"مزخرف می گویید، چگونه زنان می توانند در میان موشهایی که پایشان را گاز می گیرد، شنا کنند." (این جمله را دقیقاً یک مرد ادا کرده ولی خواهیم دید صدای چه کسی از همه بلند تر خواهدبود!)

"ما دیگر نمی توانیم از خانه خارج شویم، ساختمان انبار بقدری لق است که اگر آب آنجا را بگیرد یقیناً خراب خواهد شد."

"نه گوش کنید، شوخی به کنار، ما سعی خواهیم کردکه یک قایق پیدا کنیم."

"برای چه کاری؟ من ایده بهتری دارم. همه ما می رویم یک صندوق از اتاق زیر شیروانی جلویی بر می داریم و با یک قاشق چوبی پارو خواهیم زد."

"من روی چوب پا راه می روم. در جوانی بخوبی از پس این کار بر می آمدم."

"یان گیس احتیاجی به چوب پا ندارد برای اینکه زنش را روی پشتش حمل خواهد کرد و پشت او چوب پای میپ خواهد بود. "

کیتی، حالا تو در جریان همه چیز هستی، اینطور نیست؟ این حرف و سخن ها جالب است، ولی حقیقت بی شک تلخ تر خواهد بود. دومین پرسشی که پیرامون رسیدن قوای متفقین مطرح شده، این است: "اگر آلمانی ها بخواهند آمستردام را تخلیه کنند ما چه باید بکنیم؟ "

"باید با لباس های مبدل با سایرین برویم."

"نباید بهیچوجه برویم بیرون. تنها راه حل آن است که در اینجا بمانیم! آلمانی ها قادرند هلندی ها را تا آلمان بکشانند تا در آنجا جان بسپارند!"

"بله یقیناً ما در اینجا که امنیتش بیش از جای دیگر است، می مانیم. ما کلیمان را متقاعد خواهیم ساخت تا با خانواده اش بیاید نزد ما. سعی خواهیم کرد که یک کیسه پر از تراش چوب پیدا کنیم تا بتوانیم روی زمین بخوابیم. باید از میپ و کلیمان بخواهیم که پتو بیاورند. ما در حال حاضر سی کیلو گندم در انبار داریم ولی باز هم سفارش خواهیم داد. از یان خواهیم خواست تا سبزیجات خشک تهیه کند، فعلاً ما سی کیلو لوبیا و پنج کیلو نخود داریم. البته پنجاه جعبه سبزی را هم نباید از قلم انداخت."

مادرم همه مواد غذایی در انبار را یکی یکی کنترل کرد.

"10 کنسرو ماهی، 40 جعبه شیر، 10 کیلو گرم شیر پودری، 3 شیشه روغن، 4 ظرف کره، 4 کنسرو گوشت، 2 ظرف شیشه‌ای بزرگ توت فرنگی، 2 ظرف تمشک و شاه توت، 20 شیشه آب گوجه فرنگی، 5 کیلو بلغور جو، 4 کیلو برنج. آنقدر ها هم وضعمان بد نیست ولی اگر قرار باشد به مهمان ها هم غذا بدهیم و مجبور شویم هر هفته از انبار مواد خوراکی برداریم با مشکل روبرو خواهیم شد. به اندازه کافی ذغال، چوب و شمع داریم. همه ما باید مشغول دوختن کیف پول داخل لباس هایمان باشیم چرا که اگر مجبور شویم تمام پولمان را با خود ببریم، جا برای گذاشتن آن باید داشته باشیم. باید لیست مایحتاجی را که می‌خواهیم با خود ببریم آماده کنیم. لذا باید کوله پشتی ها را بیرون بیاوریم."

"در لحظه موعود، ما باید دو جایگاه برای نگهبانی در نظر بگیریم، یکی در انبار شیروانی جلویی و دیگری در انبار پشتی. ولی اگر آب، برق و گاز نداشته باشیم این خوراکی ها به چه درد خواهد خورد؟"

"ما مجبور خواهیم شد روی بخاری آشپزی کنیم. آب را باید صاف کنیم و بجوشانیم. برای نگهداری آب باید تنگ های بزرگ را تمیز کنیم. ما می توانیم از سه لگن و تشت بعنوان مخزن آب استفاده کنیم."

"به علاوه ما هنوز در انبار و در اتاق ادویه جات بیش از صد کیلو سیب زمینی زمستانی داریم."

این حرف ها را در طول روز مرتب می شنوم، یعنی پیوسته پیرامون ورود ارتش متفقین، گرسنگی، مرگ، بمب، کیسه خواب، شناسنامه یهودی، گازهای خفه کننده و غیره صحبت می کنند. این حرف ها هیچ کدامش امیدوارکننده نیست.

یکی از هشدار هایی که مردها به ما می دهند در مکالمه بعدی با یان آمده است:

پستو: "ما می ترسیم که آلمانی ها با عقب نشینی همه ملت را هم با خود ببرند."

یان: "غیر ممکن است، آنها به اندازه کافی قطار ندارند."

پستو: "قطار؟ شما فکر می کنید که آنها غیر نظامیان را سوار قطار خواهند کرد؟ اصلاً اینطوری نیست. آنها باید پیاده بروند."

یان: "گمان نمی کنم. شما همیشه اوضاع را تیره و تار می‌بینید. چه فایده ای برای آنها دارد که مردم را با خود ببرند؟"

پستو: "شما نشنیدید که گوبلز چه گفت؟ او گفت: اگر قرار باشد عقب نشینی کنیم، ما همه دروازه های سرزمین های اشغالی را خواهیم بست!"

یان: "تا حالا از این حرف ها خیلی زده اند."

پستو: "شما گمان می کنید آلمانی ها آنقدر شریف و انسان هستند که این کار را نخواهند کرد؟ آنها حرفشان این است: اگر قرار باشد ما بمیریم، همه کسانیکه در اسارت ما هستند هم باید بمیرند."

یان: "شما هر چه دلتان می خواهد می توانید بگویید ولی اشتباه می کنید."

پستو: "همیشه همان داستان قدیمی است. تا کسی بلایی سرش نیاید نمی خواهد خطری که تهدیدش می کند را جدی بگیرد."

یان: "شما هیچ دلیلی در دست ندارید. این افکار ساخته و پرداخته خودتان است."

پستو: "خودمان این چیزها را تجربه کردیم. ابتدا در آلمان و سپس در اینجا. و حالا وضع در روسیه چگونه است؟"

یان: "ما نمی توانیم فقط به مورد یهودی ها بسنده کنیم. فکر می کنم که هیچکس نمی داند در روسیه چه می گذرد. انگلیسی ها و روسها بی شک مبالغه می کنند. همانطور که آلمانی ها برای تبلیغات به این کار مبادرت می ورزند."

پستو: "اصلاً، رادیو انگلیس همیشه حقیقت را اعلام کرده‌است و تازه اگر هم ده درصد خبرها دخل و تصرف شود، خبرها به اندازه کافی وحشتناک است چرا که شما نمی توانید منکر شوید که در لهستان و در روسیه، آلمانی ها، میلیونها نفر بی گناه را کشته و یا با گاز به قتل رسانده اند."

دیگر کافی است. دیگر موضوعات مکالمه هایمان را برایت بازگو نمی کنم. من خیلی آرامم و از این حرفها نگران نمی شوم و به هم نمی ریزم. به نقطه ای رسیده ام که دیگر این مسائل برایم بی اهمیت شده است. دیگر برایم مرگ و یا زندگی فرقی نمی‌کند. دنیا بدون من هم وجود خواهد داشت و به هر حال کاری از دست من برنمی آید. می گذارم که کارها خودش پیش برود و وقتم را صرف درس خواندن می کنم و امیدوارم که روزی این وضع به پایان برسد.

قربانت

آن

سه شنبه 8 فوریه 1944

کیتی بسیار عزیزم،

قادر نیستم به تو بگویم که حالم چطور است. بعضی لحظات نیاز به سکوت و آرامش دارم و لحظات دیگر می خواهم کمی سرم را گرم کنم. در اینجا ما خنده را از یاد بردیم، بطوریکه دیگر نمی توانیم بخندیم. با این وجود، خنده ای امروز صبح مرا فرا گرفته بود که نگو و نپرس. می دانی درست مثل خنده هایی که آدم در مدرسه به سراغش می آید. من و مارگو مثل دختر بچه‌های عادی داشتیم شوخی می کردیم.

دیروز باز هم داستانی با مادرم داشتیم. مارگو که خودش را در پتوی پشمی پوشانده بود نگران از تختخواب جست و با دقت شروع کرد به نگاه کردن به همه جای پتو. فکر می کنی چی پیداکرد؟ یک سوزن! مادرم پتو را وصله کرده بود و یادش رفته بود که سوزن را بردارد. پدرم سرش را با حالتی معنا دار تکان داد و به بی دقتی مادرم اشاره کرد. کمی بعد مادرم از حمام بیرون آمد و برای خنده به او گفتم: "تو واقعاً بیرحمی!"

او پرسید چرا این حرف را می زنم و ما جریان سوزن را برایش گفتیم. فوراً با عصبانیت به من گفت: "آره به تو می آید که از بی‌دقتی صحبت کنی. چه کسی وقتی دوخت و دوز می کند، زمین پر از سوزن می شود. نگاه کن باز هم وسائل مانیکور را انداختی این جا. تو هیچوقت آنرا سر جایش نمی گذاری."

به او گفتم من از این وسائل استفاده نکرده ام و مارگو از من دفاع کرد برای اینکه مقصر او بود.

مادرم دوباره به صحبت راجع به بی دقتی من ادامه داد تا جاییکه کلافه شدم و با ناراحتی به او گفتم: "اصلاً من نبودم که گفتم تو بی دقتی! همیشه همه چیز سر من خراب می شود!"

مادرم ساکت شد و کمتر از یک دقیقه بعد چون می خواستم بخوابم او را بوسیدم. شاید داستان بخودی خود بی اهمیت باشد ولی همه چیز اعصاب مرا خرد می کند.

از آنجا که این روزها در حال فکر کردن هستم و در تمام زمینه‌ها دارم همه چیز را بررسی می کنم، افکارم خودبخود رفت سراغ عروسی پدر و مادرم. همیشه به من گفته بودند که ازدواج آنها نمونه بارزی از یک ازدواج ایده آل است. هیچوقت با هم دعوا نمی کنند، اصلاً قیافه عصبانی بخود نمی گیرند، تفاهم کامل با هم دارند و غیره...

من دو و یا سه چیز از گذشته پدرم می دانم، و هر چه را که نمی دانستم سعی کردم خودم آنها را در ذهنم بسازم. گمان می کنم که پدرم چون می دانست که مادر می تواند زن خوبی برایش باشد، او را گرفته است. باید بگویم که در این زمینه، مادرم را تحسین می کنم چرا که هیچوقت خم به ابرو نیاورده و وظیفه همسری را بجا آورده است. بنظر من هیچوقت هم حسود نبوده است. یقیناً برای یک زن آسان نیست که بداند در قلب شوهرش اولین جایگاه را ندارد و بی شک پدرم، مادرم را بخاطر همین و داشتن اخلاق عالی تحسین می کند. برای چه می‌بایست یک زن دیگر را می گرفت؟ اگر این کار را می کرد تمام جوانی اش حرام می شد و افکارش بر باد می رفت. عروسی آنها به کجا رسیده است؟ هیچ دعوایی ندارند و با هم هم عقیده‌اند. ولی نمی توان گفت زن و شوهر ایده آلی هستند. پدرم از مادرم خوشش می آید و واقعاً دوستش دارد ولی عاشق و معشوق نیستند. پدرم، مادرم را همینطوری که هست قبول دارد. اغلب از دست او عصبانی می شود ولی زیاد غرغر نمی‌کند چرا که می داند مادرم چقدر فداکاری کرده است.

پدرم همیشه نظر او را نمی پرسد، مثلاً راجع به کارخانه، موضوعات دیگر، افراد مختلف. او برای مادرم همه چیز را تعریف نمی کند برای اینکه می داند که او بیش از حد احساساتی است، بیش از حد انتقاد می کند و اغلب مغرض است. پدر عاشق مادرم نیست و او را مثل ما می بوسد. هیچوقت مادرم را مثال نمی زند برای اینکه این کار را نمی تواند بکند. او با حالت تمسخر یا کنایه بمادرم نگاه می کند و نه با عشق. شاید مادرم بخاطر فداکاری بزرگی که کرده، با اطرافیانش خشک است و بد رفتاری می کند. بهرحال با این خلق و خو، عشق را از خودش دور می کند و باعث می شود که کمتر مورد تحسین قرار گیرد. حتماً روزی پدرم متوجه خواهد شد که اگر چه در ظاهر مادرم هیچوقت خواستار عشق تمام عیار او نبوده اما در باطن آرام آرام تحلیل می رود و فرسوده می شود. مادرم پدرم را در این دنیا بیش از هر کس دوست دارد و سخت است که جوابی برای این عشقش از طرف پدرم دریافت نمی کند.

پس به این ترتیب، آیا من نباید بیشتر برای مادرم دل بسوزانم؟ نباید به او کمک کنم؟ و با پدرم چه کار کنم؟ نمی توانم، من همیشه تصویر مادر دیگری در ذهنم وجود دارد، قادر نیستم. ولی چگونه می توانم به او کمک کنم؟ او هیچ چیز راجع به خودش برایم تعریف نکرده است و من هم چیزی از او نپرسیده‌ام. ما از افکارم هم چه می دانیم؟ من نمی توانم با او حرف بزنم،

نمی توانم با عشق به تخم چشمانش و نگاهش که سرد است، بنگرم، نه هیچوقت نمی توانم این کار را بکنم! ـاگر واقعاً مادری بود که مسائل را درک می کرد، مهربانی، ملایمت و حوصله داشت من هم بی وقفه سعی می کردم خودم را به او نزدیک‌کنم. ولی کسی که طبیعت بی احساسی دارد، شخصی که همه را مسخره می کند، دوست داشتن او روز به روز برایم دشوارتر می شود.

قربانت

آن

شنبه 12 فوریه 1944

کیتی عزیزم،

خورشید می درخشد، آسمان آبی پررنگ است، باد مطبوعی می وزد و نمی دانم چرا دلم همه چیز می خواهد... دلم می‌خواهد از آزادی، از دوست، از تنهایی حرف بزنم. آنقدر دلم می خواهد... گریه کنم! از درون احساس می کنم دارم منفجر می شوم و می دانم اگر گریه کنم حالم بهتر خواهد شد، ولی نمی توانم. عصبی ام. از این اتاق به آن اتاق می روم و از لای پنجره بسته کمی هوا استنشاق می کنم. احساس می کنم قلبم می زند و گویی به من می گوید:" خواسته مرا برآورده کن". در درونم احساس می کنم بهار آمده، یعنی فصل بهار آغاز شده است. در تمام بدنم و روحم چنین احساسی را دارم. باید سعی کنم رفتار عادی داشته باشم، چرا که افکارم بسیار مغشوش است. نمی دانم چه کتابی باید بخوانم، چه بنویسم، چه کنم، فقط می دانم که چه می خواهم...

قربانت

آن

دوشنبه 14 فوریه 1944

کیتی عزیزم،

خیلی چیزها از شنبه تا حالا برایم تغییر کرده است. این است آنچه رخ داده: من مشتاق چیزی بودم و حالا بخش کمی، بسیار کمی، از آن محقق شده است.

یکشنبه صبح با اشتیاق بسیار (می خواهم رک باشم) متوجه شدم که پیتر دائم دارد با یک حالتی به من نگاه می کند.

نگاهش با همیشه فرق داشت. نمی توانم و نمی دانم چگونه برایت توضیح دهم ولی ناگهان احساس کردم آنطور که ابتدا فکر می کردم عاشق مارگو نیست. تمام روز از نگاه کردن به او عمداً خودداری کردم چرا که اگر او را نگاه می کردم می دیدم او هم بمن زل زده و این باعث می شد درونم قیلی ویلی برود و باید مراقب باشم که چنین حالتی زیاد در من تکرار نشود.

یکشنبه شب، همه کنار رادیو نشسته بودند بغیر از من و پیم که داشتیم به "موسیقی جاودانه استادان آلمانی" گوش می‌دادیم. دوسل مرتب پیچ رادیو را می چرخاند و این کار پیتر و دیگران را عصبانی می کرد. بعد از نیم ساعت پیتر که خیلی عصبانی شده بود از او خواست از این کار دست بکشد و دوسل با تکبر گفت: "من تصمیم می گیرم چکار کنم!" پیتر اوقاتش تلخ شد و با تندی جواب داد. آقای فان دان طرف او را گرفت و دوسل به ناچار تسلیم شد، و موضوع همانجا خاتمه یافت.

به خودی خود این مسئله خیلی مهم نبود ولی بنظر می‌رسید که پیتر خیلی موضوع را جدی گرفته چون امروز صبح که داشتم در اتاق زیر شیروانی در صندوق کتاب ها دنبال کتابی می‌گشتم، او آمد پیش من و شروع کرد به صحبت راجع به این مسئله. من از هیچ چیز اطلاع نداشتم. پیتر متوجه شد که یک شنونده پیدا کرده که با دقت به حرف هایش گوش می دهد و او هم جرات حرف زدن پیدا کرد.

او به من گفت: "آره می بینی، من خیلی کم حرف می زنم چون قبل از حرف زدن می دانم که به تته پته خواهم افتاد و بعد سرخ می شوم و نمی توانم آنطور که باید و شاید منظور خودم را ادا کنم و بعد صحبتم را قطع می کنم چرا که دیگر کلمات مناسبی برای ادامه بحث پیدا نمی کنم. دیروز این اتفاق برایم افتاد. می خواستم چیز دیگری بگویم ولی وقتی شروع کردم به حرف زدن رشته کلام از دستم در رفت و خیلی وحشتناک بود. در گذشته عادت بدی داشتم و بعضی ووقتها میل دارم همچنان آن عادت در من باشد. وقتی از دست کسی عصبانی می شدم، بجای بحث با او، کتک کاری می کردم. می دانم که این روش مرا به هیچ جا نخواهد رساند و برای همین تو را تحسین می کنم. تو لااقل خودت را درگیر جمله بندیها نمی کنی، حرفی را می‌خواهی به مردم می زنی و نمی گذاری که آنها ترا له کنند.

به او جواب دادم که کاملاً در اشتباه است. در اغلب موارد، حرف ها را آنطوریکه از قبل آماده کرده بودم، ادا نمی کنم و خیلی زیاد و طولانی حرف می زنم. این هم یک عادت بسیار بد است.

ـ شاید، ولی تو لااقل این حسن را داری که نمی گذاری دیگران بفهمند که تو خجالت کشیده ای. تو نه رنگت عوض می شود و نه حالتت.

جمله آخرش باعث خنده من شد ولی می خواستم کاری کنم که او براحتی به حرف زدن با من ادامه دهد. از اینرو نگذاشتم که متوجه خنده من شود و روی یک کوسن روی زمین نشستم، بازوهایم را گذاشتم روی پاهایم و با حالتی جدی به او نگاه کردم.

خوشحالم که بالاخره در این خانه یکی مثل من پیدا شد که بسیاری از مسائل عصبانیش می کند. پیتر از اینکه توانست از دوسل بشدت انتقاد کند ظاهراً آرام شده بود چرا که خیالش هم راحت بود که کسی حرف هایش را برای او بازگو نخواهد کرد. و من نیز خوشحال بودم برای اینکه احساس کردم همانطور که در گذشته با دوستانم بسیار همدل و همدست بودم، اینک با پیتر هم همین رابطه را خواهم داشت.

قربانت

آن

سه شنبه 15 فوریه 1944

موضوع کوچکی که در رابطه با دوسل بوجود آمده بود، بخاطر اشتباه خودش عواقبی را در بر داشت.

دوسل دوشنبه شب با حالتی پیروزمندانه به مادرم گفت که پیتر از او پرسیده که آیا شب خوبی را گذرانده و از برخورد یکشنبه شب ابراز تاسف کرده بود و حرفهایش بدرستی بیانگر افکارش نبوده است. دوسل در این باب به او گفت که این حرف را جدی نگرفته و به این ترتیب همه با هم آشتی کردند. مادرم این داستان را برایم تعریف کرد و من هم متعجب شدم چگونه پیتر که این همه از دست دوسل عصبانی بود با وجود حرف هایی که به من زده بود حاضر شده بود اینقدر خودش را نزد او خوار کند.

من از پیتر موضوع را جویا شدم و بلافاصله بمن گفت که دوسل دروغ گفته است. دلم می خواست در آن لحظه چهره پیتر را می‌دیدی. قطعاً گرانترین عکس می شد. در مقابل این دروغ حالات مختلفی به او دست داد: خشمگین، عصبی، بلاتصمیم، به هم ریخته و خیلی حالتهای دیگر که یکی بعد از دیگری در چهره اش دیده می شد.

شب آقای فان دان و پیتر حسابی حال دوسل را جا آوردند. البته نباید موضوع خیلی بیخ پیدا کرده باشد چرا که امروز پیتر باید نزد دندان پزشک می رفت. آن دو نمی خواستند دیگر با هم حرف بزنند.

چهارشنبه 16 فوریه 1944

در طول روز اصلاً با پیتر حرف نزدم، فقط چند کلمه رد و بدل کردیم. هوا سرد بود برای همین به اتاق زیر شیروانی نرفتم و در ضمن تولد مارگو هم بود. ساعت دوازده و نیم ظهر پیتر آمد و هدایا را دید و مدت طولانی با من گپ زد، کاری که در گذشته انجام نمی داد. ولی بعدازظهر شانس آورد، چون می خواستم لااقل یکبار در سال مارگو را بسیار خوشحال کنم، رفتم قهوه و بعد سیب زمینی آوردم. وقتی وارد اتاق پیتر شدم فوراً کاغذها را از روی پله برداشت. از او پرسیدم که آیا لازم است که دریچه زیرشیروانی را ببندم. در جواب گفت: "بله، وقتی کارت تمام شد در بزن برایت در را باز خواهم کرد."

از او تشکر کردم و به اتاق زیر شیروانی رفتم و ده دقیقه وقت صرف کردم تا سیب زمینی های ریز را از بشکه بزرگ بیرون بیاورم. آخر سر، پشتم درد گرفت و سردم شده بود. البته من در نزدم و خودم به تنهایی دریچه را باز کردم ولی پیتر از جایش بلند شد و با مهربانی به طرف من آمد و قابلمه را از دستم گرفت.

ـ خیلی گشتم ولی کوچکتر از اینها پیدا نکردم.

ـ آیا بشکه بزرگ را خوب گشتی؟

ـ آره، با دستم حسابی گشتم.

همینطور که حرف می زدم به پای پله رسیدم و او همچنان داشت سیب زمینی های داخل قابلمه را سبک سنگین می کرد و گفت: "اینها که خیلی خوبند." وقتی قابلمه را از دستش گرفتم فوری افزود: "آفرین!"

او نگاهی گرم و شیرین بمن انداخت که باعث شد از درون داغ شوم. به این ترتیب متوجه شدم که می خواهد به من لطف کند ولی چون نمی تواند با کلمات از من تعریف کند با نگاهش این مسئله را به من فهماند. من او را بخوبی درک می کردم. بقدری که او هم از من ممنون بود! حال باید حرفهایش، نگاهش را به خاطر بیاورم تا خوشحال بشوم!

وقتی رفتم پایین، مادرم گفت که برای پختن شام باز هم به سیب زمینی احتیاج دارد. سریع به او گفتم که حاضرم به اتاق

زیر شیروانی برگردم. وقتی که از اتاق پیتر می گذشتم از اینکه مجدداً مزاحمش شده بودم، معذرت خواهی کردم. از جایش بلند شد، بین پله و دیوار ایستاد، و در حالیکه چند پله بالا رفته بودم بازوی مرا گرفت و می خواست بزور مرا نگاه دارد و گفت: "من می روم، بهرحال باید بالا بروم!"

به او گفتم که واقعاً لازم نیست چرا که این بار نباید سیب زمینی ریز را سوا می کردم. او قانع شد و بازویم را رها کرد. وقتی داشتم بر می گشتم، آمد دریچه را برایم باز کرد و دوباره قابلمه را از دستم گرفت. وقتی به در رسیدم از او پرسیدم:" چه می کنی؟"

پیتر جواب داد: "فرانسه می خوانم." به او گفتم می توانم نگاهی به درسهایش بیاندازم و بدین ترتیب دستهایم را شستم و مقابل او روی کاناپه نشستم.

ابتدا از بعضی مشکلات زبان فرانسه برایش صحبت کردم و بعد شروع کردیم به گپ زدن. برایم تعریف کرد که در آینده می خواهد به مستعمرات هلند در آسیای جنوب شرقی برود و در جای پر دار و درختی زندگی کند. او راجع به زندگی خودش برایم صحبت کرد، از بازار سیاه گفت و این که به درد هیچ کاری نمی خورد. به او گفتم که او به شدت عقده خودکم بینی دارد. از جنگ برایم حرف زد و گفت که روسها و انگلیسی ها قطعاً روری با هم جنگ خواهند کرد و سپس از یهودیان حرف زد. می گفت که اگر مسیحی بود، زندگی قبل و بعد از جنگ خیلی راحت تر می بود. از او پرسیدم که آیا می خواهد مسیحی شود، اما منظورش این نبود. او گفت هرگز نخواهد توانست احساس مسیحی بودن را داشته باشد، ولی پس از جنگ نخواهد گذاشت کسی بفهمد که او یهودی است. در آن لحظه ناگهان قلبم به درد آمد چرا که دیدم در وجودش کمی دغل بازی بود.

پیتر گفت: "یهودیان همیشه امت برگزیده بوده و خواهند بود!"

در جواب گفتم: "بهرحال امیدوارم یکبار هم که شده برای چیز خوبی برگزیده شوند!"

ما مثل دو دوست واقعی راجع به پدرم، دیگران و موضوعات مختلف صحبت کردیم که دقیقاً یادم نیست چه موضوعاتی بود.

از او ساعت پنج و ربع جدا شدم چرا که بپ رسید.

شب پیتر دوباره حرفی به من زد که خیلی قشنگ بود. ما داشتیم راجع به یک ستاره سینما صحبت می کردیم که من عکسش را به او داده بودم و او نیز آنرا حدود یکسال و نیم است که به اتاقش زده است. او از این هنرپیشه خیلی خوشش

می‌آمد و به او پیشنهاد کردم که به او عکس های دیگری از هنرپیشگان بدهم. به من در جواب گفت: "نه، همین کافی است، همین عکس برایم بس است، هر روز به آن نگاه می کنم و او دیگر دوست من شده است!"

حالا خیلی بهتر می فهمم که چرا موشی را بخودش می‌چسباند. طبیعتاً او نیز به محبت احتیاج دارد. باز هم چیزی به من گفت که یادم رفت یادداشت کنم. او گفت: "نه، با ترس بیگانه ام، فقط وقتی ترس بسراغم می آید که بحث خودم در میان باشد. ولی یواش یواش این ترس را نیز از دست خواهم داد."

این احساس خودکم بینی در پیتر بسیار عمیق است. به عنوان مثال، همیشه فکر می کند که خیلی خنگ است و ما خیلی باهوشیم. وقتی در درس فرانسه به او کمک می کنم، هزار بار از من تشکر می کند. یک روز واقعاً به او چنین خواهم گفت: "بس کن! زبان انگلیسی و جغرافیای تو از من خیلی بهتر است."

قربانت

آن

پنج شنبه 17 فوریه 1944

کیتی عزیزم،

امروز صبح بالا بودم و به خانم قول داده بودم که بعضی از داستان های کوتاهی را که نوشته ام برایش خواهم خواند. ابتدا با "رویای اوا" شروع کردم که خیلی خوشش آمد. سپس چند تا از داستان های "پستوی مخفی" را برایش خواندم که از خنده روده بر شد. پیتر هم داشت به قسمتهایی از آن گوش می کرد (البته منظورم فقط رویدادهای پستو است) و از من خواست یک بار بروم به اتاقش و داستان های بیشتری را برایش بخوانم. خواستم شانس خودم را امتحان کنم. رفتم دفترچه ام را آوردم و به او گفتم که بخشی که مربوط به داستان کدی و هانس راجع به خدا بود را بخواند. قادر نیستم برایت بازگو کنم که چقدر تحت تاثیر قرار گرفت. یادم نمی آید که راجع به سبک نگارش و قدرت تخیلم چه گفت. به او گفتم که هدف من فقط نوشتن مطالب خنده دار نیست. سرش را تکان داد و من از اتاق بیرون رفتم.

نمی دانم آیا راجع به این موضوع دوباره با من حرف خواهد زد یا نه.

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 18 فوریه 1944

کیتی بسیار عزیزم،

هر بار که بالا می روم هدفم دیدن اوست. زندگی من اینجا خیلی بهتر شده است، به این خاطر که هدفدار شده و می توانم از چیزی لذت ببرم.

لااقل دوستم با من زیر یک سقف زندگی می کند و از وجود رقیب در عذاب نیستم. (البته بغیر از مارگو) یک وقت فکر نکنی که من عاشقم. ولی پیوسته احساس می کنم که بین من و پیتر می تواند یک رابطه زیبا بوجود آید یعنی هم دوستی و هم اعتماد. هر وقت که بتوانم می روم پیش او و دیگر مثل سابق نیست. او نمی دانست با من چگونه می بایست برخورد کند. حتی موقعیکه از اتاقش بیرون می روم به حرف زدن با من ادامه می دهد. مادرم دوست ندارد که بالا بروم. همیشه به من می‌گوید که مزاحم پیتر می شوم و باید او را راحت بگذارم. او متوجه نمی شود که من دارای غریزه هستم. همیشه وقتی به اتاق پیتر می روم مادرم نگاه عجیبی بمن می اندازد. وقتی پایین می‌روم از من می پرسد کجا بودی. گفتنش خیلی ناراحت کننده است ولی رفته رفته مرا از خودش متنفر می کند!

قربانت

آن م. فرانک

شنبه 19 فوریه 1944

کیتی عزیزم،

باز هم شنبه شد و معنای آنرا می فهمی. صبح همه چیز آرام بود. رفتم بالا و یک ساعت مشغول درست کردن کوفته قلقلی بودم ولی با "او" فقط یک لحظه صحبت کردم.

ساعت دو و نیم، وقتی همه برای مطالعه یا خوابیدن بالا رفتند، پتو را برداشتم و رفتم پایین تا بنشینم پشت میز کتاب بخوانم و بنویسم. خیلی در آنجا دوام نیاوردم، سرم را روی بازوهایم قرار دادم و زدم زیر گریه. اشکهایم سرازیر شد و احساس می کردم

واقعاً بدبختم. وای چقدر خوب می شد اگر "او" می آمد آرامم می کرد.

هنگامیکه بالا رفتم ساعت چهار بود. ساعت پنج رفتم سیب زمینی بیاورم و امید داشتم که دوباره او را ببینم ولی وقتیکه داشتم در حمام موهایم را درست می کردم، رفت پایین به موفی سر بزند.

می خواستم به خانم فان دان کمک کنم و با کتابم رفتم بالا ولی ناگهان احساس کردم اشک هایم دارد دوباره سرازیر می‌شود، برای همین فوراً رفتم پایین توالت، و در وسط راه آینه کوچک دستی را برداشتم. مدتها با لباس در توالت نشستم و عمیقاً احساس سرخوردگی می کردم و اشکهایم نیز روپوش قرمزم را پر از لکه کرد.

به این مسئله فکر می کردم: "آه، هرگز به این ترتیب نخواهم توانست به پیتر برسم. کسی چه می داند؟ شاید او اصلاً به من علاقه ندارد و نمی خواهد حرفهایش را بمن بزند! شاید فقط بطور سطحی به من فکر می کند. وای پس باید تنها به زندگی بدون دوست و بدون پیتر ادامه دهم! شاید در آینده نزدیک امید و آرامش خود را از دست بدهم. آه، اگر می توانستم سرم را روی شانه هایش بگذارم چه خوب می شد و اینقدر احساس تنهایی و ول شدگی نمی کردم! چه کسی می داند، شاید از من اصلاً خوشش نمی آید و به دیگران هم با مهربانی نگاه می کند. من تصور می کردم که فقط با من اینگونه است. آه پیتر اگر می‌توانستی صدایم را بشنوی و یا مرا ببینی چه خوب می‌شد... ولی من تحمل واقعیتی که ممکن است تلخ باشد را ندارم !

یک لحظه بعد، امیدم را بازیافتم و همانطور که اشکها سرازیر بود، همچنان انتظارش را می کشیدم.

قربانت

آن م. فرانک

یکشنبه 20 فوریه 1944

وقایعی که برای سایرین در طول هفته بوقوع می پیوندد در پستو روز یکشنبه صورت می گیرد. وقتیکه سایر افراد لباسهای زیبای خود را بر تن می کنند و در هوای آفتابی به گردش می‌روند، ما در اینجا در حال سابیدن، جارو زدن و شستشو هستیم.

ساعت هشت: با وجود آنکه عده ای دیر از خواب بیدار می‌شوند، دوسل ساعت هشت بیدار می شود و سپس به حمام پایین می رود. بعداً می آید بالا و به حمام می رود، خودش را به مدت یکساعت می شوید و درست می کند.

ساعت نه و نیم: بخاری ها را روشن می کنیم، پاراوان را بر می داریم. فان دان می رود حمام. یکی از کارهای یکشنبه صبح من این است که از روی تختخوابم پشت دوسل را هنگامیکه دعا می خواند، می بینم. اگر بگویم که منظره دوسل در حال دعا خواندن بسیار وحشتناک است همه تعجب خواهند کرد. گریه نمی کند ولی عادت دارد یک ریع بالا و پایین بپرد. درست گفتم یک ریع. مرتباً روی پاشنه و نوک پا خم می شود. عقب، جلو، عقب و جلو می شود و تمام شدنی نیست و اگر چشمانم را نبندم، سرگیجه می گیرم.

ساعت ده و ربع: فان دان سوت می زند و می گوید: حمام آزاد است. در آن ساعت در خانه ما چهره های خواب آلود یک به یک سرشان را از روی بالش بلند می کنند و سپس همه چیز سریع پیش می رود. به این ترتیب من و مارگو برای شستن رخت ها به سایرین کمک می کنیم. چون هوا پایین تقریباً سرد است، شلوار و یک شال می چسبد. در این فاصله پدرم حمام می کند. ساعت یازده مارگو می رود حمام و همه به این ترتیب تمیز می‌شوند.

ساعت یازده و نیم: صبحانه می خوریم. راجع به این مسئله خیلی صحبت نمی کنم چرا که آنقدر صحبت از غذا می شود برای همین لازم نیست من دوباره درباره آن نطق کنم.

ساعت دوازده و ربع: هر کسی می رود دنبال کارش. پدرم پیش بند می پوشد، زانو می زند و شروع می کند به برس زدن فرش ها و چنان با انرژی این کار را انجام می دهد که تمام اتاق مملو از گرد و خاک می شود. آقای دوسل تخت ها را درست می‌کند (و طبعاً همیشه اشتباه می کند) و در حین کار همیشه سوت می زند و همیشه همان کنسرت ویولون بتهوون را زمزمه می کند. صدای پای مادرم از اتاق زیر شیروانی بگوش می رسد. او رخت ها را در آنجا پهن می کند. آقای فان دان کلاهش را سرش می کند و در طبقات پایین به همراه پیتر و موشی ناپدید می شود. خانم فان دان یک پیش بند بزرگ، یک کت پشمی سیاه و کفشهای کائوچویی می پوشد. یک شال بزرگ پشمی قرمز روی سرش می اندازد، یک ساک رخت کثیف را زیر بغلش می گذارد و در حالی که سرش را مثل یک زن رختشور حرفه ای

تکان می دهد، پایین می رود تا رخت ها را بشوید. من و مارگو ظرف ها را می شوییم و اتاق را مرتب می کنیم.

چهارشنبه 23 فوریه 1944

کیتی بسیار عزیزم،

از دیروز هوا بسیار خوب شده است و احساس می کنم بسیار سر حالم. کار نوشتن از همه چیز برایم با ارزشتر است و خوب هم پیش می رود. تقریباً هر روز صبح به اتاق زیر شیروانی می‌روم تا هوای بد اتاقم را از ریه هایم خارج کنم. امروز صبح وقتی رفتم آنجا پیتر داشت همه جا را مرتب می کرد. وقتی نشستم زمین یعنی در جای مورد علاقه ام زود کارش را تمام کرد و آمد کنار من. ما هر دو به رنگ زیبای آسمان، به درخت بلوط عاری از گل که بر روی شاخه هایش چند قطره می درخشید، و به پرندگان دریایی زیر نور آفتاب نقره فام نگاه می کردیم. همه این چیزها ما را به هیجان می آورد و چنان از خود بی خود می‌کرد که دیگر قادر به حرف زدن نبودیم. پیتر ایستاده بود و سرش را به یک تیر آهن تکیه داده بود، من نشسته بودم، هوا می خوردیم و به بیرون نگاه می کردیم و احساس کردیم که نباید با حرف زدن وقفه ای در این لحظه بوجود آوریم. مدتها به بیرون نگاه کردیم تا این که او می بایست می رفت به انبار زیرشیروانی تا چوب ببرد، و من متوجه شدم که او پسر باوقار و متینی است. از پله هایی که به پشت بام منتهی می شد بالا رفت، من دنبال او رفتم و به مدت یکربع که مشغول بریدن چوب بود، یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. از جایم به او نگاه می کردم، تلاش چشمگیری می کرد که خوب ببرد و زورش را به من نشان دهد. از پنجره باز به بیرون نگاه کردم. بخش اعظم آمستردام را از آنجا می شد دید. تمام پشت بام ها چنان آبی رنگ بود که دیگر تفاوتی بین آنها و آسمان دیده نمی شد.

به خودم گفتم مادام که این خورشید و این آسمان بی ابر وجود دارد، چطور می توانم غمگین باشم.

برای همه آنهایی که می ترسند، تنها و یا بدبخت اند، بهترین درمان یقیناً بیرون رفتن است. رفتن به جاییکه آدم بتواند تنها باشد. تنها با آسمان، تنها با طبیعت و خداوند. چون در چنین وضعیتی احساس می کنیم که همه چیز در جای خودش قرار گرفته و خدا در این طبیعت ساده و زیبا می خواهد بشر خوشبخت باشد.

تا هر زمان که این وضعیت ادامه داشته باشد که بی شک ابدی است، می دانم که در پی هر غم و غصه ای، حادثه تسلی بخشی اتفاق می افتد. گمان می کنم که در بدبختی، طبیعت می تواند مشکلات را محو کند. آه، چه کسی می داند، شاید دیگر زمان آن رسیده با کسی که دقیقاً احساس مرا دارد، خوشبختی خودم را تقسیم کنم.

قربانت

آن

نکته اضافی: فکر: به پیتر

ما در اینجا از خیلی چیزها محروم هستیم و مدتهاست که مثل تو در کمبود بسر می برم. فکر نکن که از مادیات صحبت می کنم چرا که به اندازه کافی داریم. نه منظورم معنویات است. من به اندازه تو دلم آزادی و هوای تازه می خواهد ولی گمان می کنم که این کمبودها به میزان زیادی جبران شده است. امروز صبح وقتی که جلوی پنجره بودم و به بیرون نگاه می کردم، یعنی هنگامیکه به خدا و به طبیعت می نگریستم، خوشحال بودم. خالصانه بگویم حقیقتاً خوشحال بودم. و پیتر، تا زمانیکه این احساس خوشبختی درونی وجود دارد، سعادتی که از طبیعت، سلامتی و بسیاری چیزهای دیگر نشات می گیرد، تا هر زمان که ادامه داشته باشد، همیشه آدم احساس خوشبختی خواهد کرد. ثروت، مقام و همه اینها را می توان از دست داد، ولی سعادت قلبی پنهان شدنی نیست و تا زمانیکه زنده ایم می تواند ما را خوشبخت کند. وقتی تنها و غمگینی، سعی کن تو هم وقتی هوا خوب است به پشت بام بروی و به بیرون نگاه کنی. نباید به خانه ها و به بامها نگاه کنی. بلکه به آسمان بنگر. تا زمانیکه بدون ترس و وحشت می توانی به آسمان نظاره کنی، می فهمی که درونت پاک است و با وجود رنج و عذاب، می‌توانی خوشبختی را بدست آوری.

یکشنبه 27 فوریه 1944

کیتی بسیار عزیزم،

از شب تا صبح فقط به پیتر فکر می کنم. تصویرش را در مقابل چشمانم تجسم می کنم و به این ترتیب می خوابم. خواب او را می بینم و وقتی هم که بیدار می شوم باز تصویر او را در برابرم دارم که دارد مرا نگاه می کند.

احساس می کنم برخلاف آنچه در ظاهر دیده می شود بین من و پیتر فرق چندانی وجود ندارد و برایت توضیح خواهم داد برای چه! من و پیتر هر یک، یک مادر کم داریم. مادر او خیلی سطحی است. دوست دارد لاس بزند و اصلاً توجهی به فکر و خیال های پیتر ندارد. مادر من خیلی از من مراقبت می کند، ولی هیچ در احساسات ظرافت ندارد و بعنوان یک مادر مرا درک نمی‌کند.

من و پیتر درگیر زندگی داخلیمان هستیم، ما خیلی به خودمان اطمینان نداریم و آنقدر مهربانیم که نمی توانیم خشک و بد باشیم. البته مواقعی است که می خواهم خودم را نجات دهم و احساساتم را پنهان کنم، همه جا آب را بر می گردانم، قابلمه ها را به هم می زنم و به این صورت سر و صدا می کنم بطوریکه همه می خواهند من از کنارشان دور شوم.

او خودش را حبس می کند، تقریباً صحبت نمی کند، ساکت می ماند و در رویا فرو می رود و بدین ترتیب احساساتش را پنهان می کند.

ولی پس کی به هم خواهیم رسید؟

نمی دانم تا چند وقت دیگر می توانم اشتیاق درونم را با منطق کنترل کنم.

قربانت

آن م. فرانک

دوشنبه 28 فوریه 1944

کیتی بسیار عزیزم،

این مسئله برای من روز وشب مثل کابوس شده است. تقریباً هر ساعت او را می بینم ولی نمی توانم به او نزدیک شوم. نباید احساساتم را به کسی نشان دهم. باید هنگامیکه در درون ناامید و اندوهگین هستم، خودم را شاد نشان دهم.

پیتر شیف و پیتر فان دان در هم ادغام شده اند و یک پیتر واحد به وجود آورده اند که مهربان و خوب است و من به شدت به او نیازمندم. مادرم بسیار بد اخلاق است و پدرم مهربان، که باعث می شود اوقاتم بیشتر تلخ شود. مارگو از همه غیر قابل تحمل تر است برای اینکه از خنده من سوء استفاده می کند تا بگوید من متعلق به او هستم در حالیکه من فقط می خواهم مرا به حال خودم بگذارند.

پیتر در اتاق زیر شیروانی نزد من نیامد، بلکه رفت به انبار پشت بام تا کمی با چوب ها ور برود. با هر ضربه چکش، گویی یک تکه از امید من از جا کنده می شد و غمگین تر می شدم. از دور صدای ناقوس ساعت بگوش می رسید: اگر قلبت صاف باشد، روانت هم پاک خواهد بود.

می دانم که احساساتی هستم. ناامید و بی عقل ام و این را هم می دانم.

آه، کمکم کن.

قربانت

آن م. فرانک

چهارشنبه 1 مارس 1944

کیتی عزیزم،

چون در خانه ما دزدی شد، مشکلات شخصیم در رده دوم قرار گرفت. از بس از دزدی صحبت کرده ام حوصله ات را سر برده ام. ولی آیا تقصیر من است که دزدها اینقدر علاقه دارند که شرکت گیس را با حضورشان مفتخر کنند؟ این دزدی پیچیده تر از دزدی است که در ماه ژوییه 1943 روی داد.

دیشب، هنگامیکه آقای فان دان طبق عادت ساعت هفت و نیم به دفتر آقای کوگلر رفت، دید که در شیشه ای وسط و در دفتر باز بودند. از این امر تعجب کرد. به راه خود ادامه داد وقتی که دید درهای دفتر هم باز است و همه چیز بطور غیر قابل توصیفی به هم ریخته بیشتر متعجب شد. با خود فوراً فکر کرد که "دزد آمده" و برای اطمینان بیشتر از پله ها پایین رفت و دستگیره در ورودی و قفل ایمنی را چک کرد. همه بسته بود و به خودش گفت: "لابد بپ و پیتر حواس پرتی کرده اند." یک لحظه در دفتر آقای کوگلر ماند و سپس چراغ را خاموش کرد و بالا رفت. دیگر به درهای باز و به هم ریختگی دفتر جلویی توجهی نکرد.

امروز صبح زود پیتر در اتاق ما را زد و خبر نه چندان مسرت بخشی را به ما اعلام کرد: در ورودی باز است. بعلاوه به ما خبر داد دستگاه پروژکتور و کیف جدید آقای کوگلر از قفسه ناپدید شده است. پیتر مامور بستن در شد. فان دان از اکتشافات شب قبل برایمان گفت و ما بسیار نگران شدیم.

یک توضیح بیشتر برای این موضوع وجود ندارد: دزد کلید در را داشت برای اینکه اصلاً به در فشار نیاورده بود. بی شک سر شب آمده و در را پشت سرش بسته و چون فان دان مزاحمش

شد، تا رفتن او خودش را پنهان کرده و سپس با وسائلی که دزدیده، فرار کرده و چون عجله داشت در را باز گذاشته بود.

چه کسی می تواند کلید ما را داشته باشد؟ چرا دزد به انبار نرفت؟ آیا مجرم یکی از انبارداران است؟ و آیا حالا که صدای آقای فان دان را شنیده و یا خودش را دیده ما را لو خواهد داد؟

واقعاً بسیار نگران کننده است برای اینکه ما نمی دانیم که دزد مورد نظر یکبار دیگر به خانه ما خواهد آمد یا نه. یا این که از دیدن آقای فان دان در ساختمان آنقدر وحشت زده شده که دیگر بر نخواهد گشت؟

قربانت

آن

نکته اضافی: اگر می توانستی یک کارآگاه خوب برایمان پیدا کنی بسیار خوشحال می شدیم. البته واضح است که یک شرط مهم دارد: این که بتوانیم به او اعتماد کنیم که ما را لو ندهد.

پنج شنبه 2 مارس 1944

کیتی عزیزم،

من و مارگو با هم در اتاق زیر شیروانی بودیم، ولی آنقدری که از بودن با پیتر (و یا با کسی دیگر) لذت می برم از بودن با مارگو لذت نمی برم. البته می دانم که او در بسیاری موارد با من هم عقیده است!

بپ در حالیکه ظرف ها را می شست داشت از غم و اندوه خودش با مادرم و خانم فان دان صحبت می کرد. این دو نفر چه راهی پیش پایش گذاشتند؟ بخصوص مادر بی سیاست ما باعث شد که بپ در غم و اندوهش بیشتر غرق شود. می دانی چه توصیه ای به او کرد؟ به بپ گفت که برای تسکین خودش به همه افرادی فکر کند که در دنیا غم و غصه دارند! کسی که خودش غرق اندوه است، چطور می تواند با فکر کردن به اندوه دیگران تسلی پیدا کند؟ البته من به این موضوع اشاره کردم ولی طبیعتاً به من جواب دادند که در سنی نیستم که بتوانم راجع به این مسائل صحبت کنم!

چقدر بزرگسالآن احمقند! انگار که پیتر، مارگو، بپ و من حس مشترکی نداریم. دوای همه این دردها تنها بهره گیری از عشق مادر و یا عشق دوستان بسیار صمیمی است. ولی این دو مادری که اینجا هستند، اصلاً ما را درک نمی کنند! تازه خانم فان‌دان بهتر از مادر من است! آنقدر دلم می خواست چیزی به

این بپ بیچاره می گفتم، برای اینکه تجربه دارم و می دانم که حرفم او را آرام می کرد ولی پدرم دخالت کرد و مرا با تندی از آنها جدا کرد. آه که چقدر همه آنها احمقند!

با مارگو هم راجع به پدر و مادرمان صحبت کردم و گفتم اگر اینها اینقدر ما را اذیت نمی کردند، خیلی به ما خوش می‌گذشت. می توانستیم هر شب برنامه ای تنظیم کنیم که در آن هر کس به خواست خودش موضوعی را برای صحبت انتخاب می کرد. به هر حال این حرفها را قبلاً هم گفته ام. در اینجا نمی‌توانم حرف دلم را بزنم! چرا که آقای فان دان فوراً حمله ور می شود، مادرم به تندی پرخاش خواهد کرد، پدرم اصلاً نمی‌خواهد وارد این بحث ها شود و آقای دوسل هم همینطور و خانم فان دان هم وقتی حرف می زند بقدری مورد انتقاد قرار می‌گیرد که سرخ می شود و دیگر قادر نیست از خودش دفاع کند! اما ما چطور؟ آیا ما اجازه نداریم نظری داشته باشیم؟ اینها عجب افکار مترقی دارند! ممکن است به آدم بگویند ساکت باش ولی نمی توانند بگویند هیچ نظری نداشته باش! هیچکس نمی‌تواند به کسی بگوید چرا نقطه نظر داری، حتی اگر او جوان باشد! تنها چیزی که می تواند بپ، مارگو، پیتر و من را تسلی‌دهد، عشق عمیق و فداکاری است، که در اینجا وجود ندارد. هیچکس نمی تواند ما را درک کند، بویژه این افراد نادان که ادای عاقل ها را در می آورند، چرا که ما از افرادی که در اینجا هستند با احساس تر و در افکارمان مترقی تریم، آنقدر که آنها نمی توانند تصورش را بکنند!

عشق چیست؟ گمان می کنم عشق چیزی است که با کلمات نمی توان آنرا توصیف کرد. عشق یعنی درک کردن کسی، مواظبت کردن از او و سهیم شدن در غمها و شادی‌هایش. نهایتاً عشق فیزیکی هم به اینها اضافه می شود. حالا چه ازدواج کرده باشی و بچه داشته باشی و یا نه چیزی عوض نمی شود، اصل این است که به هم چیزی داده ایم، از هم چیزی دریافت کرده ایم و آنرا با هم سهیم شده ایم. حتی اگر آبرویت را از دست بدهی مهم نیست، به شرطی که مطمئن باشی که در طول حیاتت کسی در کنارت است که تو را درک می کند و فقط متعلق به تو است.

قربانت

آن م. فرانک

در حال حاضر مادرم باز دارد غرغر می کند و واضح است که حسودیش می شود که من بیشتر با خانم فان دان صحبت می‌کنم تا با او. اصلاً برایم اهمیتی ندارد!

امروز بعدازظهر جلوی پیتر را گرفتم. ما حداقل سه ربع ساعت با یکدیگر حرف زدیم. پیتر اول مشکل می توانست با من درد و دل کند. ولی یواش یواش کلمات خودمانی بر زبانش جاری شد. واقعاً نمی دانستم بهتر است بمانم یا بروم. اما خیلی دلم می‌خواست به او کمک کنم! داستان بپ را برایش تعریف کردم و گفتم که مادرانمان از خودشان هیچ ظرافتی نشان ندادند. او گفت که والدینش مدام درباره سیاست، سیگار و همه موضوعات ممکن با هم دعوا می کنند. همانطور که قبلاً گفتم پیتر خجالتی است، اما با این وجود خیلی راحت گفت که دلش می خواهد یکی دو سال والدینش را نبیند. او گفت: "پدرم بر خلاف ظاهرش آنچنان مهربان نیست ولی در مورد سیگار حق کاملاً با مادرم است!"

من هم راجع به مادرم با او صحبت کردم ولی او از پدرم دفاع کرد و گفت: "پدرت آدم محشری است."

امشب وقتی داشتم روپوشم را بعد از شستن ظرف ها آویزان می کردم، پیتر مرا به گوشه ای کشید و خواهش کرد که پایین به کسی نگویم پدر و مادرش باز با هم دعوا کرده و با هم حرف نمی زدند. با این که این را قبلش به مارگو گفته بودم به او قول دادم که کلامی در این باره نگویم ولی مطمئنم که مارگو هم دهانش قرص است.

به او گفتم: "پیتر، از هیچ چیز نترس، دیگر عادت ندارم همه چیز را برای همه تعریف کنم، هیچکدام از حرف های تو را برای کسی بازگو نخواهم کرد."

از این مسئله خوشش آمد. همچنین با او راجع به افرادی که در خانه مدام کارشان غیبت کردن در باره سایرین است صحبت کردم و گفتم: "حق با مارگو است که می گوید من صادق نیستم چون هر چند خیلی دلم می خواهد که دیگر غیبت کردن را کنار بگذارم، ولی تفریحی بهتر از صحبت کردن پشت سر آقای دوسل گیر نمی آورم."

به من گفت: "خوب است که لااقل به این اعتراف می کنی." فوری سرخ شد و من هم بنوبه خودم از این تعریف صادقانه ای که از من کرد، شرمنده شدم.

ما مجدداً راجع به افراد طبقه پایین و طبقه بالا صحبت کردیم. پیتر از اینکه ما هنوز از والدینش خوشمان نمی آمد، تعجب کرد.

من گفتم: "پیتر، می دانی که من آدم رکی هستم، پس چرا نباید حقیقت را به تو نگویم. همه ما در جریان اخلاق بد آنها هستیم."

بعد گفتم: "پیتر، خیلی دلم می خواهم به تو کمک کنم. آیا می پذیری؟ تو بدجور در مخمصه گیر کرده ای و هر چند حرفی نمی زنی ولی می دانم که داری خودت را می خوری.

ـ آه، من همیشه از کمک تو استقبال خواهم کرد!

ـ شاید بهتر باشد که تو با پدرم درد دل کنی. مطمئن باش که می توانی همه حرفهایت را به او بزنی و او نیز حرف کسی را جایی نمی برد.

ـ بله می دانم، او یک دوست واقعی است.

ـ تو او را خیلی دوست داری، نه؟

پیتر سرش را به علامت تایید تکان داد و من ادامه دادم: "می‌دانی، او هم تو را خیلی دوست دارد!"

سریع سرش را بالا گرفت و سرخ شد. از اینکه دیدم از این چند کلمه حرف چقدر خوشش آمده، متاثر شدم. از من پرسید: "واقعاً اینطور فکر می کنی؟"

گفتم: "آره، این را می شود از روی نکاتی که گهگاه می پراند فهمید."

در همان لحظه آقای فان دان رسید تا به او چیزی را دیکته کند. پیتر واقعاً مثل پدرم "محشر" است!

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 3 مارس 1944

کیتی بسیار عزیزم،

امشب در حالی که به شعله شمع خیره شده بودم، احساس کردم دوباره خوشبخت و آرام شده ام. این شمع سمبل مامان بزرگ است و او است که هوای مرا دارد و مرا حفظ می کند و به من بار دیگر شادی می بخشد. اما... کس دیگری هم هست که روی همه وجوه رفتار و روحیاتم اثر می گذارد و او... پیتر است. امروز وقتی رفتم سیب زمینی بیاورم درحالیکه با قابلمه پر در راه پله بودم از من پرسید: "ظهر چکار کردی؟"

من نشستم روی پله و شروع کردیم به حرف زدن. سیب زمینی ها تا ساعت پنج و ربع (یک ساعت بعد از زمانیکه من

رفته بودم دنبال سیب زمینی) به مقصد نرسیدند. پیتر دیگر یک کلمه از والدینش نگفت، ما فقط از گذشته ها و کتاب صحبت کردیم. آه چقدر این پسر نگاه گرمی دارد، فکر می کنم کمی که بگذرد عاشقش بشوم.

او امشب این موضوع را مطرح کرد. بعد از اینکه سیب زمینی‌ها را پوست کندیم، رفتم پیش او و از گرما شکایت کردم و به او گفتم: "با دیدن مارگو و من، می شود متوجه درجه هوا شد چرا که وقتی هوا سرد است ما کاملاً سفید می شویم و وقتی هوا گرم است کاملاً سرخ."

ـ از من پرسید: "تو عاشقی؟"

گفتم: "برای چه باید عاشق باشم؟" جوابم (و یا بهتر بگویم سوالش) کمی احمقانه بود.

او گفت:"چرا که نه!" و در همان لحظه ما را برای شام صدا کردند.

آیا با مطرح کردن این پرسش می خواست به چیزی اشاره کند؟ امروز دیگر بخودم فشار آوردم و از او پرسیدم که از مصاحبت با من اذیت نمی شود؟ فقط جواب داد: "می دانی که اذیت نمی‌شوم!" نمی دانم چقدر این جواب ناشی از خجالتی بودنش بود.

کیتی، من مثل کسی به نظر می رسم که عاشق شده و راجع به هیچ چیزی جز معشوقش نمی تواند حرف بزند. پیتر واقعاً پسر نازنینی است. آیا زمانی می رسد که بتوانم این را به او بگویم؟ من فقط وقتی حاضرم این را به او بگویم که او هم همین را به من بگوید. ولی می دانم که من آدمی هستم که افراد باید خیلی با احتیاط با من رفتار کنند. او هم خیلی دوست دارد که تنهایش بگذارند و لذا نمی دانم تا چه اندازه او به من علاقه دارد. بهرحال ما رفته رفته یکدیگر را بهتر می شناسیم. من بی صبرانه در انتظار روزی هستم که جرات کنیم با یکدیگر خیلی حرف ها بزنیم. ولی چه کسی می داند، شاید زودتر از موقعی که من فکرش را می کنم زمانش فرا رسد! یکی دو بار در طول روز نگاه معنی داری به من می کند و من هم با یک چشمک جواب او را می دهم و هر دو خوشحالیم. باید دیوانه باشم که از خوشحالی او حرف بزنم ولی به شدت احساس می‌کنم که او درست مثل من فکر می کند!

قربانت

آن م. فرانک

شنبه 4 مارس 1944

کیتی عزیزم،

این شنبه بعد از ماه ها و ماه ها اولین شنبه ای است که چندان کسالت آور، غمگین و یکنواخت نیست. البته علت، پیتر است. امروز صبح داشتم روپوشم را آویزان می کردم که پدرم از من پرسید نمی خواهم بمانم تا کمی مکالمه زبان فرانسه کار کنم. قبول کردم و با هم فرانسه حرف زدیم. من نکته ای را به پیتر توضیح دادم و سپس انگلیسی کار کردیم. پدرم یکی از داستان های دیکنز را بلند می خواند و من در آسمان هفتم سیر می کردم، چون روی صندلی پدرم کنار پیتر نشسته بودم.

ساعت یکربع به یازده، پایین رفتم. وقتی ساعت یازده و نیم داشتم می رفتم بالا، دیدم پیتر از قبل منتظر من ایستاده است. تا ساعت یک همانجا با هم صحبت کردیم. هر وقت از اتاق بیرون می روم، مثلاً بعد از ناهار، و پیتر فرصتی گیر بیاورد و کسی صدایش را نشنود، به من می گوید: "آن، به زودی می بینمت!"

آه چقدر خوشحالم! آیا بالاخره عاشق من خواهد شد؟ بهرحال پسر خوبی است و من عاشق حرف زدن با او هستم.

خانم فان دان نظرش این است که اشکالی ندارد من و پیتر با هم صحبت کنیم ولی امروز به من یک تکه پراند و گفت: "می‌توانم به شما دو نفر آن بالا اعتماد کنم؟"

من با حالت اعتراض گفتم: "البته، این حرف شما توهین به من است!"

صبح، ظهر و شب، مدام در اشتیاق دیدن پیتر هستم.

قربانت

آن م. فرانک

نکته اضافی: داشت یادم می رفت. دیشب برف مفصلی بارید ولی الآن دیگر اثری از آن باقی نمانده و همه اش آب شد.

دوشنبه 6 مارس 1944

کیتی عزیزم،

از وقتی پیتر داستان های والدینش را برایم تعریف کرده، کمی احساس می کنم در قبال او مسئولیت پیدا کرده ام. آیا بنظرت عجیب نیست؟ به نظرم می رسد که این دعواها به من و او به یک اندازه مربوط می شود ولی با وجود این جرات نمی کنم با او راجع به این مسائل صحبت کنم، چرا که می ترسم بدش بیاید. اصلاً حاضر نیستم خودم را فضول نشان دهم.

چهره پیتر نشان می دهد که مثل من فکر می کند و دیشب از اینکه خانم فان دان با حالتی تمسخرآمیز به پیتر گفت: "چه مغز متفکری!" خیلی عصبانی شد. من هم ناراحت شدم. پیتر از خجالت سرخ شده بود و من هم در حال انفجار بودم.

چرا این آدم ها نمی توانند جلوی زبانشان را بگیرند؟ تو نمی‌توانی بفهمی چقدر شاهد تنهایی او بودن سخت است بویژه که کاری از من بر نمی آید.

من به همان اندازه پیتر از دعواها و کمبودهای عاطفی که او دارد غصه می خورم، درست انگار که این مسائل سر من آمده است. پیتر بیچاره چقدر احتیاج به عشق دارد!

چقدر شنیدن این عبارت که به دوست احتیاج ندارد، برایم دشوار بود. آه، او سخت در اشتباه است! گمان می کنم که خودش هم یک کلمه از این حرف ها را باور ندارد! او به مردانگی، تنهایی و نقاب بی تفاوتی که به چهره زده اتکا دارد تا هرگز از نقش خودش خارج نشود و بخصوص نمی خواهد احساس خود را بروز دهد. پیتر بیچاره تا چند وقت می تواند این نقش را ایفا کند؟ آیا در پی این تلاشهای فوق انسانی بالاخره روزی زیر این همه فشار منفجر نخواهد شد؟

آه پیتر چقدر دلم می خواست می توانستم کمکت کنم. اگر حق این کار را داشتم چقدر خوب بود! ما دو نفر با هم بخوبی می توانیم تنهایی را از خودمان بزداییم.

من اخیراً خیلی فکر کرده ام ولی زیاد حرف نزده ام. وقتی او را می بینم خوشحالم و وقتی هوا آفتابی باشد، حتی خوشحالتر می شوم. دیروز وقتی سرم را می شستم، سر و صدا در می‌آوردم چون می دانستم او در اتاق کناری است. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، هر چه بیشتر در درون آرام و جدیتر می‌شوم، شور و شرم بیشتر می شود! چه کسی برای اولین بار به پاشنه آشیل من پی خواهد برد؟

خیلی خوب شد که خانواده فان دان دختر ندارند، برای اینکه اگر طرف مقابلم دختر بود هرگز فتح و فتوحات من به این

دشواری و البته به این زیبایی و شیرینی نمی شد!

قربانت

آن م. فرانک

نکته اضافی: می دانی که من همه چیز را با صداقت برایت می نویسم و از همین رو باید به تو اعتراف کنم من دائم در انتظار دیدار بعدی با او هستم. پیوسته امید دارم بفهمم که او هم در شوق دیدار من می سوزد. وقتی متوجه می شوم که با خجالت سعی می کند خودش را بمن نزدیک کند از شادی در پوست نمی گنجم. فکر می کنم خیلی دوست دارد که قادر باشد به راحتی من احساساتش را ابراز کند، اما غافل است که از قضا من عاشق همین دست و پا چلفتی بودن و تته پته کردن هایش هستم.

سه شنبه 7 مارس 1944

کیتی عزیزم،

وقتی به زندگی راحتی که در سال 1942 داشتیم فکر می‌کنم، به نظرم یک دنیای غیر واقعی می آید. این زندگی رویایی متعلق به آن فرانک دیگری بود چرا که امروز او دختر بسیار پخته ای شده است. آری یک زندگی رویایی، چنین بود زندگی من. سر هر گذری پنج دلباخته و حدود بیست دوست و رفیق داشتم، شاگرد مورد علاقه اکثر معلمان و دختر لوس پدر و مادر بودم، همیشه غرق شکلات و شیرینی و دارای کلی پول توجیبی. از این بیشتر چه می خواستم؟

لابد از من خواهی پرسید که این همه خاطرخواه را چگونه به دام می کشیدم. پیتر می گوید علتش این است که من دختر "جذابی" هستم ولی این همه قضیه نیست. همه معلمان جواب‌های زیرکانه، تکه های خنده داری که می پراندم، چهره بشاش و ذهن وقاد مرا دوست داشتند. آری من اینچنین بودم، یک دختر آتش پاره، دلربا و بامزه. من صفات نیکوی دیگری هم داشتم که برایم باعث قوت قلب بود مانند پرتلاش، صادق و دست و دلباز. می گذاشتم که همه از روی دستم بنویسند، شکلات هایم را مشت مشت تقسیم می کردم و پر فیس و افاده نبودم.

آیا این همه به به و چه چه مرا بیش از حد مغرور نکرده بود؟ واقعاً این شانس است که در اوج افتخار بخودم آمدم. بیش از

یکسال طول کشید تا توانستم به وضعیتی عادت کنم که دیگر مجیزم را نمی گفتند.

همشاگردی هایم مرا چگونه می دیدند؟ من برای آنها فرد شوخ کلاس بودم، کسی که همیشه سردسته بود، هیچوقت بداخلاقی نمی کرد و هرگز "گریه او" نبود. پس جای تعجب ندارد که همه می خواستند مرا با دوچرخه همراهی کنند و برایم کاری بکنند.

امروز که به "آن فرانک" آن دوران می نگرم، درمی یابم که او دختری مهربان، بامزه ولی سطحی بود که هیچ شباهتی با من ندارد. پیتر راجع به حال و احوال من در آن زمان می گوید: "وقتی تو را می دیدم همیشه دو پسر و یا بیشتر و یک گروه دختر دورت را گرفته بودند، تو همیشه می خندیدی و همیشه گل سر سبد بودی!" او درست می گوید.

از این آن فرانک امروز دیگر چه باقی مانده است؟ البته خنده‌ها و جوک هایم را هنوز از دست نداده ام و می توانم مثل سابق و حتی بهتر از گذشته از مردم انتقاد کنم. می توانم مثل گذشته لاس بزنم و سر بقیه را گرم کنم...

اما پیچ قضیه در اینجا است. دوست دارم آن زندگی ظاهراً بی‌دغدغه و شاداب را برای یک شب یا چند روز یا یک هفته داشته باشم، اما در پایان هفته از آن خسته خواهم شد و از اولین کسی که با من حرف جدی بزند، قدردانی خواهم کرد. من دوست می خواهم نه یک مشت مگس دور شیرینی. نمی‌خواهم بخاطر لبخند شیرینم از من تعریف کنند بلکه می‌خواهم مرا بخاطر رفتار و اخلاقم دوست داشته باشند. به این ترتیب تعداد اندکی دور و برم خواهند بود ولی چه اهمیتی دارد اگر همان تعداد معدود، افراد صادقی باشند.

با همه این تفاصیل در سال 1942 کاملاً خوشبخت نبودم، اغلب فکر می کردم که همه مرا رها کرده اند ولی چون همیشه از صبح تا شب مشغول بودم، اصلاً به هیچ چیز فکر نمی کردم و تا جایی که می شد سرم را گرم می کردم.

حالا دریافته ام که یک فصل از زندگیم کاملاً به سر رسیده است، دیگر زمانیکه بدون غم و غصه به مدرسه می رفتم برنمی‌گردد. ولی واقعاً غبطه آن زمان را هم نمی خورم، دیگر از این مرحله گذشته ام. نمی توانم دیگر سر به هوا باشم، چرا که بخشی از وجود من همیشه جدی است.

زندگی خودم را تا سال 1944 از خلال یک ذره بین قوی نظاره می کنم. هنگامیکه هنوز خانه خودمان بودیم، زندگی راحتی

داشتم و نور آفتاب بر ما می تابید. بعد اواسط سال 1942 همه چیز یک شبه عوض شد. به اینجا آمدیم دعواها، اتهامات و کشمکش ها شروع شد و من طاقتش را نداشتم. از این تغییر ناگهانی غافلگیر شده بودم و تنها راهی که برای دفاع از خودم پیدا کردم این بود که جواب همه را بدهم.

نیمه اول سال 1943 با گریه و احساس تنهایی سر شد و رفته رفته پی به اشتباهات و نکات منفی خودم می بردم که خیلی زیاد بود و حتی زیادتر به چشم می آمد. روزها را با وراجی پر می‌کردم و سعی می کردم پیم را به خودم نزدیک کنم و موفق نمی شدم. به همین خاطر مجبور بودم دست تنها به مقابله با کار دشوار بر طرف کردن اشکالاتم می رفتم تا دیگر مورد ملامت و سرزنش قرار نگیرم چرا که این انتقادات مرا افسرده و غرق در ناامیدی می کرد.

نیمه دوم سال وضع کمی بهتر شد. وارد دوران "نوجوانی" شدم و مرا بیشتر مثل بزرگترها به حساب می آوردند. شروع کردم به فکر کردن، نوشتن داستان و به این نتیجه رسیدم که من مستقل از دیگرانم و باید روی پای خودم باشم و حق ندارند مرا به هر سمت و سویی که خواستند مانند پاندول ساعت تاب بدهند. می خواستم خودم را به سبک خودم تغییر دهم. به این درک رسیدم که می توانم کاملاً از مادرم دل بکنم، و این احساس دردناک بود. ولی موضوعی که مرا بیش از هر چیز ناراحت می کرد این بود که دریافتم که پدرم هیچگاه نمی تواند مونس من باشد. من به هیچکس جز خودم اعتماد نداشتم.

بعد از سال نو دومین تغییر بزرگ در زندگیم بوقوع پیوست: رویایم به من نشان داد که آنچه مشتاقش هستم یک پسر است نه یک دوست دختر، یعنی یک دوست پسر. همچنین کشف کردم که زیر ظاهر سطحی و شادم، می توانم خوشبختی عمیق‌تری را حس کنم. خیلی وقتها درسکوت فرو می رفتم. حالا فقط برای پیتر زندگی می کنم چرا که آنچه در آینده بر سر من خواهد آمد به میزان زیادی به او بستگی خواهد داشت!

شب در تخت دراز کشیده ام و دعایم را با این کلمات به پایان می برم: "خدایا شکرت، برای هر آنچه خیر و عزیز و زیبا است" و احساس می کنم از درون خوشحالم. من به زندگی مخفیانه، به سلامتی و به وجودم به عنوان "خیر" و به عشقم به پیتر (که هنوز آنقدر نو و ظریف است که هیچکدام جرات نداریم آن را بروز دهیم) و به آینده و به خوشبختی و به عشق به عنوان "عزیز" و به جهان، طبیعت و زیبایی عظیم و شکوه همه چیز به عنوان "زیبا" می اندیشم.

در چنین لحظاتی به بدبختی ها فکر نمی کنم بلکه به زیبایی‌هایی که هنوز وجود دارد می نگرم. فرق بزرگ بین من و مادرم هم در همین نکته است. توصیه ای که او برای جلوگیری از غم و غصه می کند است: "به همه بدبختی های عالم فکر کن و چون تو با آنها مواجه نیستی، بدان که خوشبختی." ولی توصیه من این است: "برو بیرون، برو به دشت و ییلاق، در طبیعت و زیر آفتاب، برو بیرون و سعی کن سعادت را در خودت بیابی. به تمام زیبایی ها و عشقی که در وجودت رشد می کند بیاندیش و احساس خوشبختی کن."

به نظر من توصیه مادرم بدرد نمی خورد، چرا که وقتی آدمی خودش را جزیی از بدبختی عام ببیند، چه کاری از دستش ساخته است؟ فقط احساس می کند که در این دنیا گم شده است. زیبایی، اما، پایدار است، حتی در غم و اندوه. اگر فقط بروی دنبال زیبایی بگردی، هر چه بیشتر خوشبتخی را کشف خواهی کرد و تعادل خودت را باز خواهی یافت. هر کس شاد است دیگران را هم شاد می کند و هر کس که از شجاعت و ایمان برخوردار باشد، هرگز در بدبختی نخواهد مرد.

قربانت

آن م.فرانک

چهارشنبه 8 مارس 1944

مارگو و من برای خنده با هم چند پیام رد و بدل کردیم.

آن: "واقعاً عجیب است، خیلی با تاخیر رویدادهای شب گذشته را بخاطر می آورم. یکدفعه یادم آمد که آقای دوسل خیلی دیشب خر و پف می کرد. (اینک چهارشنبه بعدازظهر و یک‌ربع به سه است و آقای دوسل دوباره مشغول خر و پف است و به همین دلیل خاطره دیشب برایم زنده شد) و وقتی مجبور شدم از لگن استفاده کنم، عمداً کمی بیشتر سر و صدا کردم تا این خر و پف ها خاتمه پیدا کند."

مارگو: "صدای خر و پف بهتر است یا صدای نفس نفس عمیق در خواب؟"

آن: "خر و پف بهتر است چون وقتی صدا می کنم، فرد مربوطه بدون اینکه از خواب بیدار شود، به سر و صدایش خاتمه می‌دهد."

چیزی که برای مارگو ننوشتم ولی دلم می خواهد به تو کیتی عزیزم اعتراف کنم، این است که خیلی خواب پیتر را می بینم.

پریشب خواب دیدم همینجا در سالن نشیمن مشغول پاتیناژ روی یخ با پسری هستم که در سالن پاتیناژ آپولو دیده بودم. او مشغول پاتیناژ با خواهرش بود که همیشه لباس آبی و صورتی بر تن می کند و پاهای لاغری دارد. من خودم را به او معرفی کردم و با ناز و عشوه از او اسمش را پرسیدم. اسمش پیتر بود. در رویایم با خودم گفتم من چقدر پیتر می شناسم!

سپس در خواب دیدم من و پیتر در اتاق کوچک او مقابل هم در کنار پله ایم. من به او چیزی گفتم، او مرا بوسید ولی به من گفت که آنقدرها هم مرا دوست ندارد و نباید لاس بزنم. با صدای ملتمسانه و با ناامیدی به او گفتم: "پیتر من لاس نمی زنم!"

وقتی بیدار شدم، از اینکه پیتر این حرف را در بیداری به من نزده بود احساس آرامش کردم.

دیشب خواب دیدم داریم همدیگر را می بوسیدیم ولی گونه‌های پیتر به لطافت همیشگی نبود. بیشتر شبیه گونه های پدرم بود. یعنی گونه مردی که ریشش را می تراشد.

جمعه 10 مارس 1944

کیتی بسیار عزیزم،

امروز صبح باز مثل معروف "سه پلشک آید و زن زاید و..." مصداق پیدا کرد! پیتر همین الآن این را گفت. الآن همه گرفتاری‌هایمان و شاید آنهایی که هنوز بالای سرمان است ولی هنوز اتفاق نیافتاده را برایت تعریف می کنم.

اول این که میپ مریض شد و علتش جشن عروسی هنگ و آگی بود. او در وسترکرک، جایی که مراسم مذهبی ازدواج برگزار شد، سرما خورد.

دوم این که آقای کلیمان هنوز بخاطر خونریزی معده، کارش را از سر نگرفته و از این رو بپ همچنان در دفتر دست تنها است.

سوم این که یک آقایی که نمی خواهم اسمش را ببرم توسط پلیس دستگیر شد. نه تنها این مسئله برای آن مرد بسیار بد شد بلکه برای ما هم ناگواربود. چرا که ما بی صبرانه در انتظار سیب زمینی، کره و مربا هستیم. آقای م. دارای پنج فرزند است که کمتر از سیزده سال دارند و ششمین فرزندش هنوز متولد نشده است.

دیشب ما دوباره کمی ترسیدیم چرا که ناگهان کسی ضربه ای به دیوار کناریمان زد. ما در حال خوردن شام بودیم، مابقی شب همه عصبی بودند و فضای سنگینی در خانه حکمفرما بود.

این اواخر دیگر حالش را نداشته ام که وقایع اینجا را بنویسم. بیشتر به فکر مسائل شخصی خودم هستم. منظورم را بد تعبیر نکن، چرا که خیلی از بلایی که سر آقای م، این مرد خوش قلب و شریف آمد ناراحت شدم ولی به هر حال جای زیادی در دفتر خاطراتم ندارد.

سه شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه من از ساعت چهار و نیم تا ساعت پنج و ربع کنار پیتر بودم. ما با هم درس فرانسه کار کردیم و گپ زدیم. من واقعاً با شادی بعدازظهرها در انتظار ساعت دیدارم و از همه زیباتر این است که فکر می کنم پیتر هم از مصاحبت من لذت می برد.

قربانت

آن م. فرانک

شنبه 11 مارس 1944

کیتی عزیزم،

این روزها دیگر سر از پا نمی شناسم، از بالا میروم پایین و بالعکس. از همنشینی با پیتر خوشحالم ولی مدام می ترسم مزاحمش بشوم. او راجع به گذشته اش، والدینش و خودش برایم صحبت کرده ولی همه اینها بنظرم هنوز کم است و از خودم هر پنج دقیقه می پرسم که چرا دلم می خواهد هر چه بیشتر برایم حرف بزند. قبلاً او فکر می کرد من موی دماغش می‌شوم و این احساس دو طرفه بود. من نظرم عوض شده ولی از کجا بدانم که آیا او هم نظرش را تغییر داده است؟ گمان می‌کنم جواب مثبت است. ولی به این معنی نیست که الزاماً بهترین دوست همدیگر باشیم. البته اگر چنین بشویم این مسئله به من کمک خواهد کرد تا زندگی مخفیانه را در اینجا راحت تر تحمل کنم. ولی اجازه نخواهم داد این موضوع مرا دیوانه کند. به اندازه کافی وقت روی فکر کردن راجع به او می گذارم و نیازی نیست که اعصاب تو را هم خرد کنم فقط به این خاطر که حالم گرفته است!

یکشنبه 12 مارس 1944

کیتی عزیزم،

اینجا هر روز که می گذرد اوضاع دیوانه وارتر می شود. پیتر از دیروز به من نگاه نکرده است. طوری رفتار می کند که انگار از من دلخور شده. همه تلاشم را می کنم که دنبالش ندوم و کمتر صحبت کنم ولی خیلی دشوار است! پس چه چیزی او را از من

دور و یا نزدیک می کند؟ شاید عینک بدبینی به چشمانم زده ام. شاید او هم بعضی وقتها قاطی می کند. شاید فردا دوباره وضع خوب بشود!

سخت ترین چیز وقتی که حالم خوب نیست و غصه دارم این است که خودم را خوب جلوه دهم. یعنی باید با همه صحبت کنم، کمک کنم و بویژه خودم را شاد نشان دهم! دلم برای طبیعت یا جاییکه بتوانم تا زمانیکه می خواهم در آنجا تنها باشم، تنگ شده است! کیتی گمان می کنم که همه چیز را قاطی می‌کنم و همه چیز برایم پیچیده شده است. از یکطرف نیاز با او بودن مرا دیوانه می کند. برایم سخت است که وارد سالن شوم و به او نگاه نکنم و از طرف دیگر از خودم می پرسم چرا اینقدر او برایم مهم است، چرا به فکر خودم نیستم، چرا نمی توانم آرامشم را به دست بیاورم!

روز و شب تا زمانیکه بیدارم، همه وقت خودم را صرف پاسخ به این پرسش می کنم: "آیا تو مزاحم او شده ای؟ آیا زیادی بالا می روی؟ آیا زیادی راجع به مسائل جدی صحبت می کنی؟ او هنوز قادر به درک آنها نیست؟ شاید تو اصلاً در نظر او مهربان نیستی؟ شاید تمام این داستانها ساخته و پرداخته ذهنت بوده است؟ ولی پس برای چه این همه راجع به خودش صحبت کرده است؟ آیا از این امر پشیمان است؟" و انبوهی سوالهای دیگر.

دیروز بعدازظهر، پس از شنیدن خبرهای ناراحت کننده ای که از بیرون به ما رسید، بقدری درهم شکسته شده بودم که روی تختم دراز کشیدم تا خوابم ببرد. فقط می خواستم بخوابم تا دیگر به چیزی فکر نکنم. تا ساعت چهار خوابیدم و بعد مجبور شدم بروم اتاق بغلی. برایم مشکل بود که به سوالات مادرم پاسخ دهم و داستانی ببافم تا بتوانم خواب نیمروزی خودم را برای پدرم توجیه کنم. من سردرد را بهانه کردم، تازه دروغ هم نبود برای اینکه در درون دچار سردرد شده بودم!

افراد عادی، دخترهای عادی، دختربچه هایی مثل من اگر بشنوند که من چقدر برای خودم دل می سوزانم گمان خواهند کرد کمی خل شده ام. ولی من وقتی در مقابل تو هستم سفره دلم را برایت باز می کنم و سایر اوقات یکدنده، شاد و دارای اعتماد به نفس هستم تا از پاسخ به سوالات طفره بروم و نگذارم که عصبی شوم.

مارگو خیلی مهربان است و خیلی دلش می خواهد مونس من باشد ولی من نمی توانم همه چیز را برایش تعریف کنم. او حرف‌های مرا جدی می گیرد، حتی بیش از حد جدی، و خیلی

راجع به خواهر مجنونش فکر می کند و هر وقت حرف می زنم خیلی دقیق به من نگاه می کند و از خودش می پرسد: "آیا فیلم بازی می کند یا واقعاً به چیزی که می گوید، اعتقاد دارد؟"

همه این چیزها علتش این است که ما پیوسته با هم هستیم و من نمی خواهم مونسم کسی باشد که همیشه با من است.

چه وقت از این افکار پیچیده رهایی خواهم یافت؟ چه زمانی آرامش درونی را باز خواهم یافت؟

قربانت

آن

سه شنبه 14 مارس 1944

کیتی عزیزم،

شاید برایت جالب باشد بدانی که ما امروز چه خواهیم خورد (برای من که اصلاً جالب نیست). در حال حاضر چون نظافتکار پایین کار می کند، من پیش خانواده فان دان هستم و کنار میزی که رویش سفره مشمایی است، نشسته ام. یک دستمال آغشته به عطر دوران قبل از جنگ را جلوی دهان و بینی ام گرفته ام. از آنجا که احتمالاً هیچ متوجه حرفهایم نمی شوی، بگذار داستان را از اول برایت تعریف کنم. به دلیل این که کسانیکه به ما کوپن می دادند دستگیر شدند، ما غیر از پنج کوپن غذایی که از بازار سیاه تهیه شده دیگر کوپن و روغن نداریم. از آنجا که میپ و آقای کلیمان دوباره مریض شده اند، بپ نمی تواند برای خرید برود. لذا وضع غذایمان مثل خودمان افتضاح است. از فردا ما یک ذره روغن، کره و مارگارین هم نخواهیم داشت. برای صبحانه دیگر سیب زمینی سرخ کرده نخواهیم داشت (این را می خوردیم که در مصرف نان صرفه جویی کنیم) و بجای آن بلغور جو خواهیم خورد و چون خانم فان دان فکر می‌کرد که ما از گرسنگی خواهیم مرد، مقداری شیر و خامه خریدیم. غذای امروز ما پوره سیب زمینی و ترشی کلم است. به همین خاطر است که دستمالم را روی صورتم گذاشته ام. واقعاً باورکردنی نیست که یک کلم چند ساله چقدر می تواند بوی بد بدهد! بویی که آشپزخانه را گرفته، مخلوطی است از آلوی خراب، ادویه و ده تخم مرغ گندیده. اه اه، فقط تصور این که قرار است این آشغال ها را بخوریم به من حالت تهوع می دهد! تازه بدتر، سیب زمینی هایمان را آفت عجیبی زده به نحوی که باید از هر دو سطل یکی را بیاندازیم در بخاری. ما سرمان را با تشخیص آفتهای مختلف سیب زمینی گرم می کنیم و به این نتیجه رسیده ایم که سیب زمینی ها سرطان، آبله و سرخک گرفته‌اند.

واقعاً به این ترتیب زندگی مخفی در چهارمین سال جنگ جالب نیست. خدا کند هر چه سریعتر این مصیبت به پایان برسد!

اگر بقیه مسائل حل بود، رک بگویم که من خیلی برای غذا خودم را ناراحت نمی کنم. ولی مشکل در اینجا است که این زندگی یکنواخت همه ما را کلافه کرده است. در زیر نظرات پنج فرد بالغ در مورد وضعیت کنونی را برایت می نویسم (بچه ها حق داشتن نظر ندارند و برای یک بار هم که شده من به این قاعده گردن می گذارم):

خانم فان دان: "مدتهاست که دیگر نمی خواهم شاهزاده آشپرخانه باشم. کار نکردن هم مرا کسل می کند.از این رو آشپزی را از سر گرفتم ولی نمی توانم غرغر نکنم. نمی توانم بدون روغن آشپزی کنم و همه این بوهای بد به من حالت تهوع می دهد. دستمزد زحماتم چیست؟ ناسپاسی و زخم زبان. من اینجا شده ام مرغ عزا و عروسی. همه کاسه کوزه ها را سر من می شکنند. از این بدتر، به عقیده من در جنگ هیچ پیشرفتی وجود نداشته و دست آخر آلمانی ها پیروز خواهند شد. وحشت دارم که روزی همه مان از گرسنگی بمیریم و وقتی حال و حوصله نداشته باشم، به هر کس نزدیک شود بد و بیراه می‌گویم."

آقای فان دان: "من فقط پشت هم و یک بند سیگار می کشم. وقتی سیگار می کشم، دیگر غذا، سیاست، روحیات زنم و غیره برایم قابل تحمل می شود. زنم کرلی خیلی مهربان است. اگر سیگار نداشته باشم، باید گوشت بخورم، زندگی خیلی سخت می شود، دیگر هیچ چیز خوب نیست و لاجرم دعوایمان می‌شود. زنم کرلی یک احمق است."

خانم فرانک: من چندان به غذا اهمیت نمی دهم، ولی دلم می خواست همین الآن یک تکه نان جو می خوردم برای اینکه خیلی گرسنه ام. من اگر جای خانم فان دان بودم از خیلی وقت پیش جلوی سیگار کشیدن آقا را می گرفتم. اما الآن خودم نیاز مبرمی به یک سیگار دارم، چون کله ام کار نمی کند. خانواده فان دان افراد غیر قابل تحملی هستند. انگلیسی ها مرتکب اشتباه می شوند ولی بهرحال دارند در جنگ پیشروی می کنند. باید دهانم را بسته نگه دارم و خدا را شکر کنم که در لهستان نیستم."

آقای فرانک: "همه چیز خوب است و احتیاج به هیچ چیز ندارم. آرام باشید، خیلی وقت داریم. اگر به من سیب زمینی بدهند دیگر حرفی ندارم. بهتر است کمی از جیره خودم را برای بپ کنار

بگذارم. اوضاع سیاسی دارد بهتر می شود و من کاملاً خوشبین هستم!"

آقای دوسل: "باید اهداف کاری را که برای خودم تعیین کردم، برآورده کنم و همه چیز را به موقع تمام کنم. اوضاع سیاسی روبراه است و غیرممکن است ما را دستگیر کنند. من، من، من...!"

قربانت

آن

پنج شنبه 16 مارس 1944

کیتی عزیزم،

آه! یک لحظه از این پیش بینی های خوفناک رهایی یافتم! امروز مدام می شنوم که می گویند: "اگر فلان طور بشود، دخلمان آمده است، اگر فلانی مریض شود، در مخمصه خواهیم بود و اگر..."

خوب خودت می توانی مابقی را حدس بزنی، لااقل من فرض می گیرم که تو به اندازه کافی افراد مقیم پستو را می شناسی که بتوانی حدس بزنی حرفهایشان حول چه محوری دور می زند.

علت این همه اگر، اگر ها این است که آقای کوگلر را برای یک کار اجباری شش روزه احضار کردند و بپ سرمای شدیدی خورده و فردا باید برای استراحت در خانه بماند. میپ هم سرماخوردگیش خوب نشده و آقای کلیمان هم آنقدر معده اش خونریزی کرده که از هوش رفته است. خلاصه همه اینها باعث غم و غصه ما شده است.

به نظر ما آقای کوگلر باید یک راست برود نزد یک پزشک قابل اعتماد و یک گواهی بیماری بگیرد و آنرا به شهرداری هیلورسوم ارائه دهد. فردا روز تعطیلی انبارداران است و بپ به این ترتیب در دفتر تنها خواهد بود. اگر بپ در خانه خودش بماند، در قفل خواهد ماند و ما باید سکوت مطلق اختیار کنیم تا کارکنان شرکت کگ صدای ما را نشنوند. یان حوالی ساعت نیم ساعتی به ما سر خواهد زد تا وضع ما نفرین شدگان را چک کند، مثل نگهبان باغ وحش که باید به حیوانات سری بزند.

امروز بعدازظهر، پس از مدتها برای اولین بار یان برایمان از دنیای بیرون خبر آورد. دلم می خواست می دیدی چطور ما هشت نفر دور او جمع شده بودیم، عین یک عکس خانوادگی از

"مادر بزرگی" که دارد برای نوه نتیجه هایش داستان تعریف می‌کند.

در مقابل این افراد مشتاق، او ابتدا و طبعاً راجع به غذا صحبت‌کرد. خانم پ، یکی از دوستان میپ، برای یان آشپزی کرده است. پریروز، برای یان هویج با نخود فرنگی درست کرد و دیروز یان مجبور شد بقیه آن غذا را بخورد. امروز برایش نخود درست می کند و فردا قرار است باقیمانده هویج را پوره کند.

از او راجع به پزشک معالج میپ سوال کردیم.

یان گفت: "چه دکتری؟ امروز صبح به او تلفن کردم و دستیار او پای تلفن جواب مرا داد. درخواست نسخه برای آنفولانزا کردم و گفت می توانم فردا صبح ساعت هشت تا نه برای گرفتن نسخه به آنجا بروم. وقتی آدم خیلی شدید سرما می خورد، خود پزشک می آید پای خط و می گوید: زبانتان را دربیاورید و بگویید آه... بسیار خوب از صدای گلویتان متوجه شدم که عفونت کرده. برایتان یک نسخه می نویسم و شما با آن می توانید بروید داروخانه. خداحافظ!... همین! الآن کار دکترها خیلی ساده شده چون مریض را پای خط تلفن معاینه می کنند. البته تقصیر پزشکان نیست. همه ما فقط دو دست داریم و نمی توانیم بیشتر از حد توانمان کار کنیم. این روزها هم مریض بسیار زیاد است و پزشک کم."

هر چند موضوع دردناکی بود ولی قضیه معاینه شدن یان پای تلفن ما را خیلی خنداند. می توانم تصور کنم که سالن انتظار یک پزشک در حال حاضر به چه شکلی است. به بیماران می گویند: "شما اینجا چه کار می کنید؟ بروید ته صف برای اینکه اولویت با بیماران واقعی است."

قربانت

آن

پنج شنبه 16 مارس 1944

کیتی عزیزم،

هوا بقدری عالی است که غیر قابل توصیف است. من تا دقایقی دیگر به اتاق زیر شیروانی خواهم رفت.

حالا می دانم که چرا از پیتر بی تاب تر هستم. او یک اتاق برای خودش دارد. در آنجا کار می کند، خواب می بیند، فکر می‌کند و می خوابد. من را از این طرف به آن طرف هل می‌دهند. من در گوشه اتاقی که به من تعلق دارد هیچوقت تنها نیستم و

خیلی دلم می خواهد تنها باشم. به همین دلیل است که می‌خواهم به اتاق زیر شیروانی بروم. وقتی آنجا هستم، یا وقتی با تو هستم، می توانم برای لحظاتی، فقط برای لحظاتی، خودم باشم. نمی خواهم برای این کمبودی که دارم الآن اشک بریزم، به عکس می خواهم شجاع باشم!

خدا را شکر که هیچکس از احساسات درونی من بویی نبرده است. البته من هر روز نسبت به مادرم سردتر و بیزارتر می‌شوم، علاقه ام به پدرم کمرنگ تر می شود و دیگر به مارگو حرف های دلم را نمی زنم. دهانم را می بندم. قبل از هر چیز، باید اعتماد به نفس ظاهری ام را حفظ کنم. هیچکس نباید بفهمد که قلب و مغز من دائم در جنگند. تاکنون، عقل و منطق از قلبم پیشی گرفته بود ولی آیا این احساس گوی سبقت را نخواهد ربود؟ بعضی وقتها من از این موضوع متاسفم و گاهی هم آرزوی آنرا دارم.

آه چقدر پنهان کردن احساساتم در مقابل پیتر سخت است. می دانم که او است که باید اولین قدم را بردارد. وقتی می بینم صحبت ها و حرکاتی را که در رویاهایم با او دارم، در طول روز به حقیقت نمی پیوندد، تحملش برایم به حدی دشوار است که نمی توانی تصور کنی! آره کیتی، من دیوانه ام ولی در دوران دیوانه ای زندگی می کنیم و اوضاعمان هم دیوانه وار است.

بهترین چیز این است که می توانم افکارم و احساساتم را روی کاغذ بیاورم. اگر این کار را نمی کردم خفه می شدم. نمی دانم پیتر راجع به این چیزها چه فکری می کند. همیشه فکر می کنم یک روز خواهم توانست با او در این مورد صحبت کنم. البته باید راجع به شخصیت درونی من چیزی را حدس زده باشد چرا که غیر ممکن است به شخصتی ظاهری من علاقه پیدا کرده باشد! چطور می شود کسی مثل پیتر که آرامش و سکوت را دوست دارد، از سر و صدا و شلوغی من خوشش بیاید؟ آیا بزودی می‌تواند از ظاهر من عبور کند و به باطن من راه یابد؟ آیا این مصداق یک ضرب المثل قدیمی نیست که می گوید عشق و ترحم هر دو از یک جنس اند؟ آخر به همان اندازه که دلم برای خودم می سوزد برای او هم می سوزد!

صادقانه بگویم، نمی دانم چطور شروع کنم. واقعاً نمی دانم، پس چطور می توانم از پیتر که حرف زدن برایش خیلی سخت تر است انتظار داشته باشم که او شروع کند؟ اگر می توانستم برایش نامه بنویسم، لااقل می فهمید که حرفهایم چیست،

چرا که به زبان آوردنش کار بسیار شاقی است!

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 17 مارس 1944

عزیزترینم،

سرانجام همه چیز به خوبی تمام شد. معلوم شد که بپ فقط گلودرد داشته و نه آنفولانزا و آقای کوگلر با ارائه گواهی پزشکی از کار اجباری معاف شد. پستو در تمامیتش نفس راحتی کشید. در اینجا همه چیز رو به راه است! فقط مارگو و من قدری از دست پدر و مادرمان خسته شده ایم.

حرف مرا بد نفهمی. من هنوز به همان اندازه پدرم را دوست دارم و مارگو نیز پدر و مادرمان را دوست دارد. ولی وقتی آدم به این سن و سال می رسد دلش می خواهد خودش مستقل از بقیه تصمیم بگیرد و کمی از قیمومیت پدر و مادر رهایی یابد. هروقت می روم بالا از من می پرسند که در آنجا چه کار می کنم و چرا به آنجا رفته ام، اجازه نمی دهند به غذایم نمک بزنم، هرشب ساعت هشت و ربع مادرم بمن می گوید که وقت پوشیدن لباس خواب است، و هر کتابی که می خوانم باید اول به تایید آنها رسیده باشد. البته باید اعتراف کنم که در این زمینه سختگیر نیستند و می گذارند من تقریباً هر کتابی را بخوانم، اما من و مارگو از اینهمه انتقادها و گوشزد ها و سوالات بیشمار در طول روز کلافه شده ایم.

یک چیز دیگر هم هست که پدر و مادرم را دلخور کرده است: دیگر دوست ندارم صبح و ظهر و شب مرتب با آنها بوسه های کوچک رد و بدل کنم. از همه این کلمات من درآوردی که برای ابراز محبت اختراع می کنند خسته شده ام و علاقه پدرم به شرح کشاف در مورد باد معده و مستراح حالم را به هم می زند. در یک کلام، خیلی دلم می خواهد که برای مدتی از دست آنها راحت شوم ولی آنها متوجه این مسئله نمی شوند. البته من و مارگو مطلقاً چیزی در این باره به آنها نگفته ایم. تازه اگر بگوییم چه فایده؟ آنها متوجه هیچ چیز نمی شوند.

دیشب مارگو می گفت: "چیزی که واقعاً مرا رنج می دهد این است که اگر سرم را در بین دستانم بگیرم و دوبار آه بکشم، آنها فوراً می پرسند آیا سرت درد می کند؟ آیا ناخوشی؟"

برای ما دو نفر شوک بزرگی است که ناگهان متوجه شده ایم که از آن خانواده صمیمی و هماهنگ که در خانه مان بودیم چیز کمی باقی مانده است! البته علت اصلی این است که اینجا همه چیز به هم ریخته و مغشوش است. منظورم این است که در مورد مسائل ظاهری با ما مانند بچه رفتار می کنند، در حالیکه در باطن ما از دخترهای هم سن و سال خودمان خیلی پخته‌تریم. هرچند من فقط چهارده سال دارم ولی بخوبی می‌دانم که چه می خواهم. می دانم چه کسی حق دارد و چه کسی اشتباه می کند، نقطه نظر و عقیده و اصول خودم را دارم، و هر چند ممکن است این حرف مضحک بنظر برسد، ولی من خودم را آدم بزرگ می دانم تا بچه و احساس می کنم که کاملاً از دیگران مستقلم. می دانم بهتر از مادرم قادر به بحث و گفتگو هستم. می دانم که نگاه منصفانه ای به مسائل دارم و خیلی اغراق نمی کنم، منظم تر و دقیقترم (می توانی بخندی) و گمان می کنم که در بسیاری از موارد از مادرم سر هستم. برای این که عاشق کسی باشم باید اول آن شخص را ستایش کنم و برایش احترام قائل باشم، ولی نسبت به مادرم نه احساس ستایش دارم و نه احترام!

اگر پیتر مال من بود همه چیز حل و فصل می شد، چون در بسیاری از موارد او را تحسین می کنم. او پسر نجیب و توانمندی است!

قربانت

آن م. فرانک

شنبه 18 مارس 1944

کیتی عزیزم،

در زندگی تا بحال با هیچ موجود زنده ای مثل تو راجع به خودم و احساساتم صحبت نکرده ام، پس چرا نباید راجع به مسائل جنسی هم با تو صحبت کنم؟

پدران و مادران و بطور کلی مردم معمولاً برخورد عجیبی با مسائل جنسی دارند. آنها بجای اینکه همه مسائل را از سن دوازده سالگی برای دختران و پسرانشان تعریف کنند، وقتی راجع به این مقولات صحبت می کنند بچه ها را از اتاق بیرون می‌کنند و بچه ها را به حال خودشان رها می کنند تا مطالب را از هر کجا که می توانند، یاد بگیرند. بعد وقتی که والدین متوجه می شوند که بچه شان خودش نکاتی درباره این مسائل یاد گرفته، همیشه گمان می کنند که او همه چیز را فهمیده،

درحالی که اینطور نیست. چرا نمی آیند اشتباه خودشان را جبران کنند و از بچه شان سوال کنند که چه می داند؟

یک سد بزرگ در مقابل بزرگسالآن (هر چند به عقیده من این سنگریزه ای بیش نیست) این است که نگرانند که مبادا بچه‌هایشان به ازدواج به مثابه یک چیز مقدس و پاک نگاه نکنند، که البته علتش این است که خود والدین دریافته اند که این خلوص و پاکی حرف مفتی بیش نیست. بنظر من چیز بدی نیست که مرد وقتی ازدواج می کند از قبل کمی تجربه داشته باشد. چنین تجربه ای ربطی به خود ازدواج ندارد، مگر نه؟

وقتی یازده سالم بود، برایم راجع به عادت ماهانه صحبت کردند ولی هنوز نمی فهمیدم که این خون از کجا می آید و علتش چیست. وقتی دوازده سال و نیمم بود، اطلاعات بیشتری از دوستم ژاک کسب کردم که خیلی بیشتر از من چشم و گوشش باز بود. حس غریزی خودم به من الهام کرده بود که زن و مرد وقتی با هم هستند چه کاری می کنند. ابتدا به نظرم کار عجیبی می آمد ولی وقتی ژاک تایید کرد که به همین ترتیبی که من فکر می کردم نزدیکی بین زن و مرد صورت می گیرد، به حس ششم خودم بالیدم!

اینکه بچه ها از شکم مادر بیرون نمی آیند را هم ژاک به من یاد داد. او به من گفت: "از همانجا که ماده اولیه وارد می شود، تولید نهایی هم خارج می شود." من و ژاک از روی یک کتاب کوچک راجع به مسائل جنسی، اطلاعات بیشتری در مورد پرده بکارت و مسائل دیگر به دست آوردیم. می دانستم که از بچه دار شدن می توان جلوگیری کرد ولی چیزی در مورد روش و چگونگی آن نمی دانستم. در بدو ورود به اینجا، پدرم راجع به زنان فاحشه و غیره... برایم صحبت کرد. ولی از همه اینها گذشته، هنوز سوالات بی جوابی دارم.

وقتی مادران خودشان همه مسائل را برای بچه هایشان تعریف نمی کنند، بچه ها مطالب را جسته گریخته از این طرف و آن طرف جمع می کنند و این راه درستی نیست!

امروز شنبه است ولی برای اولین بار حوصله ام سر نرفته است، چرا که با پیتر در اتاق زیر شیروانی بودم. در آنجا چشمانم را بستم و شروع کردم به خواب دیدن. عالی بود!

قربانت

آن م. فرانک

یکشنبه 19 مارس 1944

کیتی عزیزم،

دیروز برایم روز بسیار مهمی بود. پس از ناهار همه چیز بطور عادی سپری شد. ساعت پنج، رفتم سیب زمینی بپزم و مادرم کمی سوسیس داد تا برای پیتر ببرم. ابتدا نمی خواستم این کار را بکنم، ولی بالاخره رفتم. اما او نپذیرفت و من احساس بدی داشتم که علت نپذیرفتن سوسیس توسط پیتر این بود که هنوز از بحثی که سر بی اعتمادی داشتیم ناراحت است. ناگهان اشک چشمانم را فرا گرفت و بدون اصرار و پافشاری پیش دستی را کنار مادرم گذاشتم و به توالت رفتم تا در آنجا با خودم خلوت کنم. در آن موقع تصمیم گرفتم مسئله را با پیتر در میان بگذارم. قبل از شام، همه ما چهار نفر پایین بودیم تا به او برای حل جدول کمک کنیم، از این رو نمی توانستم چیزی به او بگویم ولی قبل از رفتن سر میز شام، یواشکی به او گفتم: "پیتر تو امشب تند نویسی کار می کنی؟"

او گفت: "نه".

- پس می خواهم کمی دیرتر با تو صحبت کنم!

او قبول کرد.

پس از آنکه ظرف ها را شستیم، من رفتم در اتاقش و از او پرسیدم که آیا بخاطر آخرین بحثی که با هم داشتیم سوسیس را نپذیرفت؟ خوشبختانه علت نپذیرفتن او، آن مشاجره نبود. فقط به نظرش رسیده بود که از نظر ادب درست نیست سوسیس را بپذیرد. پایین گرم بود و صورتم مثل لبو سرخ شده بود. پس از اینکه برای مارگو آب بردم رفتم بالا تا کمی هوا بخورم. از روی ادب، ابتدا کنار پنجره خانواده فان دان ماندم ولی زود رفتم پیش پیتر. او سمت چپ پنجره ای که باز بود ایستاده بود و من رفتم سمت راست پنجره و شروع کردیم به حرف زدن. کنار پنجره باز و در جاییکه نور چندانی وجود ندارد، حرف زدن خیلی ساده تر است تا در روشنایی محض. گمان می کنم پیتر هم در این زمینه با من هم عقیده بود.

ما خیلی با هم حرف زدیم، انبوهی چیز به هم گفتیم، ولی قادر نیستم همه چیز را برایت تعریف کنم. خیلی به دلم نشست، این قشنگترین شبی بود که تا به حال در پستو داشته‌ام. من خیلی سریع موضوعات مکالمه خودمان را برایت بازگو می کنم.

ابتدا راجع به دعواها صحبت کردیم و گفتم که من این روزها نقطه نظر دیگری نسبت به این موضوع دارم. سپس از فاصله‌ایکه

بین ما و والدین مان به وجود آمده، صحبت کردیم. من راجع به مادرم، پدرم، مارگو و خودم برای پیتر گفتم و در یک نقطه او از من پرسید: "آیا شما به هنگام گفتن شب بخیر همدیگر را می‌بوسید؟"

ـ یک بوسه؟ دهها بار! گمان می کنم شماها این کار را نمی‌کنید؟

ـ نه، من هیچکس را نبوسیده ام!

ـ حتی برای تولدت هم کسی را نبوسیده ای؟

ـ چرا، در تولدم بوسیده ام.

هر دو به هم گفتیم که دیگر به والدینمان اعتماد نداریم. او گفت که والدینش خیلی همدیگر را دوست دارند و دلشان می‌خواست که پسرشان به آنها اعتماد کند ولی او نمی خواهد این کار را بکند. صحبت از این کردیم که من وقتی روی تختوابم می روم از ته دل گریه می کنم و او به انبار زیر شیروانی می‌رود و شروع می کند به بد و بیراه گفتن، از این گفتیم که من و مارگو همدیگر را بطور واقعی مدت کمی است که می شناسیم و آنقدر ها هم با هم درد دل نمی کنیم برای اینکه همیشه با هم هستیم. دست آخر، کمی راجع به مسائلی از قبیل اعتماد، احساسات و خودمان صحبت کردیم، آه، کیتی! درست همانطور بود که من تصورش را می کردم.

سپس راجع به سال 1942 صحبت کردیم و گفتیم که چقدر آن زمان با الآن متفاوت بودیم، بطوری که اینک آدم دیگری شده ایم و خودمان هم آن آدم قبلی را نمی شناسیم. گفتیم که چقدر در ابتدا تحمل یکدیگر مشکل بود. من در نظر او دختری پر سر و صدا و مزاحم بودم و او برای من کاملاً بی خاصیت. نمی توانستم علت لاس نزدنش را بفهمم ولی حالا خوشحالم. او گفت که اغلب به تنهایی اتاقش پناه می برد. به او در ضمن گفتم که بین آنِ پرسر و صدا و پر شور و شر و پیتر ساکت چندان تفاوتی وجود ندارد. به او خطر نشان کردم که من هم از آرامش خوشم می‌آید و به غیر از دفترچه خاطراتم دیگر چیز خصوصی ندارم. همچنین در لابلای صحبت هایم به او اشاره کردم که همه می خواهند مرا بفرستند پی نخود سیاه، از آقای دوسل گرفته که نمیخواهم وقتم را در کنارش تلف کنم تا سایرین. به او گفتم که حالا او را درک می کنم، نیاز او به گوشه گیری و روابطش با والدینش را درک می کنم و خیلی دلم می خواهد در مواقع دعوای پدر و مادرش به او کمک کنم.

او در پاسخ گفت:"تو همیشه به من کمک می کنی!"

با تعجب بسیار پرسیدم: "چگونه؟"

ـ با نشاط و شادی ات!

این عبارت زیباترین کلامی است که او تا حالا به من گفته است. پیتر در ادامه افزود که مثل گذشته ها از اینکه می روم پیشش ناراحت نمی شود و حتی بر عکس خیلی هم دوست دارد. برایش تعریف کردم که این لقبهای محبت آمیز پدرم و مادرم بی محتواست و برای ایجاد اعتماد لازم نیست دائما اینطرف و آنطرف همدیگر را بوسید. ما راجع به استقلالمان، دفترچه خاطرات و تنهایی، تفاوت بین ظاهر و باطن و از ماسک من و غیره صحبت کردیم.

عالی بود، بی شک او مانند یک دوست به من علاقه دارد و فعلاً همین برای من کافی است. هیچ لغتی برای بیان حق شناسی و سعادتم پیدا نمی کنم و باید از تو معذرت خواهی کنم کیتی برای اینکه سبک نگارش من امروز با سایر روزها متفاوت است چرا که من هر چه را که به ذهنم می رسید را یادداشت کردم!

اینک احساس می کنم که من و پیتر راز مشترکی داریم. وقتی به من نگاه می کند و لبخند و یا چشمک می زند، گویی نوری در من روشن می شود. امیدوارم که این وضعیت ادامه پیدا کند و ما فرصت پیدا کنیم تا ساعت های بیشتری را در کنار هم بگذرانیم.

قربانت

آن

پنج شنبه 20 مارس 1944

کیتی عزیزم،

امروز صبح پیتر از من پرسید که آیا امشب می روم پیشش یا نه. و افزود که حضور من اصلاً او را آزار نمی دهد و اگر در اتاقش جا برای یک نفر وجود دارد، یقیناً برای دو نفر هم وجود خواهد داشت. به او گفتم که من هر شب نمی توانم بروم پیش او و چرا که خانواده ام راضی نیستند. ولی او معتقد است که من نباید به این مسائل توجهی داشته باشم. به او گفتم که شنبه شب دلم می خواهد بروم پیش او و بویژه از او پرسیدم که به من بگوید که چه شبهایی مهتابی است. او گفت: "با هم می رویم پایین مهتاب را نگاه کنیم." من قبول کردم. در واقع آنقدرها از دزد نمی‌ترسم.

در این بین، ابری جلوی سعادت مرا گرفت. البته از مدتها قبل حدس زده بودم که مارگو از پیتر بدش نمی آید. نمی دانم تا چه اندازه او را دوست دارد ولی برای من این شرایط دشوار است. هر بار که می روم پیتر را ببینم مارگو را زجر می دهم بدون این که عمدی داشته باشم. ولی موضوع این است که مارگو هیچ چیزی بروز نمی دهد. می دانم که اگر من جای او بودم از فرط حسادت می ترکیدم ولی مارگو نمی خواهد کسی به او ترحم کند.

به مارگو گفتم: "خیلی بد است که تو تک افتاده ای" و او با تلخی گفت: "من عادت دارم."

جرات نمی کنم راجع به این موضوع با پیتر صحبت کنم. شاید بعدها به او بگویم، فعلاً به اندازه کافی موضوع برای صحبت داریم.

دیشب مادرم به من یک سیلی نرم زد که البته باید بگویم سزاوارش هم بودم. نباید دیگر زیادی نسبت به او کینه توزانه رفتار کنم. باید سعی کنم دوباره با وجود همه چیز رفتارم دوستانه باشد و انتقادهایم را برای خودم نگه دارم!

پیم هم دیگر مثل گذشته عاطفی نیست. او سعی می کند با من مثل بچه برخورد نکند ولی خیلی رابطه اش سرد شده است. مرا تهدید کرده که اگر جبر کار نکنم بعد از جنگ برایم معلم خصوصی نخواهد گرفت. می توانم صبر و انتظار پیشه کنم و ببینم چه خواهد شد ولی می خواهم مجدداً تلاش کنم. البته به شرط این که کتاب جدیدی به من بدهند.

فعلاً همه مطالب همین بود. کاری غیر از نگاه کردن به پیتر ندارم، تمام قلب مرا اشغال کرده است.

قربانت

آن م. فرانک

نشانه ای از مهربانی مارگو، نامه ای است که امروز یعنی درتاریخ 20 مارس 1944 به این مضمون دریافت کردم:

"آن، وقتیکه دیروز به تو گفتم که حسودی نمی کنم، فقط پنجاه در صد راست می گفتم. بهر جهت نه به تو حسودی می‌کنم و نه به پیتر. فقط کمی برای خودم متاسفم که هنوز کسی را پیدا نکرده ام که با او راجع به افکارم و احساساتم صحبت کنم و امکانی هم اینک برای پیدا کردن چنین کسی ندارم. ولی برای هر دو شما آرزو می کنم بتوانید مشترکاً به هم

اعتماد کنید، آدم در اینجا کمبود بسیاری از چیزهایی را که مردم عادی مفروض می گیرند، احساس می کند.

از طرف دیگر، مطمئنم که هیچوقت با پیتر نمی توانستم چنین روابطی برقرار کنم چرا که احساس می کنم اول باید با کسی صمیمی بود تا بتوان با او از مسائل مختلف صحبت کرد، باید احساس کنم که او کاملاً مرا می فهمد بدون اینکه مجبور باشم زیادی برایش توضیح دهم. برای همین، آن فرد مورد نظر باید از لحاظ فهم و شعور از من سر باشد، در حالیکه پیتر اصلاً اینطوری نیست. ولی به تو می آید.

پس تو نباید اصلاً خودت را سرزنش کنی که مرا ناراحت کرده‌ای. خیلی به نفع پیتر و تو است که با هم باشید."

اینک پاسخ من:

"مارگوی عزیزم،

نامه ات بسیار پر مهر بود ولی هنوز کامل از این وضعیت راضی نیستم و فکر می کنم هرگز هم نخواهم بود. اعتماد بسیار عمیقی که تو از آن دم می زنی، فعلاً بین من و پیتر وجود ندارد. ما کنار پنجره باز و در تاریکی بیشتر صحبت می کنیم تا زیر آفتاب درخشان. آدم راحت تر می تواند پچ پچ کنان احساساتش را بازگو کند تا با صدای بلند. گمان می کنم که در طی این مدت تو احساسات خواهرانه ای نسبت به پیتر پیدا کردی و دلت می‌خواهد به او کمک کنی، لااقل به اندازه من. شاید یک روز موفق به انجام این کار شوی، با آنکه گمان می کنم این ربطی به اعتماد به معنای اخص کلمه ندارد. بنظر من اعتماد باید دو طرفه باشد، بخاطر همین است که بین من و پدر بطور واقعی برقرار نشد. این موضوع را بگذاریم کنار و دیگر راجع به آن با من صحبت نکن، اگر باز هم از من سوالی می خواهی بپرسی خواهش می‌کنم آنرا مکتوب کن، چرا که با زبان نوشتاری بهتر می توانم حرف هایم را بیان کنم تا با زبان گفتاری. تو می دانی که چقدر تو را تحسین میکنم و امیدوارم که روزی به اندازه تو و پدر مهربان شوم چرا که بین شما دو نفر اختلاف چندانی نمی بینم.

قربانت

آن

چهارشنبه 22 مارس 1944

کیتی عزیزم،

ببین دیشب از مارگو چه نامه ای دریافت کردم:

"آن عزیزم،

پس از خواندن نامه ات، از این که هر بار پیش پیتر برای درس خواندن یا حرف زدن می روی، عذاب وجدان داری، احساس بدی به من دست داد. واقعاً بیخود این احساس را داری. می دانم که در قلبم جایگاه کسی که بتوانم به او اعتماد کنم محفوظ است، ولی نمی توانم پیتر را در این جایگاه تحمل کنم.

با این وصف، همانطور که تو در نامه ات اشاره کرده بودی، پیتر برای من مثل برادر است، یک برادر کوچکتر. ما به هم علائمی داده ایم و احساسات برادر و خواهری شاید در آینده میان مان به وجود آید و شاید نیاید. به هر حال از این مسئله بسیار دوریم. پس نیازی نیست که برایم دلسوزی کنی. حالا که مصاحبی پیدا کرده ای، تا می توانی از این وضعیت لذت ببر."

در این میان، اوضاع در اینجا عالی تر و عالی تر می شود. کیتی، گمان می کنم در پستو ما شاهد یک عشق بزرگ خواهیم بود. آن شوخی هایی که اوایل می کردند که آنقدر در اینجا خواهیم ماند که جشن عروسی من با پیتر را برگزار کنیم، حرف چندان مسخره ای بنظر نمی رسد. ولی تو می دانی که من به ازدواج با او فکر نمی کنم. من نمی دانم وقتی او بزرگ می شود، رفتارش چگونه خواهد بود و نمی دانم که ما به اندازه کافی در آینده یکدیگر را دوست خواهیم داشت تا بتوانیم با هم ازدواج کنیم یا نه. من مطمئنم که پیتر هم مرا دوست دارد، ولی نمی دانم چگونه مرا دوست دارد. آیا تنها بدنبال یک رفیق خوب است، آیا بعنوان یک دختر او را جذب می کنم و یا برایش مثل یک خواهرم. هنوز کاملاً از این موضوع بی اطلاعم. وقتی به من گفت که هنگام دعواهایی که والدینش می کنند من به او کمک می‌کنم، از خوشحالی دیوانه شده بودم و دوستی او را باورکردم. دیروز از او پرسیدم که اگر در اینجا ده نفر مثل من بودند که بی‌وقفه بدیدن او می رفتند چه می کرد، او پاسخ داد: "اگر همه آنها مثل تو باشند، باور کن آنقدر ها هم بد نخواهد بود!"

خیلی مرا تحویل می گیرد و فکر می کنم که واقعاً از اینکه می‌بیند من دنبال او هستم، خوشش می آید. فعلاً با اشتیاق فرانسه یاد می گیرد. حتی شب تا ساعت ده به این کار مشغول است.

وقتی دوباره به شنبه شب فکر می کنم، به صحبت هایمان و به صدایمان می اندیشم، برای اولین بار از خودم راضی می‌شوم.

وقتیکه می خندد و هنگامیکه در سکوت به جلوی خودش نگاه می کند آنقدر زیبا، دوست داشتنی و خوب است که نگو و نپرس. به نظر من، آنچه که در من بیش از هر چیز او را جذب کرد این بود که دریافت من دختری سطحی و اهل فیس و افاده نیستم. بلکه فهمید که من هم آدمی مثل او در رویا هستم که به اندازه او مشکلات دارم!

دیشب پس از آنکه ظرف ها را شستم، انتظار داشتم که از من بخواهد که حتماً بالا بمانم. ولی هیچ چیزی بوقوع نپیوست. من رفتم و او رفت پایین دوسل را صدا کند تا به رادیو گوش بدهد. مدتی در حمام ماند و چون دوسل خیلی طول داد تا بیاید، او رفت بالا. او مثل یک خرس به قفسش یعنی به اتاقش بازگشت و خیلی زود خوابید. تمام شب بقدری عصبی بودم که مرتب به حمام می رفتم، آب خنک به صورتم می زدم، یک کمی کتاب می‌خواندم، می رفتم توی رویا، به ساعت دیواری نگاه می کردم و در حالیکه به او گوش می کردم، در انتظار بودم. خیلی زود رفتم در تختخوابم و از خستگی داشتم می مردم. امشب باید حمام بگیرم و فردا نمی دانم چه خواهد شد.

فردا خیلی دور است!

قربانت

آن م. فرانک

جواب من:

"مارگوی عزیزم،

به نظر من بهتر آن است که ببینیم روند رویدادها به چه ترتیب خواهد بود. وضع من و پیتر تا چند وقت دیگر معلوم خواهد شد: یا مثل سابق خواهد شد و یا تغییر خواهد کرد. فعلاً نمی توانم حدس بزنم که چه پیش خواهد آمد. ولی یک چیز مشخص است، اگر من و پیتر با هم دوست شدیم به او خواهم گفت که تو نیز خیلی او را دوست داری و حاضری که در صورت لزوم به او کمک کنی. یقیناً موافق نیستی که با او راجع به این مسائل صحبت کنم ولی این بار دیگر برایم اهمیت ندارد. نمی دانم پیتر راجع به تو چه فکر می کند ولی تصمیم گرفته ام که از او بپرسم. این بد نیست بلکه برعکس! تو می توانی براحتی بروی به اتاق زیر شیروانی و یا جای دیگر، یعنی هر جاییکه ما باشیم، تو واقعاً مزاحم ما نیستی، چرا که ما با هم به یک موافقت ضمنی رسیده ایم و اگر قرار باشد با هم حرف بزنیم، این کار را شب در تاریکی انجام خواهیم داد.

امید خودت را از دست نده! من هم سعی می کنم امیدم را از دست ندهم با آنکه همیشه آسان نیست، شاید زمان وصال تو زودتر از آنچه خودت تصور کنی برسد!

قربانت

آن

پنج شنبه 23 مارس 1944

کیتی عزیزم،

اینجا همه چیز کمابیش به وضعیت عادی برگشته است. کسانی که به ما کوپن می دانند از زندان آزاد شدند. خدا را شکر!

میپ از دیروز برگشته و امروز نوبت شوهرش بود که از تختخواب بیرون نیاید. او هم تب و لرز داشت که علامت مشخصه آنفلونزا است. بپ با اینکه مدام سرفه می کند، حالش بهتر است. آقای کلیمان باید دوباره برای مدت طولانی در خانه بماند.

دیروز یک هواپیما در نزدیکی اینجا سقوط کرد ولی سرنشینانش فرصت یافتند که به موقع با چتر بیرون بپرند. هواپیما روی یک مدرسه افتاد ولی خوشبختانه هیچ بچه ای در آنجا نبود. در پی این حادثه یکی دو نفر جان سپردند و آتش‌سوزی مختصری ایجاد شد. آلمانی ها به سوی خلبانانی که با چتر پایین می آمدند شلیک کردند و این کار شنیع خشم شدید اهالی آمستردام را که شاهد این ماجرا بودند، برانگیخت. ما خانم ها واقعاً ترسیدیم. هیچ چیز وحشتناک تر از صدای تیراندازی نیست.

حالا بپردازیم به خودم.

من دیشب با پیتر بودم و نمی دانم چطور شد، صادقانه نمی‌دانم، که شروع کردیم به صحبت راجع به مسائل جنسی. از مدتی پیش تصمیم گرفته بودم که از او در این باره سوالاتی بپرسم. او همه چیز را می داند. وقتی به او گفتم من و مارگو چندان اطلاعاتی در این زمینه نداریم، تعجب کرد. من خیلی چیزها راجع به مارگو، خودم، پدرم و مادرم برایش تعریف کردم و گفتم این اواخر دیگر جرات ندارم سوالی از آنها بپرسم. او پا پیش گذاشت که به من اطلاعاتی بدهد و من هم قبول کردم: او به من یاد داد که چگونه می توان از بچه دار شدن جلوگیری کرد و من هم با شهامت از او پرسیدم چگونه پسرها متوجه می شوند که بالغ شده اند. او نیاز داشت که به پاسخ این سوال فکر کند و

قول داد که شب راجع به آن صحبت کند. من هم در این گیر و دار داستان ژاک را برایش تعریف کردم و گفتم دخترها در مقابل پسرهای قوی، بی دفاع اند. او گفت:"باشه ولی تو نباید از من بترسی."

وقتی شب نزد او برگشتم باز کلی صحبت کردیم و راجع به پسرها به من توضیح داد. کمی ناجور بود ولی به هرحال از اینکه با او در این باره صحبت می کردم، لذت می بردم. نه او و نه من نمی توانیم درباره این موضوعات بسیار حساس با دختر و یا پسر دیگری صحبت کنیم. حالا گمان می کنم که همه اطلاعات را دارم. او کلی راجع به وسایل ضدبارداری صحبت کرد.

شب در حمام من و مارگو راجع به برام و دریس که دو تن از دوستانش هستند، صحبت کردیم!

امروز صبح سورپریز بدی در انتظارم بود: پس از صبحانه، پیتر به من علامت داد که او را تا بالا همراهی کنم و آنجا که رسیدیم گفت: "تو به من کلک زدی! شنیدم دیشب تو و مارگو چه چیزهایی به هم می گفتید. به نظرم تو دنبال این بودی که ببینی من چقدر می دانم تا بعد مرا دست بیاندازی!"

مات و مبهوت شده بودم. همه راه و روش ها را بکار گرفتم تا این فکر فاجعه بار را از سرش بیرون کنم. خوب متوجه می شدم که در چه حالتی است ولی اشتباه فهمیده بود!

به او گفتم: "آه، پیتر، نه، چگونه می توانم به این اندازه بدجنس باشم؟ به تو قول دادم که هیچکدام از حرفهایت را به کس دیگری نخواهم گفت و این کار را خواهم کرد. چگونه می‌توانم کمدی بازی کنم و خودم را با بدجنسی هر چه تمامتر خوب جلوه دهم. نه پیتر، حتی شوخی هم در این زمینه بیشرمانه است. اصلاً حرف ترا به کسی نزده ام. حقیقت همین است و بس. آیا باور می کنی؟"

به من قول داد که حرفهایم را می پذیرد ولی باید دوباره با او در این باره صحبت کنم. این داستان تمام روز، فکرم را مشغول کرد. خدا را شکر که زود نظرش را بمن گفت. ولی اگر پیتر عزیز فکر به این زشتی را پیش خودش نگه داشته بود، تصور می کنی چه می شد!

از حالا به بعد باید همه چیز را برایش تعریف کنم و این کار را خواهم کرد!

قربانت

آن

جمعه 24 مارس 1944

کیتی عزیزم،

در حال حاضر اغلب شب ها برای تنفس هوای تازه می روم به اتاق پیتر. در یک اتاق تاریک، آدم سریعتر می تواند مکالمات واقعی داشته باشد تا هنگامیکه آفتاب به صورت آدم می خورد. نشستن روی صندلی کنار او و تماشای منظره بیرون خیلی لذت بخش است. هر بار که به اتاق او می روم، خانواده فان دان و دوسل تکه پرانی بی مزه ای می کنند. آنها می گویند: "آن رفت به منزل دومش" یا "آیا درست است که آقایان دیروقت و درتاریکی پذیرای دختران جوان باشند؟" در مقابل این حرف ها بقدری پیتر خوب برخورد می کند که آدم را متعجب می سازد. مادر من هم کم فضول نیست و دلش لک می زند که از من بپرسد ما راجع به چه موضوعاتی صحبت می کنیم، ولی می‌ترسد که او را سنگ روی یخ کنم. پیتر می گوید که بزرگترها به ما حسودی می کنند برای اینکه ما جوانیم و نباید زخم زبانشان را به دل بگیریم.

گاهی اوقات پیتر می آید پایین دنبالم. این هم وضعیت دشواری است چون با همه احتیاطی که می کند، باز مثل لبو سرخ می شود و در صحبت مشکل پیدا می کند. من خوشحالم که هیچوقت سرخ نمی شوم. چون باید خیلی حالت ناراحت کننده ای باشد.

از این گذشته، من ناراحتم که وقتی پیش پیتر هستم، مارگو پایین تنها است. از دست من چه کاری بر می آید؟ من بدم نمی‌آید که او هم با من بیاید ولی آنجا او قدری وصله ناچسب خواهد بود و مجبور می شود یک گوشه تنها بنشیند.

خلاصه چه حرفهایی که راجع به دوستی ناگهانی میان من و پیتر نمی زنند و نمی دانم تا به حال چند بار موضوع مکالمه سر میز غذا حول مراسم عروسی در پستو دور زده است. البته این در صورتی است که جنگ پنج سال دیگر ادامه پیدا کند. آیا این چغلی های والدین تاثیری روی ما می گذارد؟ نه چندان، چون بسیار احمقانه است. آیا والدین من جوانی خودشان را فراموش کرده اند؟ اینطور به نظر می رسد چرا که هر وقت ما شوخی می کنیم، آنها همه چیز را جدی می گیرند و وقتی ما جدی هستیم بما می خندند.

نمی دانم وضع به چه ترتیب پیش خواهد رفت و آیا ما دوباره حرفی برای زدن خواهیم داشت یا نه. اگر ما همچنان به دیدن

یکدیگر ادامه دهیم، می توانیم در کنار هم باشیم بی آنکه مجبور باشیم با هم حرف بزنیم. اگر این پیر و پاتالهای بالا رفتارشان طبیعی تر بود خوب می شد ولی شاید منظورشان این است که خیلی دوست ندارند مرا اینقدر زیاد آنجا ببینند. به هر حال من و پیتر موضوع گفتگوهایمان را برای کسی تعریف نمی کنیم. تصور می کنی اگر آنها می فهمیدند که ما درباره چه موضوعات حساسی صحبت می کنیم، چه می شد؟

می خواهم از پیتر بپرسم که آیا می داند پایین تنه دخترها چه شکلی است. گمان نمی کنم مال پسرها به پیچیدگی دخترها باشد. از روی عکس و تصاویر مردان برهنه، آدم به سادگی می‌بیند که مال مردها چه شکلی است ولی مال زنان فرق دارد. در زنان اندامهای جنسی بین پاهایشان پنهان شده است. پیتر احتمالاً تا حالا دختری را از نزدیک ندیده و راستش را بگویم، من هم ندیده ام. مال پسرها خیلی ساده تر است. اما چطور می‌توانم برایش اندام زنانه را توصیف کنم؟ از روی حرفهایی که به من زده فهمیده ام که خودش هم نمی داند که این اندام ها دقیقاً چطور کار می کنند. او از "رحم" صحبت کرد در حالی که رحم درون بدن است و از بیرون دیده نمی شود. در ما زنان همه چیز خیلی خوب تنظیم شده است. قبل از سن یازده و دوازده سالگی نمی دانستم که در داخل آنجایم هم لب های کوچکی وجود دارد که اصلاً با چشم دیده نمی شود. خنده دارتر از همه این بود که گمان می کردم ادرار از خروسه خارج می شود. یک بار از مادرم پرسیدم که این برآمدگی به چه درد می خورد، گفت که نمی داند. او خیلی خوب بلد است هر وقت بخواهد خودش را به خنگی بزند!

برگردیم سر اصل بحث. واقعاً چگونه می توان اندام زنانه را بدون داشتن ماکت تشریح کرد؟ می شود خودم این کار را بکنم؟ خوب، ببینیم چه می شود.

در قسمت جلو وقتی آدم سرپا می ایستد فقط مو دیده می‌شود، در واقع بین پاها دو اندام مثل بالشتک نرم وجود دارد که روی آنها مو قرار گرفته و وقتی آدم سرپا است به هم می‌چسبد و نمی توان داخل آنرا دید. وقتی می نشینیم آنها از هم جدا می شوند و داخل آن خیلی زشت، قرمز و گوشت آلود است. در قسمت فوقانی بین فرج های بزرگ، یک قسمت از پوست تا شده که اگر خوب نگاه کنیم مثل یک تاول می ماند و این خروسه است. بعد از آن فرج های کوچک وجود دارد که به هم می خورند و یک چین را تشکیل می دهند. وقتی آنها باز می‌شوند، در داخل یک تکه گوشت وجود دارد که از نوک شست

من بزرگتر نیست. بالای آن سوراخهای متعددی است و از آنجا ادرار خارج می شود. پایین آن فقط پوست است و رحم در آنجا قرار گرفته است. چین و چروک های پوست آنرا کاملاً پوشانده و مشکل می توان آنرا پیدا کرد. سوراخ زیر آن بقدری کوچک است که نمی توانم تصور کنم که یک مرد وارد آن شود و تازه یک بچه چگونه می تواند از آنجا بیرون بیاید. فقط می توان انگشت را داخل آن کرد و تازه درد هم دارد. خلاصه سر تا پایش همین است ولی این اندام چه نقش مهمی در بدن یک زن ایفا می‌کند!

قربانت

آن م. فرانک

شنبه 25 مارس 1944

کیتی عزیزم،

آدم تا زمانیکه تغییر در او رخ نداده متوجه نمی شود که چقدر عوض شده است. من عمیقاً تغییر کرده ام. همه چیز در من عوض شده است. عقایدم، نقطه نظراتم، نگاه منتقدانه ام، حالت ظاهری ام، نگرانی های درونی ام، هیچ چیز مثل سابق نیست. وانگهی می توانم بدون واهمه به این امر اعتراف کنم چرا که واقعیت دارد.

یک بار به تو گفته بودم که برایم وفق دادن خودم به واقعیات سر سخت بزرگسالآن و دعواها و انتقادهایشان بسیار سخت بود، آن هم بعد از سال ها زندگی بعنوان یک عزیز در دانه. اما پدر و مادرم مقصرند که من مجبور شده ام با چنین مشکلاتی دست و پنجه نرم کنم. وقتی خانه خودمان بودیم، آنها می خواستند من از زندگی لذت ببرم که این خوب بود، اما در اینجا آنها نمی‌بایست مرا تشویق می کردند که همیشه با آنها موافق باشم و فقط نقطه نظر خودشان را در هر بحث یا گفتگویی به من نشان دهند. مدتها طول کشید تا کشف کنم که نتیجه پنجاه پنجاه بوده است. حالا می دانم که هم جوان ها و هم مسن‌ترها اینجا اشتباهات بزرگی مرتکب شده اند. بزرگترین اشتباه پدر و مادرم در رفتارشان با خانواده فان دان این است که هیچوقت با آنها رک و دوستانه صحبت نکرده اند(حتی اگر این دوستی تصنعی باشد)، من می خواهم قبل از هر چیز در اینجا صلح برقرار باشد و از جر و بحث و صفحه گذاشتن پشت سر دیگران پرهیز کنم. این کار با پدرم و مارگو دشوار نیست ولی با مادرم مشکل است. برای همین برخی اوقات خوشحال می شوم که او پشت دستم می زند. در مورد آقای فان دان باید بگویم که آدم

می تواند براحتی او را سمت خودش بکشاند. فقط کافی است که بگویی حق با او است و یا با سکوت به حرف هایش گوش بدهی و بویژه... با یک جوک به جوک هایی که می گوید جواب بدهی. با خانم فان دان باید رک صحبت کرد و باید در مقابل او درباره هر چیزی تسلیم شد. باید گفت که او با آغوش باز نکات منفی اش را می پذیرد که تعدادش کم هم نیست. می دانم که حالا دیگر مثل اوایل از من بدش نمی آید. این به این خاطر است که من صریح هستم و نظرم راجع به هر کس را توی رویش می‌گویم، حتی اگر حرف محبت آمیزی نباشد. می خواهم صادق باشم چون فکر می کنم به این ترتیب آدم بیشتر با مردم پیش می رود و بعلاوه آدم احساس بهتری نسبت به خودش خواهد داشت.

دیروز خانم فان دان راجع به برنجی که ما به آقای کلیمان دادیم، صحبت می کرد و گفت: "ای بابا، کار ما شده دادن، دادن و دادن. اما به نظر من در یک نقطه ای باید این کار را متوقف کرد. آقای کلیمان می تواند یک کم به خودش زحمت بدهد و برنج تهیه کند. چرا ما باید از ذخیره خودمان به او برنج بدهیم؟ همه ما به اندازه او به برنج احتیاج داریم."

من در جواب گفتم: "نخیر خانم فان دان، من با شما موافق نیستم. آقای کلیمان حتماً می تواند برنج تهیه کند ولی دوست ندارد ذهنش دنبال این کار باشد. ما نباید از افرادی که به ما کمک می کنند، انتقاد کنیم. ما باید هر آنچه که می توانیم صرفه‌جویی کنیم به آنها بدهیم. یک بشقاب کوچک برنج در هفته برای ما تاثیری ندارد، ما می توانیم به جایش لوبیا بخوریم!"

خانم با من هم عقیده نبود ولی گفت با آنکه با من موافق نیست حاضر است نظر مرا بپذیرد.

خوب به اندازه کافی سرت را درد آوردم. برخی اوقات می دانم جایگاه من کجاست، بعضی وقتها هم شک دارم ولی خلاصه موفق خواهم شد! و یقین هم دارم! بویژه که در حال حاضر یک پشتیبان به نام پیتر هم دارم چرا که او به من کمک می کند تا همه چیز را فراموش کنم.

واقعاً نمی دانم مرا به چه شکلی دوست دارد و آیا ما روزی همدیگر را خواهیم بوسید یا نه، به هرحال نمی خواهم عجله کنم! به پدرم گفتم که من اغلب می روم پیش پیتر و از او پرسیدم که آیا او راضی است، البته که راضی است!

با پیتر از مسائلی که در گذشته از مطرح کردن آن پرهیز می‌کردم، به راحتی صحبت می کنم و به این به او گفتم در آینده

دلم می خواهد مطلب زیاد بنویسم و اگر هم نویسنده نشدم ولی نوشتن را در کنار کارم و یا فعالیت هایم داشته باشم.

من نه پولدارم و نه اجناس قیمتی دارم. نه خوشگلم، نه با هوش و نه زرنگ، ولی خوشبختم و خوشبخت هم خواهم بود! طبیعت شادی دارم، انسانها را دوست دارم، به کسی شک نمی کنم و دلم می خواهد که همه آنها در کنار من خوشبخت باشند.

دوستدار تو

آن م. فرانک

چه فرقی است میان روزی
که هر چند آفتابی،
از زندگی تهی است
و شبی لبریز از تیرگی؟

(این شعر را هفته ها قبل نوشتم و دیگر در مورد من صدق نمی کند، ولی از آنجا که به ندرت شعر می گویم، خواستم در خاطراتم یادداشتش کنم.)

دوشنبه 27 مارس 1944

کیتی عزیزم،

سیاست بی تردید یکی از بزرگترین فصلهای داستان زندگی مخفیانه ما را بخود اختصاص می دهد، اما از آنجا که شخصاً علاقه ای به آن ندارم، زیاد به آن نپرداخته ام. با این حال، امروز یک نامه کامل را به سیاست اختصاص خواهم داد.

در این موضوع همه نقطه نظرات متفاوتی دارند و تعجب آور نیست که در چنین شرایط سخت جنگی بارها شاهد طرح این نظرات باشیم. اما به نظر من اینهمه بحث در مورد سیاست بلاهت محض است! بگذار تا دلشان می خواهد سر سیاست بخندند، فحش بدهند، شرط بندی کنند، غر بزنند و هر غلطی دلشان خواست بکنند، اما نباید با هم جر و بحث کنند چون همیشه عواقب بدی دارد. افرادی که از بیرون می آیند خبرهای زیادی به ما می دهند که بعداً معلوم می شود غلط است. رادیوی ما در عوض تا حالا به ما دروغ نگفته است. یان، میپ، آقای کلیمان، بپ و آقای کوگلر همه شان یکروز خوشبین و یک

روز دیر بدبین هستند و دائم نظرشان را تغییر می دهند. البته نوسانات یان از همه کمتر است.

اینجا در پستو، روحیات چندان بالا و پایین نمی رود. وقتی بحث‌های مختلفی راجع به پیاده شدن ارتش متفقین در سواحل نرماندی، بمبارانهای هوایی، سخنرانیها و غیره مطرح می شود، همه خوشحالی خودشان را ابراز می کنند: "باور کردنی نیست، خدای من، اگر آنها تازه دارند شروع می کنند، پس چقدر طول خواهد کشید تا تمام کنند؟ اگر متفقین وارد خاک فرانسه شوند، همه چیز عالی خواهد شد، معرکه می شود!"

خلاصه خوشبین ها و بدبین ها و واقع بین ها هر یک با انرژی و حرارت زیاد نظرات خود را ابراز می کنند و هر کس فکر می کند که انحصار حق در دست او است. مثلاً خانمی هست که از اعتماد عمیق شوهرش به انگلیسی ها کفری می شود و یا آقایی هست که از دست زنش عصبانی است چرا که او به ملت مورد علاقه اش توهین کرده است!

از صبح زود تا آخر شب این حرف ها را می زنند و جالب این که خسته هم نمی شوند. من روشی کشف کرده ام که مثل ماده منفجره عمل می کند، یعنی انگار سوزن کرده ای در گوشت کسی. کافی است که درباره سیاست سوالی، کلمه ای یا جمله ای مطرح کنی، و بلافاصله همه خانواده شروع می کنند به بحث و فحص.

انگار که خبرهای رادیو برلین و بی بی سی کافی نبود که حالا پیش آگهی های ویژه حملات هوایی را هم اضافه کرده اند. در یک کلام چه عالی! اما آن روی سکه این است که نیروی هوایی انگلستان دارد شبانه روزی کار می کند که البته چندان بی شباهت به دستگاه تبلیغاتی آلمانی ها که بیست و چهار ساعت دروغ تولید می کند، نیست!

رادیو را معمولاً ساعت هشت صبح (بعضی اوقات زودتر) روشن می کنند و تا ساعت نه هر ساعت به خبرهایش گوش می‌دهند. این بهترین نشانه است که بزرگسالآن صبر و حوصله دارند، اما این را هم اثبات می کند که کله شان پر از گچ شده (البته منظورم برخی افراد است چون نمی خواهم به کسی توهین کنم.) گوش دادن به یکی دو برنامه در طول روز باید کافی باشد، اما این پیر و پاتال ها مدام پای رادیو هستند. آنها همه برنامه ها را گوش می دهند، از برنامه "موسیقی در حین کار" گرفته تا رادیو هلند آزاد که از انگلستان پخش می شود و سخنرانی های فرانک فیلیپس و ملکه ویلهلمین. بزرگسالآن اگر در حال خوردن

غذا یا خواب نباشند، پای رادیو نشسته اند و دارند راجع به غذا و خواب و سیاست گپ می زنند. آه که چقدر خسته کننده شده است و من هم مجبورم بر این اساس عمل کنم که "خواهی نشوی رسوا، هم رنگ جماعت شو" و اگرنه به یک پیرزن غرغرو تبدیل خواهم شد.

بگذار به عنوان یک نمونه ناب، سخنرانی سیاستمدار محبوبمان وینستون چرچیل را برایت شرح بدهم.

یکشنبه شب ساعت نه قوری چای داغ روی میز است و مهمان ها وارد اتاق می شوند. دوسل سمت چپ رادیو، آقای فان دان روبرو و پیتر کنار آن می نشینند. مادرم کنار آقای فان دان می نشیند و خانم فان دان پشت سر آنها است. مارگو و من ته اتاق هستیم و پیم سر میز نشسته است. متوجهم که نحوه نشستن افراد را خیلی خوب برایت توصیف نکرده ام، اما مهم نیست. آقایان مثل دودکش دارند سیگار می کشند، پیتر از بس سعی می کند دقیق گوش کند چشمانش را بسته است، مادرم لباس خواب تن بلند سیاهش را برتن کرده و خانم دارد می لرزد چون هواپیماها بدون توجه به نطق چرچیل که از رادیو پخش می‌شود به سمت اسن در پروازند تا آنجا را بمباران کنند. پدرم دارد چای را فورت می کشد. من و مارگو خیلی خواهرانه کنار هم نشسته ایم چون موشی روی زانوی هر دویمان خوابش برده است. مارگو سرش را بیگودی بسته و من لباسی بر تن دارم که خیلی برایم کوچک، تنگ و کوتاه شده است. به نظر جو صمیمی، دوستانه و آرامی حکفرما است و واقعاً هم این دفعه همینطور است. با وجود این، با اضطراب در انتظار واکنش های آنها نسبت به سخنرانی چرچیل هستم. آنها بی صبرانه حالت گرفته اند و آماده اند بحث دیگری را شروع کنند! درست مثل گربه ای که پیش پیش کنان می خواهد موشی را از سوراخش بیرون بکشد، آنها تلاش می کنند یکدیگر را به مشاجره و جر و بحث می طلبند.

قربانت

آن

سه شنبه 28 مارس 1944

کیتی بسیار عزیزم،

هر چند علاقمندم باز هم برایت راجع به سیاست بنویسم، ولی امروز کلی خبر دارم که برایت تعریف کنم. اول این که مادرم دیگر نمی گذارد بروم بالا چرا که معتقد است خانم فان دان

حسود است. دوم این که پیتر از مارگو دعوت کرده که بالا به ما ملحق شود. حالا نمی دانم این کار را از روی ادب کرده یا مسئله جدی است. سوم این که از پدرم پرسیدم که آیا باید به حسادت خانم فان دان توجه کنم یا نه و او گفت نه.

حالا باید چه کنم؟ مادرم عصبانی است و نمی گذارد من بروم بالا و می خواهد مرا مجبور کند تا در اتاق مشترکم با دوسل درس هایم را بخوانم. شاید خودش هم حسود است. پدرم هیچ مخالفتی ندارد که من و پیتر چند ساعتی را با هم باشیم و فکر می کند خیلی هم خوب است که ما با هم دوست شده ایم. مارگو هم پیتر را دوست دارد ولی معتقد است که دو نفر بهتر از سه نفر می توانند با هم صحبت کنند.

از این گذشته، مادرم فکر می کند که پیتر عاشق من است. راستش را بگویم، دلم می خواهد که اینطور باشد چرا که در این صورت هر دو عاشقیم و می توانیم یه آسانی همدیگر را ببینیم. به علاوه مادرم مدعی است که پیتر مدام به من نگاه می کند. البته این درست است که ما هر از گاهی به هم چشمک می‌زنیم. اما اگر او اینقدر از چال چانه من خوشش می آید، از دست من چه کاری ساخته است؟

من در موقعیت سختی قرار گرفته ام. علیه مادرم هستم و او هم علیه من. پدرم در مقابل این نزاع خاموش میان من و مادرم خودش را به کوچه علی چپ می زند. مادرم اندوهگین است چرا که هنوز مرا دوست دارد ولی من اصلاً ناراحت نیستم چون دیگر نسبت به او هیچ احساسی ندارم.

و اما پیتر... من نمی خواهم از پیتر صرفنظر کنم. او خیلی مهربان است و او را عمیقاً تحسین می کنم. من و او می توانیم روابط بسیار زیبایی با هم داشته باشیم. پس چرا باید این سالمندان مدام در امور ما دخالت کنند؟ خوشبختانه، من عادت دارم که احساساتم را پنهان کنم و نمی گذارم بفهمد تا چه حد او را می پرستم. آیا او هرگز به من ابراز عشق خواهد کرد؟ آیا گونه هایش را مانند گونه های پتل که در خواب لمس کردم، لمس خواهم کرد؟ آه! پیتر و پتل شما هر دو یک نفر هستید! بزرگترها نمی توانند بفهمند که ما از این خوشیم که فقط کنار هم بنشینیم و حرف نزنیم. آنها اصلاً نمی فهمند چه چیزی ما را به هم جذب میکند! آه، کی موفق خواهیم شد این مشکلات را پشت سر بگذاریم؟ و در عین حال خوب است که مجبوریم بر این موانع فائق شویم، چون این تلاش باعث می شود که پایان قضیه برایمان بسیار زیباتر جلوه کند. وقتی او سرش را روی بازوهایش می گذارد و چشمانش را می بندد، عین یک بچه می شود،

وقتی از موشی حرف می زند و با او بازی می کند، دوست داشتنی است، وقتی سیب زمینی و یا چیزهای سنگین دیگر را حمل می کند، قدرتمند است، وقتی می رود به گلوله باران نگاه‌کند و یا در خانه تاریک قدم می زند تا مطمئن شود که دزدی نیامده، دلیر است و وقتی که به تته پته می افتد و سرخ و سفید می شود واقعاً تو دل برو می شود. خیلی بیشتر دلم می‌خواهد که او بمن راجع به چیزی توضیح بدهد تا این که من به او درسی بدهم. ای کاش در همه زمینه ها از من سر بود!

اصلاً به مادرانمان چه مربوط؟ آه، کاش پیتر یک حرفی بزند!

پدرم همیشه می گوید که من پر مدعا هستم ولی اشتباه می کند. من فقط خودپسندم! افراد زیادی به من نگفته اند که خوشگلم، به غیر از یکی از پسرهای کلاسم که به من گفت وقتی می خندم خیلی با نمک می شوم. دیروز پیتر از ته دلش از من تعریف کرد و فقط محض سرگرمی مکالمه دیروزمان را برایت شرح می دهم:

پیتر اغلب به من می گوید: "لبخند بزن". این حرفش برایم عجیب بوده و برای همین دیروز از او پرسیدم: "برای چه همیشه از من می خواهی که لبخند بزنم؟"

ـ برای اینکه با نمک می شوی، این باعث می شود تا گونه‌هایت چال بیافتد. چطور این کار را می کنی؟

ـ اینطوری بدنیا آمدم. روی چانه ام هم یک چال دارم. این تنها چیز قشنگ من است.

ـ نه، نه، حرفت درست نیست!

ـ چرا، خوب می دانم که دختر زیبایی نیستم. هیچوقت زیبا نبودم و نخواهم بود.

ـ من اصلاً با تو موافق نیستم، به نظر من تو خوشگلی.

ـ نه، نیستم.

ـ چرا، هستی. حرف مرا باور کن!

البته من هم راجع به او همین را گفتم!

قربانت

آن م. فرانک

چهارشنبه 29 مارس 1944

کیتی عزیزم،

دیشب، آقای بولکستین که وزیر کابینه است، در رادیو هلند آزاد اعلام کرد که در پایان جنگ دفاتر خاطرات و نامه هایی که دررابطه با جنگ است، جمع آوری خواهد شد. اینجا همه به یاد دفترچه خاطرات من افتادند. تصور کن چقدر جالب می شود که رمانی در باره پستو چاپ کنم. با خواندن این تیتر همه فکر می‌کنند که یک رمان پلیسی است.

اما جداً به نظرم ده سال پس از جنگ ملت خیلی علاقمند خواهند بود که بخوانند که ما یهودیان در دوران اختفا چگونه زندگی می کردیم، چه می خوردیم و به چه بحث و فحص هایی می پرداختیم. با اینکه من خیلی راجع به خودمان با تو صحبت می کنم ولی هنوز چیز کمی از ما می دانی. بعنوان مثال اضطرابی که خانمها در موقع بمباران دارند غیر قابل بیان است. یکشنبه 350 هواپیمای انگلیسی 550 تن بمب روی ایمودن ریختند، بطوریکه خانه ها مثل بید مجنون می لرزیدند. یا مثلاً نمی دانی چند نوع اپیدمی در اینجا شیوع پیدا کرده است.

تو اصلاً در باغ این مسائل نیستی و اگر بخواهم همه جزییات را توصیف کنم باید تمام روز را صرف نوشتن کنم. مردم برای خرید سبزیجات صف می بندند، پزشکان نمی توانند بر بالین بیماران حاضر شوند چرا که تا پشت کنند ماشین یا دوچرخه شان را می‌دزدند. شمار دزدی آنقدر زیاد است که آدم از خودش می‌پرسد چه بلایی سر هلندی ها آمده که یکدفعه دستشان اینقدر کج شده است. بچه های کوچک هشت تا یازده ساله پنجره های آپارتمان ها را می شکنند تا بروند دزدی. هیچکس جرات ندارد خانه اش را برای پنج دقیقه ترک کند، چرا که وقتی می رود بیرون تمام وسائلش هم ظرف مدت کمی غیب می‌شود. مردم هر روز در روزنامه آگهی به چاپ می رسانند و اعلام می کنند به هرکس که ماشینهای تحریر، فرشهای ایرانی، ساعت های دیواری و منسوجات به سرقت رفته شان را برگرداند، پاداش خواهند داد. همه قطعات ساعت های دیواری خیابانی و کیوسک های تلفن را تا سیم آخر باز می کنند و می‌برند.

مردم روحیه ندارند چرا که گرسنه اند، جیره غذایی هفتگی به زحمت کفاف دو روز را می دهد، البته بغیر از چیزی که به عنوان قهوه مصنوعی می دهند. همه در انتظار ورود نیروهای متفقین هستند، مردان هلندی را به آلمان اعزام می کنند، بچه ها مریض شده اند و یا سوءتغذیه دارند. همه لباسهای بد و یا کفش های ناجور دارند.یک جفت کفش قیمتش 7.50 فلورن در بازار سیاه

است. بعلاوه پینه دوزها مشتری نمی پذیرند و یا باید چهار ماه صبر کرد که در این چهار ماه اکثر کفش ها ناپدید می شوند.

در تمام این مصیبت ها یک چیز خوب وجود دارد و آن هم افزایش مقاومت مردم علیه مقامات است که رفته رفته بیشتر می شود. مقاماتی که توجه به تغذیه مردم ندارند و شرایط را روز بروز سخت تر می کنند. ادارات مسئول جیره بندی، پلیس و مقامات دولت یا به هموطنانشان کمک می کنند و یا آنها را لو می دهند و به زندان می اندازند. خوشبختانه فقط درصد کمی از هلندی ها در جبهه باطل هستند.

قربانت

آن

جمعه 31 مارس 1944

کیتی عزیزم،

فکرش را بکن، هوا هنوز سرد است ولی اکثر مردم الآن یک ماهی است که سوخت ندارند. خیلی ناجور است، نه؟ بطور کلی روحیه مردم به خاطر تحولات جبهه روسیه بهتر شده است. من خیلی از سیاست صحبت نمی کنم ولی باید به اطلاع تو برسانم که روس ها الآن در چه موقعیتی قرار دارند. ارتش روسیه به مرز لهستان و رود پروت در رومانی رسیده است. آنها حوالی اودسا هستند و ترنوپل را محاصره کرده اند. در اینجا، همه هر شب منتظرند که اعلامیه جدیدی از استالین از رادیو پخش شود.

در مسکو آنقدر برای ادای احترام توپ شلیک می کنند که بی‌شک شهر باید هر لحظه بلرزد. نمی دانم این کار را می کنند که نشان دهند نبردها همان نزدیکی ادامه دارد یا این که راه دیگری برای ابراز شادی خودشان ندارند!

نیروهای آلمانی مجارستان را اشغال کرده اند، یک میلیون یهودی هنوز در آنجا هستند و سرنوشت شومی در انتظارشان است.

اینجا هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است. امروز تولد آقای فان دان است. هدایایی که گرفت عبارت بود از دو پاکت تنباکو، یک فنجان قهوه واقعی (خانمش آنرا برایش کنار گذاشته بود)، یک بطر مشروب از سوی آقای کوگلر، ساردین از طرف میپ، ادوکلن، گل یاس و گل لاله از طرف ما، و بالاخره یک کیک تمشک که قدری

سفت شده بود چرا که آردش مرغوب نبود و کره هم نداشت، اما به هر حال خوشمزه بود.

فعلاً غیبت در مورد من و پیتر فروکش کرده است. او قرار است امشب بیاید عقب من. البته خیلی لطف می کند برای اینکه واقعاً از این کار بدش می آید! ما دوستان بسیار خوبی هستیم و اغلب با هم هستیم و پیرامون موضوعات مختلف و غیر قابل تصور، صحبت می کنیم. واقعاً خوب است که با پیتر راحتم و مجبور نیستم مانند پسرهای دیگر هنگامیکه از مسائل آنچنانی صحبت می شود مراقب باشم. ما بعنوان مثال از خون و از عادت ماهانه و غیره صحبت کردیم. او ما زنان را قوی می پندارد چرا که تحمل از دست دادن این همه خون را داریم. او فکر می کند که من هم شجاع هستم. از خودم می پرسم برای چه این فکر را می کند؟

وضع زندگی مان در اینجا خیلی بهتر شده است. خدا مرا به حال خودم رها نکرده و نخواهد کرد.

قربانت

آن م. فرانک

شنبه 1 آوریل 1944

کیتی بسیار عزیزم،

آه باز هم همه چیز بسیار دشوار است. امیدوارم که بفهمی منظورم چیست. آنقدر دلم می خواهد مرا ببوسد که نپرس. نمی دانم آیا هنوز حکم یک دوست را برایش دارم یا به او نزدیکتر شده ام؟

تو و من هر دو می دانیم که من قوی هستم و می توانم یک تنه در مقابل مشکلات مقاومت کنم. هیچوقت عادت نکرده ام که مشکلاتم را با بقیه در میان بگذارم. هیچوقت به مادرم وابسته نشده ام ولی حالا خیلی دلم می خواهد که سرم را روی شانه پیتر بگذارم و احساس آرامش کنم.

نمی توانم و هیچوقت هم نخواهم توانست خوابی را که در مورد گونه های پیتر دیدم فراموش کنم! آیا او هم دلش نمی خواهد مرا ببوسد؟ آیا از بیان احساسش خجالت می کشد؟ چرا اینقدر دوست دارد که در کنارش باشم؟ آه، چرا حرفی نمی زند؟

باید آرام باشم. اگر قوی باشم با کمی صبر همه چیز درست خواهد شد ولی مشکل اینجا است که اینطور به نظر می رسد که همیشه من هستم که دارم دنبال او می دوم، چرا که

همیشه من بالا می روم و او هیچوقت برای دیدن من پایین نمی‌آید. البته این وضع بخاطر مشکل اتاق ها است و او متوجه اعتراض من می شود. مطمئنم بیش از آنچه فکر می کنم می‌فهمد.

قربانت

آن م. فرانک

دوشنبه 3 آوریل 1944

کیتی بسیار عزیزم،

بر خلاف عادتم، می خواهم شرح کاملی راجع به خورد و خوراک اینجا برایت بنویسم برای اینکه نه تنها در پستو بلکه در سراسر هلند و اروپا و کشورهای دوردست این مقوله بسیار مهم و پیچیده شده است.

ما در بیست و هفت ماهی که در اینجا هستیم از "چرخه های مختلف غذایی" گذشته ایم. اینک منظورم را واضح تر بیان می‌کنم. منظورم از "چرخه غذایی" دورانی است که ما فقط می‌توانیم یک نوع غذا و یا سبزیجات بخوریم. برای مدت طولانی مجبور بودیم فقط آندیو بخوریم، مثلاً آندیو با پوره سیب زمینی، آندیو با سیب زمینی پخته، وغیره. بعد نوبت اسفناج رسید و بعد به ترتیب خیار، گوجه فرنگی، کلم و غیره.

واقعاً خوردن کلم پخته هر روز ظهر و شب چیز جالبی نیست ولی وقتی آدم گرسنه است به هر چیزی راضی می شود. در حال حاضر ما در یک دوره عالی بسر می بریم برای اینکه ما اصلاً سبزیجات نداریم.

برای ناهار منوی هفتگی ما چنین است: لوبیای قرمز، سوپ نخود فرنگی، سیب زمینی و کوفته کله گنجشکی، کوکوی سیب زمینی، برگ شلغم، هویج گندیده و سپس دوباره لوبیای قرمز. ما در هر وعده غذایی سیب زمینی می خوریم. حتی بخاطر کمبود نان برای صبحانه هم سیب زمینی را کمی سرخ می کنیم و می‌خوریم. برای سوپ از لوبیای قرمز و سفید، سیب زمینی، لوبیا سبز و سوپ پاکتی مرغ استفاده می کنیم. لوبیا قرمز را می توان همه جا و حتی در نان هم پیدا کرد. شب همیشه سیب زمینی با یک چیزی مثل سس گوشت می خوریم، خوشبختانه هنوز قادریم در کنار آن کمی سالاد لبو هم بخوریم. باید دوباره راجع به کوفته کله گنجشکی صحبت کنم. ما آن را با آرد دولتی یعنی ارزان و با کیفیت پایین، آب و خمیر مایه درست

می کنیم. آنها چسبناک و سفت اند بطوریکه آدم احساس می‌کند سنگ وارد معده اش شده است، ولی چه می شود کرد!

تنها خوراکی خوشمزه یک تکه سوسیس جگر و نان و مربا است. با همه این اوصاف، ما هنوز زنده ایم و طعم غذا هم اغلب خوب است!

قربانت

آن م.فرانک

چهارشنبه 5 آوریل 1944

کیتی بسیار عزیزم،

مدت ها بود که نمی دانستم برای چه دارم به درس خواندن ادامه می دهم. پایان جنگ به قدری دور و غیرممکن به نظر می‌رسد که مثل داستان پری ها شده است. اگر جنگ تا سپتامبر تمام نشود، دیگر من به مدرسه نخواهم رفت برای اینکه نمی خواهم دو سال عقب بیافتم.

همه روزها به پیتر فکر می کنم. فقط به پیتر. در افکارم، در رویاهایم تا شنبه شب فقط او وجود داشت و آن شب افتضاح کردم. در اتاقش جلوی اشک هایم را گرفتم، کمی بعد با خانواده فان دان هنگام نوشیدن لیموناد مثل دیوانه ها می خندیدم. خوشحال و هیجان زده بودم ولی وقتی تنها شدم احساس کردم که باید با گریه خودم را آرام کنم. با لباس خواب روی زمین زانو زدم و مفصل دعا کردم. بعد زانوهایم را آوردم نزدیک سینه ام و سرم را روی بازوهایم گذاشتم و هق هق زدم زیر گریه. یک دفعه متوجه شدم که سر و صدای گریه ام زیاد است و سعی کردم بغضم را کنترل کنم تا در اتاق کناری کسی متوجه چیزی نشود. سعی کردم امیدم را بدست بیاورم و پشت سر هم به خودم می‌گفتم: "باید، باید، باید..." تنم به خاطر حالت نشستنم درد گرفته بود، پشتم را به لبه تخت تکیه دادم و با خودم کلنجار رفتم تا ساعت ده و نیم که برگشتم به رختخواب و دیگر غم غصه از سرم پریده بود!

حالا دیگر واقعاً آن حالت تمام شده است. بالاخره متوجه شدم که باید به درس خواندن ادامه بدهم تا نادان نمانم و در زندگی پیشرفت کنم و یک روز روزنامه نگار شوم چرا که شغل مورد علاقه ام است! می دانم که قلم خوبی دارم. بعضی از داستان هایم خوب است، توضیحاتی که راجع به پستو می دهم

خنده دار است و بسیاری از مطالب دفترچه خاطراتم زنده است اما... آینده نشان خواهد داد که آیا واقعاً قریحه و ذوق نویسندگی دارم یا نه.

"رویای اوا" بهترین داستانی است که نوشته ام و واقعاً باور کردنی نیست برای اینکه نمی دانم این سوژه را از کجا در آورده‌ام. بخشی از داستان "زندگی کدی" هم خوب است ولی بطور کلی چیز ویژه ای از آب در نیامده است. من بهترین و سختگیرترین منتقد خودم هست. می دانم که چه چیزی را خوب و یا بد نوشته ام. وقتی آدم چیزی نمی نویسد، نمی داند چقدر این کار جالب است. قبلاً تاسف می خوردم که نقاشی بلد نیستم ولی حالا لااقل از اینکه می توانم بنویسم، خوشحالم. اگر استعداد نوشتن کتاب و مقاله در روزنامه ها را نداشته باشم، می توانم همیشه برای خودم مطلب بنویسم ولی نمی توانم تصور کنم که زندگی ام مانند مادرم، خانم فان دان و یا سایر زنان باشد، یعنی زنانی که کارشان به فراموشی سپرده می شود. باید کاری داشته باشم که بتوانم بغیر از شوهر و بچه هایم، وقتم را صرف آن کنم! بله، نمی خواهم مثل اکثر افراد بیهوده زندگی کرده باشم. می خواهم مفید واقع شوم، می خواهم به همه شادی اعطا کنم، حتی کسانی که مرا نمی شناسند. می‌خواهم حتی پس از مرگ به زندگی ادامه دهم! برای همین از خدا تشکر می کنم که به من این موهبت را داده که می توانم از آن استفاده کنم تا خودم را پرورش دهم و هر آنچه در درون دارم را ابراز کنم!

وقتی می نویسم، از همه قید و بندها آزاد می شوم، غم می‌رود و امید باز می گردد! ولی سوال اصلی این است که آیا قادر به نوشتن کتاب و مطلب مهم و بزرگی خواهم شد؟ آیا روزنامه نگار و یا نویسنده خواهم شد؟

امیدوارم چنین شود. خیلی دلم می خواهد چون با نوشتن می‌توانم همه چیز را ثبت کنم، افکارم، آرمانهایم و رویاهایم.

مدت هاست که روی داستان "زندگی کدی" کار نکرده ام. درذهنم بقیه داستان را کامل می دانم ولی هنوز نتوانسته ام آنرا به قلم بیاورم. شاید هرگز نتوانم آنرا تمام کنم و شاید این کتاب روانه سطل زباله شود و یا در بخاری بسوزد. البته فکر وحشتناکی است ولی بخودم می گویم که در چهارده سالگی با تجربه اندک، آدم نمی تواند مطالب فلسفی بنویسد.

پس به پا و به پیش، با عزم جزم! همه چیز درست خواهد شد، چرا که مصمم هستم بنویسم!

قربانت

آن م.فرانک

پنج شنبه 6 آوریل 1944

کیتی عزیزم،

از من پرسیدی سرگرمی ها و کارهای مورد علاقه ام چیست و جواب سوالت را می دهم ولی بهتر است به تو هشدار دهم که تعدادشان خیلی زیاد است، لذا تعجب نکن.

قبل از هر چیز، نوشتن، اما این را به عنوان یک سرگرمی در نظر نمی گیرم.

شماره دو: به شجره نامه ها علاقه دارم. من شجره نامه خانواده های سلطنتی فرانسه، آلمان، اسپانیا، انگلیس، اتریش، روسیه، نروژ و هلند را در همه روزنامه ها، کتاب ها و اسناد جستجو می کنم. اطلاعات زیادی در مورد خیلی از آنها جمع کرده ام. از همه بیوگرافی ها و یا کتاب های تاریخ یادداشت برمی دارم. حتی بسیاری از پاراگراف های کتاب های تاریخی را نسخه برداری می کنم.

سومین سرگرمی من تاریخ است. پدرم برایم تا حالا کتاب های بسیاری در این زمینه خریده است. بی صبرانه در انتظار روزی هستم که بتوانم به کتابخانه عمومی بروم و اطلاعات مورد نیازم را استخراج کنم.

سرگرمی شماره چهار، اسطوره های یونان و روم است. در این باره هم کتاب های متعددی دارم. اسامی نه اسطوره و یا هفت عشق زئوس را می دانم و می توانم برایت فوراً بگویم. زنان هرکول را مثل کف دستم می شناسم، و....

سایر سرگرمیهایم عبارتند از ستارگان سینما و عکس های خانوادگی. عاشق کتاب و مطالعه هستم. شیفته تاریخ هنر هستم، بخصوص در مورد نویسندگان، شعرا و نقاشان. شاید بعدها به موسیقی دانان هم علاقه پیدا کنم. از جبر، هندسه و ریاضیات متنفرم. از بقیه درسهای مدرسه لذت می برم، ولی درس مورد علاقه ام تاریخ است.

قربانت

آن م. فرانک

سه شنبه 11 آوریل 1944

کیتی عزیزم،

سرم گیج می رود و نمی دانم باید از کجا شروع کنم. پنجشنبه (آخرین باری که برایت نامه نوشتم) همه چیز بطور عادی سپری شد. جمعه روز مصلوب شدن حضرت عیسی بود و بعد از ظهر جمعه و شنبه مونوپولی بازی کردیم. این روزها بسیار سریع گذشت. شنبه حدود ساعت 2 بعد از ظهر صدای شلیک شروع شد که طبق گفته آقایان رگبار مسلسل بود. سوای این، همه چیز آرام بود.

یکشنبه بعد از ظهر من پیتر را دعوت کردم و ساعت چهار و نیم آمد به دیدنم. ساعت پنج و ربع رفتیم به اتاق زیر شیروانی جلویی و تا ساعت شش درآنجا ماندیم. از ساعت شش تا هفت و ربع رادیو داشت قطعه زیبای موزارت به نام "موسیقی شبانه" را پخش می کرد که از آن بسیار خوشم آمد. در آشپزخانه نمی‌توانم موسیقی گوش کنم برای اینکه وقتی موسیقی زیبایی می شنوم، از خود بیخود می شوم. یکشنبه شب پیتر نتوانست حمام کند برای اینکه وان را برده بودند آشپزخانه دفتر و پر از رخت چرک بود. ساعت هشت ما دو نفر به اتاق زیر شیروانی جلویی رفتیم و برای اینکه بتوانم راحت درآنجا بنشینم تنها بالش موجود در اتاقم را با خودم بردم. ما روی یک صندوق نشستیم. از آنجا که هم بالش بسیار کوچک بود و هم صندوق خیلی باریک،ما دو نفر خیلی چفت هم نشسته بودیم و پشتمان را داده بودیم به دو صندوق دیگر. البته یک "به پا" هم داشتیم چون موشی هم با ما بود! ناگهان ساعت یک ربع به نه، آقای فان دان سوت زنان وارد شد و پرسید آیا ما بالش آقای دوسل را برداشته ایم؟ فوراً از جا جستیم تا با بالش، گربه و آقای فان دان برویم پایین. این بالش برایمان خیلی دردسر ایجاد کرد. دوسل عصبانی بود برای اینکه بالش او را برداشته بودیم و می ترسید که در آن کک رفته باشد و یک معرکه ای به پا کرد که نگو و نپرس. برای انتقام از این اخلاق سگی اش من و پیتر دو برس سفت را در تختش جاسازی کردیم ولی مجبور شدیم آنرا برداریم چون دوسل ناگهان تصمیم گرفت به اتاقش برگردد. از این میان پرده خیلی خنده مان گرفت.

ولی شادی ما چندان به درازا نکشید، برای اینکه ساعت نه و نیم پیتر آهسته به در اتاقمان کوبید واز پدرم پرسید که آیا می‌تواند به طبقه بالا بیاید و اشکالات انگلیسی او را حل کند.

به مارگو گفتم: "قضیه بودار است. معلوم است که او این بهانه را از خودش در آورده است. به نظرم دزد آمده!" حدسم درست ازآب درآمد. در همان لحظه داشتند از انبار دزدی می کردند. پدرم، آقای فان دان و پیتر فوری رفتند پایین. مارگو، مادرم، خانم فان دان و من بالا منتظر ماندیم. چهار زن وحشت زده نیاز به حرف زدن دارند و ما هم همین کار را کردیم که ناگهان صدای ضربه ای از پایین به گوشمان رسید وسپس سکوت برقرار شد. ساعت دیواری ساعت یک ربع به ده را اعلام کرد. رنگ به صورت نداشتیم ولی با این که می ترسیدیم، ساکت ماندیم. مردها کجا رفته اند؟ این صدای ضربه چه بود؟ آیا با دزدها دست به یقه شده اند؟ آنقدر وحشت زده بودیم که نمی توانستیم فکر کنیم. تنها کاری که ازمان ساخته بود این بود که منتظر بمانیم.

ساعت ده صدای پایی در راه پله به گوش رسید. پدرم، رنگ پریده و عصبی، وارد اتاق شد و بعد از او آقای فان دان رسید. به ما گفتند: "چراغ ها را خاموش کنید و با نوک پا بروید بالا. قرار است پلیس بیاید!"

وقت نبود بترسیم. چراغ ها را خاموش کردیم. فوراً یک کت برداشتم و همه رفتیم بالا.

سوال کردیم: "چی شد؟ زود به ما بگویید!"

کسی نماند که برایمان تعریف کند چون مردان با سرعت برگشتند پایین. آنها چهار نفری ساعت ده و ده دقیقه برگشتند، دو نفرشان رفتند جلوی پنجره پیتر کشیک بدهند. در مشرف به پاگرد بسته بود و در کتابخانه را هم بستند. ما روی لامپ پا تختی یک پیراهن کشباف گذاشتیم تا آنرا بپوشانیم. بعد داستان را برایمان تعریف کردند:

"پیتر داشت از راه پله بالا می رفت که صدای دو ضربه شدید را شنید. رفت پایین و دید که تکه بزرگی از قسمت چپ در انبار کنده شده است. دوان دوان بالا رفت و به مردان خانه خبر داد. سپس چهار نفری رفتند پایین وهنگامی که در حال صحبت وارد انبار شدند، دیدند که دزدها مشغول دزدی هستند. فان دان فریاد برآورد: "پلیس!"، آنها فوراً فرار کردند. برای اینکه پلیس متوجه سوراخ روی در نشود، مردان آن تکه را سر جایش گذاشتند ولی یکی از دزدها از بیرون با لگد آنرا انداخت. مردان در مقابل این اقدام گستاخانه دزدها، گیج شده بودند. فان دان و پیتر از عصبانیت خون چشمشان را گرفته بود. فان دان با تبر محکم به زمین کوبید و سپس سکوت همه جا را فرا گرفت. آنها دوباره آن تکه چوب را در مقابل سوراخ روی در قرار دادند ولی یک بار دیگر

دزد از بیرون با ضربه پا آن را روی زمین انداخت. یک زوج از بیرون با چراغ قوه سعی داشتند داخل انبار را ببینند. یکی از مردان گفت: "لعنت بر این....!"... اما حالا نقششان عوض شده بود و به جای پلیس، مثل دزدها شده بودند. هر چهار نفر دوان دوان برگشتند بالا. فان دان و دوسل، کتاب های دوسل را زیر بغل زدند و با خود آوردند بالا و پیتر درها و پنجره های آشپزخانه و دفتر خصوصی را باز کرد و تلفن را روی زمین گذاشت و هر چهار نفر به پشت در مخفیگاه رسیدند.

پایان قسمت اول

به احتمال زیاد آن زوج که چراغ قوه داشتند به پلیس خبر داده بودند. یکشنبه شب بود وشب عید پاک. فردای آن روز شرکت تعطیل بود و به این ترتیب هیچکس در پستو تا سه شنبه صبح نمی توانست از سر جایش تکان بخورد. تصور کن که باید دو شب و یک روز در اضطراب می ماندیم! به هیچ چیز فکر نمی کردیم و دائم در تاریکی مطلق نشسته بودیم. خانم فان دان از ترس لامپ را کامل از جایش درآورده بود! همه پچ پچ می کردند و با هر صدای پایی می گفتند "هیس، هیس".

ساعت ده و نیم و یازده هم گذشت و هیچ صدایی بلند نشد، پدرم و فان دان به نوبت آمدند به ما سر زدند. ساعت یازده و ربع، صداهایی از پایین به گوش رسید. هیچکس تکان نمی خورد ولی صدای نفس ها شنیده می شد. وقتی صدا از دفتر خصوصی آشپزخانه، و سپس... راه پله به گوش رسید، همه نفسشان را در سینه حبس کردند. هشت قلب داشت تاپ، تاپ می کرد. صدای پا در راه پله نزدیکتر شد و بعد کسی داشت قفسه کتاب جلوی در مخفیگاه را تکان می داد. قادر به توصیف آن لحظات نیستم.

به خودم گفتم: "کارمان ساخته است!" و در ذهنم تصور کردم که گشتاپو شبانه همه ما را خواهد برد.

دوباره در کتابخانه تکان خورد و بعد یک جعبه افتاد روی زمین و صدای پا دورتر و دورتر شد. فعلاً از خطر جسته بودیم! همه می‌لرزیدیم. صدای به هم خوردن دندان ها را می شنیدم. هیچکس لب نمی جنباند. ما به این ترتیب تا ساعت یازده و نیم نشسته بودیم.

دیگر هیچ صدایی در خانه شنیده نشد ولی چراغ پاگرد درست مقابل کتابخانه روشن بود. آیا کتابخانه ما برایشان اسرار آمیز

جلوه کرده بود؟ و یا پلیس یادش رفته بود چراغ را خاموش کند؟ آیا کسی برخواهد گشت تا چراغ را خاموش کند؟ دوباره زبانمان را باز یافتیم. به نظر می رسید که همه رفته بودند و شاید فقط یک نفر داشت جلوی در نگهبانی می داد. ما سپس سه کار انجام دادیم: تلاش کردیم حدس بزنیم که ماجرا چیست، از ترس لرزیدیم، و به توالت رفتیم. از آنجا که سطل ها در اتاق شیروانی بود، تنها ظرف قابل استفاده سطل آشغال فلزی پیتر بود. آقای فان دان اول رفت، سپس پدرم، اما مادرم خیلی معذب بود. پدرم سطل آشغال را برد در اتاق کناری و مارگو، خانم فان دان و من با سپاس از او قضای حاجت کردیم. مادرم بالاخره کوتاه آمد و تصمیم گرفت از سطل استفاده کند. هر بار کسی کاغذ مطالبه می کرد من از جیبم در می آوردم.

سطل به شدت بو می داد. همه پچ پچ می کردند و ما خسته بودیم. نیمه شب بود.

به ما گفتند: "دراز بکشید روی زمین و بخوابید!" به من و مارگو یک بالش و پتو دادند. مارگو نزدیک کمد مواد غذایی بود و من بین پایه های میز قرار داشتم. روی زمین بو کمتر بود ولی خانم فان‌دان روی نوک پا رفت و پودر کلر آورد و در سطل ریخت و یک تکه پارچه هم روی سطل گذاشت که بو کمتر ما را اذیت کند.

همه حرف می زدند، پچ پچ می کردند، می ترسیدند، بوی گند می دادند، و دائم یک نفر روی سطل مشغول قضای حاجت بود. مگر می شد به این ترتیب خوابید. ساعت دو و نیم خسته و هلاک به خواب رفتم و تا ساعت سه ونیم دیگر هیچ چیز نشیدم. وقتی بیدار شدم که خانم فان دان سرش را گذاشت روی پاهایم.

گفتم: "شما را به خدا یک چیزی به من بدهید تنم کنم!" به من چیزی دادند ولی نپرس چی. یک شلوار پشمی تا روی پیژامه بپوشم، یک پلیور قرمز، یک دامن سیاه، یک جوراب بلند سفید و یک جفت زانوبند پاره.

کمی بعد خانم فان دان نشست سر جایش روی صندلی و شوهرش آمد دراز کشید و سرش را روی پاهای من گذاشت. از ساعت سه و نیم به بعد غرق افکارم بودم، هنوز می لرزیدم بطوریکه آقای فان دان نمی توانست بخوابد. داشتم خودم را برای بازگشت پلیس آماده می کردم. اگر هلندی های خوبی بودند باید به آنها بگوییم که در اینجا مخفی شده ایم و در امان خواهیم بود. اگر از اعضای جنبش ملی سوسیالیستی هلند (طرفداران

نازی ها) باشند، باز هم ممکن است بشود با رشوه ساکتشان کرد.

خانم فان دان ناله کنان گفت: "لا اقل رادیو را قایم کنید!"

شوهرش با تمسخر جواب داد: آره، بگذاریمش توی بخاری! آخر اگر ما را پیدا کنند، گور پدر رادیو!

پدرم گفت: "در این صورت، آنها دفترچه خاطرات آن را نیز پیدا خواهند کرد."

وحشت زده ترین نفر جمع بلافاصله گفت: "باید آن را سوزاند."

این لحظه و زمانیکه پلیس در کتابخانه را تکان داد بیشترین لحظات اضطراب من بود. من گفتم اگر قرار باشد دفترچه خاطراتم را ببرند باید من را هم با آن ببرند! پدرم دیگر چیزی نگفت.

فایده ای ندارد که من همه مکالمات را که هنوز یادم هست برایت بازگو کنم. ما خیلی حرف زدیم. به خانم فان دان که به شدت می ترسید دلداری دادم. از این صحبت کردیم که چطور می شود فرار کنیم، گشتاپو چه جوری بازجویی می کند، چه زمانی به آقای کلیمان زنگ بزنیم و چطور می شود شجاع بود.

من گفتم: "در این شرایط باید مثل سربازی که در جبهه می‌جنگد رفتار کنیم، خانم. اگر وقتش رسیده که بمیریم، پس بگذار برای ملکه و میهن، برای آزادی، حقیقت و عدالت جانمان را فدا کنیم، همانطور که در رادیو می گویند. تنها چیزی که عذاب دهنده است این است که برخی دیگر را هم به خاطر ما خواهند گرفت."

بعد از یک ساعت آقا و خانم فان دان بار دیگر جایشان را با هم عوض کردند. پدرم آمد کنار من نشست. آقایان پشت هم سیگار می کشیدند و هر از گاهی صدای آه کشیدن کسی شنیده می‌شد، باز یک نفر سراغ سطل می رفت و روز از نو، روزی از نو.

ساعت چهار، پنج و پنج و نیم هم گذشت. از جایم بلند شدم تا با پیتر که کنار پنجره کشیک می داد بنشینم. به قدری نزدیک هم بودیم که لرزش بدنمان را حس می کردیم. گاهی کلمه ای با هم رد و بدل می کردیم و مراقب بودیم. در اتاق کناری، کاغذهایی که پنجره را می پوشاند را برداشتند و لیستی از مطالبی که باید پای تلفن به کلیمان بگویند تهیه کردند. آنها می‌خواستند به او ساعت هفت زنگ بزنند تا کسی را به آنجا بفرستد. این کار ریسک بزرگی بود چون ممکن بود نگهبان صدای آنها را بشنود ولی ریسک بزرگتر این بود که احتمال داشت پلیس به شرکت بازگردد.

لیستی را که تهیه کرده بودند را من ضمیمه کرده ام اما برای وضوح بیشتر مطالبش را اینجا یادداشت می کنم:

دزدی: پلیس آمد تا کتابخانه ای که جلوی در متحرک است، اما نه بیشتر. دزدها در انبار را شکستند و از حیاط در رفتند. در اصلی قفل بود. کوگلر بی شک از در دوم رفته بود. ماشین های تحریر و ماشین های حساب را در صندوق سیاه دفتر خصوصی گذاشته‌اند که جای امنی است.

رخت میپ و یا بپ در تشت در آشپزخانه است.

تنها بپ و کوگلر کلید در دوم را دارند. شاید قفلش شکسته شده باشد.

باید به یان خبر داد و کلید را پیدا کرد. باید نگاهی به دفتر انداخت و به گربه غذا داد.

همه چیز طبق برنامه پیش رفت. به آقای کلیمان تلفن زدیم و کلون هایی که پشت درها انداخته بودیم را خارج کردیم و ماشین تحریر را در صندوق پنهان کردیم. سپس رفتیم سر میز و منتظر یان و یا پلیس شدیم.

پیتر خوابش برده بود و من و آقای فان دان روی زمین دراز کشیده بودیم که صدای پای کسی را از پایین شنیدیم. یواش بلند شدم و گفتم: "یان است!"

سایرین گفتند: "نه، نه، پلیس است!"

کسی چند ضربه به کتابخانه جلوی در زد. میپ سوت زد. خانم فان دان دیگر جان به لب شده بود و رنگش مثل گچ شده بود. او روی صندلی غش کرده بود و اگر یک دقیقه دیگر این اضطراب ادامه می یافت حتماً از حال می رفت.

وقتی یان و میپ وارد شدند با صحنه جالبی روبرو شدند. منظره میز چنان دیدنی بود که جا داشت از آن عکس می‌گرفتیم: مجله "سینما و تئاتر" روی میز بود و عکس دختران رقاص در صفحه ای که باز بود به چشم می خورد. روی مجله مربا و پکتین (داروی ضد اسهال) ریخته بود. علاوه بر این دو شیشه مربا، نصف یک قرص نان، مقداری پکتین، آینه، شانه، کبریت، زیرسیگاری حاوی خاکستر، سیگار، توتون، کتاب، شورت، چراغ قوه، شانه خانم، کاغذ توالت و... و... و... روی میز به چشم می‌خورد.

با اشک و فریاد به استقبال یان و میپ رفتیم. یان روی سوراخ در یک تکه چوب سفید را با میخ کوبید و بعد او و میپ رفتند تا

موضوع دزدی را به پلیس خبر دهند. از طرف دیگر، میپ زیر در انبار یادداشت اسلگر نگهبان شب را پیدا کرد که نوشته بود سوراخی روی در دیده و موضوع را به پلیس خبر داده است. یان تصمیم گرفت سراغ اسلگر هم برود.

ما فقط نیم ساعت فرصت داشتیم که همه چیز را مرتب کنیم. هرگز ندیده بودم که به این سرعت بتوان این همه کار کرد. من و مارگو تختهای پایین را درست کردیم، رفتیم توالت، مسواک زدیم، دست هایمان را شستیم و موهایمان را شانه کردیم. بعد هم کمی اتاق را مرتب کردم و رفتم بالا. میز مرتب شده بود. کمی آب جوشاندیم و قهوه و چایی درست کردیم. مقداری شیر هم گرم کردیم و میز را برای صرف قهوه چیدیم. پدرم و پیتر سطل‌های مدفوع را خالی کردند و با آب گرم و پودر کلر آن را شستند. سطل بزرگ تقریبا لبریز بود و به قدری سنگین که بلند کردنش کار حضرت فیل بود.

ساعت 11 یان برگشت و سر میز به ما پیوست و آرام آرام هر کس به حالت عادی بازگشت. یان ماجرا را به شرح زیر تعریف کرد:

وقتی نزد اسلگر رفته بود خودش خواب بود ولی با خانم اسلگر صحبت کرد. خانم اسلگر گفت دیشب شوهرش داشت کنار کانال گشت می زد که متوجه شد در انبار شرکت سوراخ شده و رفت مامور پلیس را آورد و هر دو با هم ساختمان را بازرسی کرد. آقای اسلگر شبگرد است و هر شب با دوچرخه به همراه دو سگش کنار کانال ها گشت می دهد. آقای اسلگر قرار است خودش سه شنبه بیاید و مابقی ماجرا را برای آقای کوگلر تعریف کند. در کلانتری کسی در جریان دزدی قرار نداشت و قرار شد صبح سه شنبه اول وقت بیایند و سر و گوشی آب دهند.

یان وقتی برمی گشت بطور تصادفی با آقای فان هوون مواجه شد، یعنی همان کسی که برایمان سیب زمینی می آورد، و به او قضیه دزدی را گفت. آقای فان هوون به آرامی جواب داد: "می‌دانم. دیشب با همسرم از جلوی ساختمان شما می‌گذشتیم و متوجه شدم که در سوراخ شده است. همسرم می خواست برود ولی من با چراغ قوه نگاهی انداختم و لابد دزدها در همان زمان فرار کردند. برای اطمینان بیشتر پلیس خبر نکردم. من در جریان چیزی نیستم ولی ترجیح می دهم در کار شما دخالتی نکنم، چون پیش خودم حدسهایی می زنم." یان از او تشکر کرد و به راهش ادامه داد. آقای فان هوون حتماً متوجه حضور ما در اینجا شده است چون همیشه در آنتراکت ناهار سیب زمینی می آورد که شرکت خلوت باشد. چه مرد نازنینی!

ساعت یک بود که یان رفت و ظرف ها را شستیم. همه رفتیم بخوابیم. ساعت یک ربع به سه از خواب بیدار شدم و دیدم آقای دوسل قبل از من بلند شده است. بطور تصادفی با چهره خواب آلود پیتر را در حمام دیدم که همان موقع پایین آمده بود. قرار گذاشتیم در دفتر همدیگر را ببینیم. صورتم را شستم و رفتم پایین.

پیتر از من پرسید: "تو هنوز جرات داری بعد از این جریانات به اتاق زیرشیروانی جلویی بیایی؟" من سرم را به علامت تایید تکان دادم، بالشم را که دورش یک تکه پارچه بود برداشتم و با هم رفتیم اتاق زیرشیروانی. هوا عالی بود ولی آژیر به صدا درآمد و ما همانجا ماندیم. پیتر دستش را روی شانه هایم گذاشت و من هم دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم و همانجا ساکت نشستیم تا مارگو ساعت 4 آمد دنبالمان و گفت بیایید قهوه بخورید.

در حال خوردن نان و نوشیدن لیموناد برای هم جوک تعریف کردیم، چون روحیه مان دوباره به حالت قبل برگشته بود. شب از پیتر تشکر کردم چرا که در این قضایا از همه ما شجاع تر بود.

هیچیک از ما تا حالا با خطری مثل آن شب در زندگیش مواجه نشده بود. خدا واقعاً به ما رحم کرد. تصورش را بکن، ماموران پلیس کتابخانه ما را هل دادند و چراغ هم روشن بود ولی مخفیگاه را کشف نکردند. در همان لحظه بود که به خودم زمزمه کردم: "کارمان تمام است." اما ما همچنان صحیح و سالم اینجا نشسته ایم. اگر نیروهای متفقین با بمبهایشان برسند هر کس باید به تنهایی از خودش دفاع کند ولی ما برای این مسیحیان مهربان که به ما کمک می کردند نگرانیم. تنها حرفی که می‌شود زد این است: "خدایا ما را نجات دادی، باز هم ما را نجات بده!"

این حادثه باعث تغییرات بسیاری شد. از آن پس دوسل در حمام کار می کند. پیتر شبها از ساعت هشت و نیم تا نه و نیم در ساختمان گشت می زند و ساعت نه و نیم ما دیگر نمی‌توانیم پنجره پیتر را باز کنیم، چون یکی از افراد شرکت کگ دیده بود که پنجره باز است. بعد از ساعت نه و نیم شب دیگر نمی توانیم سیفون توالت را بکشیم. آقای اسلگر به عنوان شبگرد استخدام شده است. امشب قرار است یک نجار که او هم مخفی زندگی می کند بیاید تا ورودی مخفیگاه را مستحکم‌تر کند. اینک در پستو همه دارند بحث می کنند. آقای کوگلر ما را به خاطر بی احتیاطی مان سرزنش کرد. یان هم گفت نباید هیچوقت پایین برویم. در حال حاضر باید بفهمیم که اسلگر مرد

قابل اطمینانی است یا نه و آیا سگهایش در صورت شنیدن صدای کسی از پشت در بشنوند، پارس خواهند کرد یا نه؟ و خلاصه هزار مطلب دیگر.

این ماجرا ما را ناگهان با این واقعیت روبرو کرد که یهودیانی هستیم در بند، زنجیر شده به یک نقطه، بی هیچ حق و حقوقی، با هزار قید و بند. باید احساساتمان را کنار بگذاریم. باید شجاع و قوی باشیم. باید همه سختی ها را بی هیچ شکایتی تحمل کنیم. باید هر کاری که از دستمان بر می آید انجام دهیم و به خدا توکل کنیم. یک روز این جنگ وحشتناک سرانجام به پایان خواهد رسید. آن روز خواهد رسید که ما را فقط انسان ببینند و نه صرفاً یهودی!

چه کسی به ما این چیزها را تحمیل کرده است؟ چه کسی ما را از سایر انسانها جدا کرده است؟ چه کسی تا به حال باعث رنج و عذاب ما شده است؟ خدا ما را اینچنین آفرید و خدا خودش ما را بار دیگر سر پا خواهد کرد. اگر بعد از این مصیبت باز هم در جهان یهودی باقی بماند، یهودیان به الگویی تبدیل خواهند شد. کسی چه می داند، شاید دین ما به جهان و به همگان نشان دهد که نیکی چیست. آیا به همین خاطر است که باید این همه رنج را تحمل کنیم؟ ما هیچگاه نمی توانیم فقط هلندی یا انگلیسی باشیم. در هر کشوری که باشیم همیشه یهودی خواهیم ماند چون به این معتقدیم.

شجاع باشیم ! یادمان باشد که وظیفه مان چیست و بدون شکوه و شکایت آن را انجام دهیم. بالاخره پایان این درد و غم فرا خواهد رسید. خدا هرگز قوم ما را رها نکرده است. طی قرون متمادی یهودیان همیشه رنج کشیده اند اما باقی مانده اند و قرن ها درد و رنج آنها را قویتر کرده است. آنها که سست عنصرند سقوط می کنند و آنها که مستحکم هستند ماندگار خواهند بود و شکست نخواهند خورد!

آن شب، وقتی منتظر آمدن پلیس بودیم، واقعاً فکر کردم خواهم مرد. آماده بودم مثل سربازان در میدان نبرد کشته شوم. می خواستم برای میهن جانم را فدا کنم. اما حالا که صحیح و سالم هستم، اولین آرزویم این است که پس از جنگ مرا شهروند هلند کنند. من عاشق هلندیها هستم. به این کشور و به این زبان عشق می ورزم و می خواهم در اینجا کار کنم. تا به هدفم نرسم دست نخواهم برداشت و اگر مجبور شوم برای ملکه نامه خواهم نوشت.

رفته رفته مستقل می شوم. جوانم و با زندگی با شهامت بیشتری روبرو می شوم و رفتارم نسبت به مادرم عادلانه تر شده است. می دانم چه می خواهم و هدفم چیست. برای خودم صاحب نظرم، به دینی اعتقاد دارم و عشقی در دل دارم. اگر فقط خودم باشم. احساس خوشبختی می کنم. می دانم که یک زنم، زنی با توان درونی و با شهامت بسیار.

اگر خدا به من عمری بدهد از مادرم موفق تر خواهم شد. معروف خواهم شد و در جامعه و برای مردم کار خواهم کرد.

حالا می دانم که قبل از هر چیز به شجاعت و سعادت نیاز دارم!

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 14 آوریل 1944

کیتی عزیزم،

همه اینجا هنوز خیلی نگرانند. پیم تقریباً به نقطه جوش رسیده، خانم فان دان به خاطر سرما خوردگی در رختخواب است و غر می زند، شوهرش از کمبود سیگار رنگش پریده، دوسل که خیلی از راحتی هایش را از دست داده پر و پاچه همه را می‌گیرد، و غیره. به نظر می رسد اخیراً بخت با ما یار نبوده است. توالت ها نشتی دارند و شیر آب هرز شده است. بواسطه ارتباطاتی که داریم به زودی اینها تعمیر خواهند شد.

همانطور که می دانی بعضی وقتها احساساتی می شوم، اما در برخی موارد برای این کار دلیل موجهی دارم. وقتیکه من و پیتر در وسط شلوغی و گرد وخاک نشسته ایم روی یک صندوق چوبی سفت و دست در گردن همدیگر انداخته ایم و او دارد با گیسوان من بازی می کند و بیرون پرندگان دارند چهچه می زنند و درختان شکوفه باران شده اند و خورشید دارد به ما چشمک می زند و آسمان نیلگون است، آه در آن لحظات دلم هوای خیلی چیزها را می کند!

در اینجا فقط چهره هاب عبوس و ناراحت به چشم می خورد. همه آه و ناله می کنند، گویی ناگهان در وضعیت غیرقابل تحملی قرار گرفته ایم. اینجا در پستو هیچکس حتی تلاش نمی کند الگوی خوبی برای سایرین باشد. هر کس دیگر خودش می داند که چگونه به فراخور حالش جو را عوض کند! هر روز می شنوی که می گویند: "ای کاش این وضع هر چه زودتر خاتمه پیدا کند!"

درس، عشق، شجاعت و امید

نشاط بخش است و بس مفید

این شعر را خودم گفتم. کیتی، مطمئنم که امروز قدری به سرم زده است و علتش را هم نمی دانم. آنقدر همه چیز با هم قاطی شده که شک دارم در آینده کسی از این نوشته های من خوشش بیاید. احتمالاً عنوانش را خواهند گذاشت: "اعترافات جوجه اردک زشت!" دفترچه خاطرات من برای آقایان گربراندی و بولکستین[6] فایده ای نخواهد داشت.

قربانت

آن م. فرانک

شنبه 15 آوریل 1944

کیتی عزیزم،

"یک بدبیاری بعد از دیگری، پس کی این ماجرا به پایان خواهد رسید؟" حدس می زنی چی شده؟ پیتر یادش رفته بود که چفت در جلوی ساختمان را باز کند. نتیجه آن شد که آقای کوگلر و مردانی که در انبار کار می کردند، نتوانستند وارد شوند. از این رو آقای کوگلر رفت به ساختمان شرکت کگ و شیشه آشپزخانه را شکست و از این طریق وارد شد. پنجره های مخفیگاه باز بود و کارکنان شرکت کگ هم متوجه این مسئله شدند. حالا آنها پیش خودشان چه فکری خواهند کرد؟ فان مارن چطور؟ آقای کوگلر به شدت خشمگین است. ما داشتیم او را سرزنش می کردیم که کاری برای محکم کردن در جلویی ساختمان نکرده و حالا خودمان مرتکب چنین اشتباه احمقانه ای شده ایم. سر سفره مادرم گفت که این وسط دلش برای پیتر بیشتر از همه می سوزد و پیتر نزدیک بود بزند زیر گریه. او خیلی ناراحت است. اما همه ما باید سر این قضیه ملامت بشویم چون هر روز عادت داریم و می‌پرسیم که آیا چفت در را باز کرده یا نه و بخصوص آقای فان‌دان همین سوال را می پرسد. شاید من بعداً بروم او را کمی آرام کنم. خیلی دلم می خواهد قدری او را کمک کنم!

---

[6] گریت بولکستین وزیر آموزش و پرورش و پیتر گربراندی نخست وزیر دولت در تبعید هلند مستقر در لندن بودند. رجوع شود به نامه آن مورخ 29 مارس 1944

بازهم مسائلی از زندگیمان در پستو را که در دو هفته اخیر رخ داده برایت بازگو می کنم:

شنبه گذشته، موفی ناگهان مریض شد، اصلاً نمی توانست تکان بخورد و از دهانش آب می چکید. میپ او را در یک حوله پیچید و در ساک خریدش گذاشت و به کلینیک دامپزشکی برد. دامپزشک به او شربت داد چرا که موفی مشکل روده داشت. پیتر چند بار به او شربتش را داد ولی موفی دیگر پیدایش نشد، روز و شب بیرون می گشت، لابد رفته بود به معشوقش ملحق شود ولی حالا پوزه اش باد کرده و وقتی او را بلند می کنیم میو میو می کند. حتماً رفته بوده از جایی غذا بلند کند و کسی ضربه‌ای به او زده است. موشی هم چند روز صدایش گرفته بود. تازه ما می خواستیم او را بفرستیم نزد دامپزشک ولی خودش خوب شد.

در حال حاضر، پنجره اتاق زیر شیروانی ما حتی شب ها هم نیمه باز می ماند. من و پیتر اغلب شب ها بالا می مانیم.

توالت هایمان به زودی با کمک چسب مایع و رنگ روغن تعمیر خواهند شد. شیر شکسته آب هم تعویض شد.

خوشبختانه وضع جسمانی آقای کلیمان رو به بهبود است و به زودی نزد یک متخصص خواهد رفت. خدا کند لازم نباشد که معده او را عمل کنند.

این ماه به ما هشت کوپن برای آذوقه دادند. بدبختانه پانزده روز اول ماه فقط به ما لوبیا بجای بلغور جو دادند. خوراکی خوشمزه‌ای که فعلاً داریم ترشی سبزیجات با خردل است. اگر بدشانسی بیاوری فقط خیارشور و کمی سس خردل گیرت می‌آید.

سبزیجات تازه کمیاب است. تنها چیزی که گیر می آید کاهو است و کاهو و کاهو. حالا دیگر همه وعده های غذایی ما عبارت است از سیب زمینی و اسانس سس گوشت.

روس ها بیش از نیمی از کریمه را تحت کنترل دارند. انگلیسی‌ها در کاسینو متوقف شده اند. ما باید امیدمان به جبهه غرب باشد. بمبارانهای بسیار همچنان ادامه دارد. در لاهه ساختمان مرکزی ثبت احوال هلند بمباران شد. در نتیجه به همه هلندی ها کارت جیره بندی جدید خواهند داد.

برای امروز دیگر بس است.

قربانت

آن م. فرانک

یکشنبه 16 آوریل 1944

کیتی بسیار عزیزم،

تاریخ دیروز را بخاطر بسپار چرا که تاریخ مهمی در زندگی من است. آیا برای هر دختری مهم نیست که اولین بوسه خود را دریافت کند؟ برای من مثل همه دخترها مهم است. اینکه یکی از همکلاسی های پسرم به نام برام قبلاً گونه راستم را بوسید و یا آقای وودسترا که دست راستم را بوسید، به حساب نمی آید. الآن برایت تعریف می کنم که چطور ناگهان بوسه ای دریافت کردم:

دیشب ساعت هشت، من با پیتر روی کاناپه اش نشسته بودیم. خیلی طول نکشید که بازویش را دور شانه ام برد. (چون شنبه بود لباس کار آبی اش را نپوشیده بود.) من به او گفتم:" کمی جابجا شویم تا سرم به قفسه نخورد".

او رفت ته کاناپه و تقریبا در گوشه قرار گرفت. من دستم را گذاشتم زیر بازویش به سمت پشتش و او دستش را گذاشت روی شانه ام به نحوی که مرا کامل در آغوش گرفت. اولین باری نبود که ما به این ترتیب همدیگر را در آغوش می گرفتیم. ولی تا حالا اینقدر به هم نزدیک نشده بودیم. او مرا سخت می فشرد، سینه چپم به سینه اش می خورد، قلبم می تپید ولی همچنان ادامه می دادیم. او راضی نبود تا من سرم را گذاشتم روی شانه‌اش و او هم سرش را گذاشت روی سرم. وقتی پس از پنج دقیقه بلند شدم با دستانش سرم را گرفت و به سمت خودش فشرد. بقدری شیرین بود که نمی توانم خیلی حرف بزنم، خیلی لذت داشت، کمی ناشیانه گونه و بازوانم را ناز می کرد. با موهایم بازی می کرد و اغلب اوقات صورتهایمان به هم چسبیده بود.

نمی توانم احساس آن لحظه خودم را برایت تشریح کنم، کیتی من خیلی احساس خوشبختی می کردم و گمان می کنم که او هم همینطور.

ساعت نه و نیم از روی کاناپه بلند شدیم. پیتر کفش های ورزشی اش را پوشید تا وقتی که می خواهد گشت دوم را در ساختمان بزند، کمتر صدا کند و من کنار او بودم. نفهمیدم که چه شد که قبل از اینکه بروم پایین، او از لا بلای موهایم گونه چپ و گوشم را بوسید. دوان دوان بدون اینکه سرم را برگردانم از پله ها رفتم پایین. بی صبرانه منتظر امروز هستم.

یکشنبه صبح است، کمی قبل از ساعت یازده.

قربانت

آن م. فرانک

دوشنبه 17 آوریل 1944

کیتی عزیزم،

آیا تو گمان می کنی که پدر و مادر من می پذیرند که دختر تقریباً پانزده ساله یک پسر هفده سال و نیمه را روی کاناپه ببوسد؟ فکر می کنم مخالف باشند ولی در این مورد فقط باید به خودم رجوع کنم. وقتی در آغوش او هستم چنان احساس آرامش و امنیت می کنم که دلم می خواهد غرق در رویاها شوم. وقتی گونه هایش را به گونه هایم می چسباند خیلی هیجان انگیز است. چقدر عالی است که می دانم کسی در انتظارم است. ولی یک اما وجود دارد: آیا پیتر می خواهد که رابطه ما به همین جا ختم شود؟ البته من قول او را فراموش نکرده ام، ولی...به هر حال او یک پسر است!

می دانم که خیلی زود دارم شروع می کنم. هنوز پانزده سالم نشده و با این حال چنین استقلالی که برای خود قائلم چندان برای دیگران قابل فهم نیست. من تقریباً مطمئنم که مارگو اگر بحث ازدواج و نامزدی در میان نباشد هرگز یک پسر را نخواهد بوسید. البته نه پیتر و نه من چنین پروژه هایی را در سر نداریم. مادرم هم قبل از آشنایی با پدرم دستش به یک مرد نخورده بود. دوستانم و یا ژاک چه خواهند گفت اگر بفهمند که پیتر مرا در آغوش گرفته است، قلبم را به سینه اش فشرده، سرم را روی شانه اش گذاشته و سر و صورتش را روی سر و صورت من قرار داده است!

آه! چه آبروریزی خواهد شد! اما به نظر من جای تعجب ندارد. ما در اینجا محبوس شده ایم و از دنیا قطع هستیم. پیوسته در اضطراب و نگرانی زندگی خودمان را سپری می کنیم، بویژه این اواخر. پس ما که همدیگر را دوست داریم، چرا باید از هم جدا باشیم؟ چرا ما نباید راحت همدیگر را ببوسیم؟ چرا باید صبر کنیم تا به سن قانونی برسیم؟ چرا باید از کسی اجازه بگیریم؟

من مراقب منافع خودم هستم و او هم هیچوقت نمی خواهد به من آزاری برساند یا مرا ناراحت کند. پس چرا در چنین شرایطی نباید به حرف دلم گوش کنم و هر دویمان را خوشحال کنم؟

با این وجود، کیتی، گمان می کنم تو متوجه تردیدهای من می‌شوی. گمان می کنم این صداقت من است که از قایم موشک بازی خسته شده است. آیا فکر می کنی وظیفه دارم به پدرم بگویم که چه می کنم؟ فکر می کنی که رازمان را باید با شخص ثالثی در میان بگذاریم؟ البته در این صورت بخش اعظم زیبایی این قضیه از بین خواهد رفت، ولی آیا درون من آرامتر خواهد شد؟ با او صحبت خواهم کرد!

آری، مسائل بسیاری است که می خواهم هنوز با او در میان بگذارم چرا که بسنده کردن به این ناز و نوازش ها فایده ندارد. سهیم شدن در افکار همدیگر نیازمند اعتماد مطلق به یکدیگر است، اما این کار ما را قوی تر خواهد کرد.

قربانت

آن م. فرانک

نکته اضافی: دیروز صبح، همه ما ساعت شش در حالت آماده باش بودیم چرا که همه خانواده صدای پای دزد را داخل ساختمان شنیده بودند. شاید این بار دزدها سراغ یکی از همسایگانمان رفته باشند. وقتی ساعت هفت درهای ساختمان را چک کردیم، شکر خدا همه محکم قفل بودند!

سه شنبه 18 آوریل 1944

کیتی عزیزم،

در اینجا وضع خوب است. دیشب نجار مجدداً آمد و روی درها صفحات آهنی نصب کرد. لحظاتی پیش پدرم داشت می گفت مطمئن است که عملیات مهمی تا قبل از بیست مه در روسیه، ایتالیا و غرب به وقوع خواهد پیوست. هر چه این اوضاع بیشتر کش پیدا می کند، تصور این که روزی از اینجا رها خواهیم شد برایم سخت تر می شود.

دیروز بالاخره بعد از ده روز من و پیتر با هم صحبت کردیم. من همه چیز مربوط به دخترها را برایش توضیح دادم و از بیان جزییات خودداری نکردم. برایم جالب بود که او فکر می کرد در تصاویر اندام زنان را مخصوصاً نمی کشند. او نمی توانست تصور کند که اندام زنانه میان پاها قرار دارد. شب با یک بوسه در نزدیکی دهان به پایان رسید. واقعاً احساس خوبی است!

خلاصه شاید یک روز با کتاب "بهترین جملات قصار" بروم بالا تا با پیتر بحثهای عمیق تری داشته باشیم. من نمی توانم فقط به

این دیدارهای روزانه و در آغوش کشیدن ها بسنده کنم و امیدوارم او هم همین نظر را داشته باشد.

پس از زمستانی که هوا خیلی سرد نشد، بهار دل انگیز از راه رسیده است. ماه آوریل هوا زیباست، نه خیلی گرم و نه خیلی سرد. گاهی اوقات هم رگبار می بارد. درخت بلوط ما سبز شده و حتی گل داده است.

شنبه بپ ما را خجالت داد چرا که چهار دسته گل برایمان آورد: سه دسته گل زنبق و یک دسته گل سنبل برای من. آقای کوگلر بیشتر و بیشتر برایمان روزنامه می آورد.

ساعت درس جبر است. کیتی، خداحافظ.

قربانت

آن م. فرانک

چهارشنبه 19 آوریل 1944

عزیزترین عزیزانم،

(این اسم فیلمی است با شرکت دوریت کریزلر، ایدا ووست و هارالد پولسن است!)

چه چیزی در زندگی لذت بخش تر از آن است که انسان در مقابل پنجره ای باز، در برابر طبیعت باشد و به آوای پرندگان گوش فرا دهد و نور خورشید را روی گونه اش حس کند و عزیزش را در آغوش گیرد؟ وقتی مرا در آغوش می گیرد احساس آرامش و امنیت می کنم چون می دانم که کنارم است و مجبور نیستیم با هم صحبت کنیم. چطور این کار می تواند بد باشد وقتی حال مرا اینقدر خوب می کند؟ آه ای کاش هیچکس در این لحظات مزاحم ما نمی شد، حتی موشی!

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 21 آوریل 1944

کیتی بسیار عزیزم،

دیروز بعدازظهر، بخاطر گلو درد بستری شدم. ولی چون از ابتدای بعدازظهر احساس کسالت نکردم و تب هم نداشتم، از جایم بلند شدم. امروز دیگر گلویم درد نمیکند.

همانطور که احتمالاً خودت دریافته ای، پیشوا دیروز پنجاه و پنج ساله شد. امروز هیجدهمین سالگرد تولد علیاحضرت شاهزاده الیزابت ولیعهد انگلستان است. رادیو بی بی سی خبر داد که هنوز اعلام نشده که شاهزاده به سن قانونی رسیده است. ما از خودمان تا حالا پرسیده ایم که این دختر زیبا را به عقد کدام شاهزاده درخواهند آورد، اما نتوانستیم شخصی برازنده او پیدا کنیم. البته خواهرش شاهزاده مارگارت می تواند با بودوئن ولیعهد بلژیک ازدواج کند!

در اینجا ما پشت سر هم دردسر داریم. هنوز درهای ورودی را محکم نبسته بودیم که سر و کله فان مارن دوباره پیدا شد. شواهد گویای آن است که آرد سیب زمینی را دزدیده و اینک می‌خواهد این مسئله را بیاندازد سر بپ. پستو دوباره دستخوش تلاطم شده است. از این موضوع بپ به شدت عصبانی است و ما او را کاملاً درک می کنیم. شاید آقای کوگلر دستور دهد این مرد مشکوک را زیر نظر گیرند. امروز صبح، آقایی از بتهوونسترات برای ارزیابی آمده بود و گفت حاضر است 400 فلورن برای صندوق ما بپردازد، پیشنهادات دیگر هم به نظر ما خیلی کم است.

من قصد دارم از مجله "شاهزاده" سوال کنم که آیا حاضر است یکی از داستانهای مرا با اسم مستعار چاپ کند یا نه. اما چون داستان های من خیلی طولانی اند گمان نمی کنم چندان شانس موفقیت داشته باشم. تا بعد، عزیزم.

قربانت

آن م. فرانک

سه شنبه 25 آوریل 1944

کیتی عزیزم،

الآن تقریباً ده روز است که دوسل با آقای فان دان صحبت نمی‌کند. علتش این است که پس از دزدی ها تدابیر شدید امنیتی اتخاذ شد. یکی از آنها همانطور که قبلاً هم گفتم این است که شب ها دیگر دوسل حق ندارد پایین برود. پیتر با آقای فان دان هر شب راس ساعت نه و نیم آخرین گشت را می زنند و از آن ساعت به بعد کسی حق پایین رفتن ندارد. پس از ساعت هشت شب و حتی هشت صبح ما اجازه نداریم سیفون توالت را بکشیم. صبح ها فقط وقتی مجازیم پنجره‌ها را باز کنیم که چراغ دفتر آقای کوگلر روشن شده باشد و شب ها دیگر نمی توان تکه های چوب را لای پنجره برای نیمه باز نگاه داشتن آن گذاشت.

همین نکته آخری باعث شد تا دوسل دلخور شود و قهر کند. او مدعی است که آقای فان دان با او دعوا کرده در حالیکه خودش مقصر است. او می گوید که حاضر است از غذا خوردن امتناع ورزد ولی از هوای تازه نمی تواند بگذرد و از این رو باید به فکر یافتن راه حلی برای باز کردن پنجره‌ها بود.

او به من گفت: "پس من خودم با آقای کوگلر در این باره صحبت خواهم کرد".

من به او گفتم که درباره این گونه مسائل همه باید با هم تصمیم بگیرند و آقای کوگلر به تنهایی نمی تواند نظر دهد.

او در پاسخ گفت:"اینجا همه چیز پشت سر من صورت می‌گیرد. باید در این مورد با پدرت صحبت کنم."

شنبه بعدازظهر و یکشنبه نیز دیگر حق ندارد در دفتر آقای کوگلر بنشیند چرا که اگر رییس شرکت کگ سر کار باشد چون اتاقش همان بغل است صدای او را خواهد شنید. با وجود این دوسل باز رفت در آن دفتر نشست. آقای فان دان از دست او بسیار عصبانی شد و پدرم پایین آمد تا با او حرف بزند. دوسل آمد بالا و از خودش یک داستانی به عنوان بهانه ساخت ولی این بار حتی به پدرم هم نتوانست داستانش را قالب کند. در حال حاضر پدرم نیز با او کمتر صحبت می کند برای اینکه دوسل به او توهین کرد ولی من و هیچکس دیگر نمی دانیم چه به پدرم گفته است هر چند فکر می کنم حرف بسیار بدی زده است.

هفته آینده تولد این مردک موذی است. آیا می توان در جشن تولد، حرف نزد، قهر کرد و هدیه دریافت کرد. آیا اینها با هم سنخیت دارند؟

حال آقای فسکوییل شدیداً رو به وخامت است. تقریباً اینک بیش از ده روز است که نزدیک به 40 درجه تب دارد. دکتر قطع امید کرده و فکر می کند که سرطان به ریه اش سرایت کرده است. مرد بیچاره، آنقدر دلمان می خواهد به او کمک کنیم ولی در این مورد تنها خداوند می تواند کمک کند!

من داستان زیبایی تحت عنوان "کاشفی به نام بلاری" نوشته‌ام که سه مخاطب من کاملاً از آن خوششان آمده است.

دائم سرما خوردگی شدید دارم و مارگو، مادرم وپدرم را هم مریض کرده ام. خدا کند پیتر از من نگیرد، چرا که اصرار کرد او را ببوسم و گفت کعبه آمال او هستم. آدم این را به یک دختر

نمی‌گوید! اما با این حال بسیار دوست داشتنی است!

قربانت

آن م. فرانک

پنج شنبه 27 آوریل 1944

کیتی عزیزم،

امروز صبح خانم فان دان بداخلاق بود. مدام شکوه و شکایت می کرد. اول برای اینکه سرما خورده و دیگر آنکه آب نبات ندارد. علاوه بر این از عدم وجود آفتاب ناراحت است، از پاک کردن بینی خودش خسته شده، از این که نمی داند چه وقت نیروهای متفقین در فرانسه پیاده خواهند شد ناراحت است، از اینکه نمی‌تواند از پنجره به بیرون نگاه کند کلافه است، و... با همه این احوال ما نتوانستیم جلوی خودمان را بگیریم و از دست او خنده‌مان گرفت. البته خیلی بد نشد چون خودش هم مجبور شد با ما بخندد.

بخاطر کمبود پیاز دستور پختن کیک سیب زمینی به این ترتیب تغییر کرد:

سیب زمینی پوست کنده را رنده کنید و سپس کمی آرد خشک جیره دولتی و نمک به آن اضافه کنید. به قابلمه و یا سینی فر کمی پارافین و یا پیه بمالید و خمیر را بمدت دو ساعت و نیم بپزید. سپس آنرا با کمپوت توت فرنگی گندیده سرو کنید. (پیاز و روغن برای خمیر موجود نیست!)

در حال حاضر مشغول خواندن کتابی هستم بنام امپراطور شارل پنجم که نوشته یک استاد دانشگاه گوتینگن است. این مرد چهل سال از زندگی خود را صرف نوشتن این کتاب کرده است. ظرف پنج روز، پنجاه صفحه از آنرا خواندم، بیشتر از این دیگر غیرممکن بود. این کتاب 598 صفحه دارد، می توانی حساب کنی چقدر باید وقت برای خواندن آن صرف کنم تازه بدون در نظر گرفتن جلد دوم! اما خیلی جالب است!

واقعاً عجیب است که یک دختر بچه باید در یک روز چنر کار انجام دهد! مثلاً من. ابتدا یک قسمت مربوط به آخرین حمله نلسون را از هلندی به انگلیسی ترجمه کردم و سپس بقیه کتاب جنگ شمال (1700 تا 1721) را خواندم که طرفهای آن عبارت بودند از پطر کبیر امپراطور روسیه، شارل دوازدهم، اوگوست، استانیسلاس لزینسکی، مازپا و فون گرتز و صحنه جنگ براندنبورگ، پومرن غربی و شرقی و دانمارک را در بر می گرفت.

سپس به برزیل رسیدم و مطالبی راجع به کشت تنباکو در باهیا، تولید قهوه در این کشور، و یک میلیون و نیم نفر جمعیت ریو دو ژانیرو، پرنامبوکو و سائوپولو خواندم و سرانجام در مورد رود آمازون مطالعه کردم. مطالبی هم راجع به سیاه پوستان، دورگه ها و سفید پوستان خواندم و دریافتم که بیش از پنجاه درصد از جمعیت برزیل بیسوادند و مالاریا در آنجا بیداد می کند. چون هنوز کمی وقت داشتم، یک شجره نامه شامل ژان پیر، ویلیام لویی، ارنست کازیمیر اول، هانری کازیمیر اول تا مارگریت فرانسیسکا (متولد اتاوا در سال 1943) را سریع خواندم.

ظهر: در اتاق زیرشیروانی به مطالعه در مورد کشیشان پروتستان و پاپ ها پرداختم و...خلاصه تا ساعت یک همینطور مشغول بودم.

پس ازگذشت دو ساعت، این بچه فلک زده دوباره رفت سر درس خواندن. این بار نوبت مطالعه در باره میمون های پوزه های پهن بود. کیتی، آیا می دانی یک کرگدن چند انگشت دارد؟ سپس رفتم سراغ تورات، کشتی نوح، سام، شم، و جافت، سپس بار دیگر مطالعه کتاب شارل پنجم را از سر گرفتم. بعد با پیتر کتابی درباره یک سرهنگ انگلیسی به قلم تاکری را خواندیم. بعد پدرم یک امتحان فرانسه از من گرفت. بعد راجع به تفاوتهای دو رود میسیسیپی و میسوری مطالعه کردم. خوب برای امروز کافی است. بدرود!

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 28 آوریل 1944

کیتی عزیزم،

من هیچوقت خواب پیتر شیف (به اوایل ماه ژانویه رجوع شود) را فراموش نکرده ام. وقتی امروز به او فکر می کنم باز هم حس می کنم که گونه اش را به گونه ام چسبانده و این حس بسیار رویایی و همه چیز عالی بود. با پیتری که اینجا است هم بعضی وقت ها همین احساس بمن دست می دهد ولی هرگز به این شدت نیست. البته تا...دیشب. طبق معمول در کنار هم روی کاناپه نشسته و یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم که ناگهان آن همیشگی محو شد و آن دیگری جای او را گرفت، آنی که بشاش و با نشاط نیست ولی فقط می خواهد مهربان باشد و دوست داشته باشد. به بدن پیتر چسبیده بودم و احساس کردم که دچار هیجان می شوم. از چشمانم اشک سرازیر بود بطوریکه

از چشم چپم قطرات اشک ریخت روی لباس کارش و اشک چشم راستم از روی بینی ام رد شد و ریخت روی لباسش. نمی‌دانم آیا متوجه شد یا نه؟ هیچ حرکتی حواسش را پرت نمی‌کرد. آیا او احساساتش مانند احساسات من است؟ تقریباً هیچ حرفی نزد. آیا متوجه خواهد شد که دو آن در مقابل او نشسته اند؟ پرسش های بسیاری دارم که بدون پاسخ اند.

ساعت هشت و نیم از جایم بلند شدم و به کنار پنجره رفتم. آنجا ما همیشه از هم خداحافظی می کنیم. هنوز می لرزیدم، هنوز آن شماره دو بودم. به من نزدیک شد. دستانم را به دور گردنش حلقه زدم و گونه چپش را بوسیدم، داشتم گونه سمت راستش را نیز می بوسیدم که ناگهان دهانم به دهانش برخورد کرد و شروع کردیم به بوسیدن هم. ما یکدیگر را در آغوش گرفتیم و چنان فشار می دادیم که هرگز از هم جدا نشویم. آه!

پیتر نیاز به محبت دارد. برای اولین بار در زندگی دختری را کشف کرده و برای اولین بار است که می بیند دختران پر شور و شر هم قلب دارند و وقتی با آنها تنها می شوند، تغییر می کنند. این اولین بار است که پیتر در زندگی اش دوستی خودش را نثار کسی می کند، قبلاً نه دوست پسر و نه دوست دختر داشته است، ولی حالا همدیگر را داریم... من هم به نوبه خودم او را نمی شناختم و هرگز کیس را نداشتم که به او اعتماد کنم، و حالا به اینجا رسیده ایم...

باز هم سوالی تکراری به ذهنم خطور می کند: آیا این کار درست است؟ آیا راه دادن به این زودی به یک پسر، عاشق شدن درست مانند خود پیتر درست است؟ آیا من بعنوان یک دختر حق این کار را دارم؟

تنها یک پاسخ برای این سوال سراغ دارم: "این خواسته قلبی من از مدتها قبل بوده و می باشد... مدتها است که تنها هستم و او تسلی بخش روان من است."

صبح ما رفتارمان طبیعی است، بعدازظهر به غیر از بعضی اوقات عادی هستیم ولی شب اشتیاقی که در تمام روز سرکوب شده، خوشی و لذت دفعات پیشین به یادمان می آید و فقط به یکدیگر فکر می کنیم. هر شب بعد از آخرین بوسه، می خواهم دوان دوان بگریزم و دیگر به عمق چشمانش نگاه نکنم و بروم. در تاریکی بروم و تنها باشم! تنهای تنها...

و وقتی که چهارده پله را پایین رفتم چه چیزی در انتظار من است؟ نور چراغ، سوالات بیشمار و خنده. باید به رفتار عادی خودم ادامه دهم و امیدوار باشم که متوجه چیزی نشوند.

قلب من هنوز شکننده تر از آن است که بتواند سریع از شوکی مثل دیشب التیام پیدا کند. آنِ مهربان دیر به دیر ظاهر می شود و نمی گذارد به محض ورود از در بیرونش کنند. پیتر به اعماقی از وجود من دست یافته است که پیش از این هیچکس نرسیده بود، جز در رویاهایم. پیتر وجود مرا تسخیر کرده و دگرگونم کرده است. آیا هر انسانی نیازمند قدری آرامش نیست تا بتواند درون پرتلاطمش را بار دیگر آرام سازد؟ آه پیتر با من چه کرده ای؟ چه انتظاری از من داری؟

این رابطه ما را به چه سمتی هدایت خواهد کرد؟ حالا وضعیت بپ را درک می کنم. حالا که خودم همان مسیر را دارم طی می‌کنم، شک و تردیدهای او را می فهمم. اگر بزرگتر بودم و پیتر می خواست با من ازدواج کند، چه به او می گفتم؟ آن، صادق باش! تو قادر نیستی با او ازدواج کنی ولی رها کردن او هم کار دشواری است. پیتر هنوز اخلاقش آنطور که باید شکل نگرفته، اراده، شجاعت و قدرت آنچنانی ندارد. او هنوز یک بچه است، از نظر عقلانی از من بزرگتر نیست، او در جستجوی آرامش و خوشبختی است. آیا واقعاً من فقط چهارده سال دارم؟ آیا واقعاً هنوز یک دختر بچه مدرسه ای بی عقل هستم؟ آیا واقعاً در هر مسئله ای اینقدر بی تجربه ام؟ تجربه من بیش از دیگران است، من مسائلی را پشت سر گذاشته ام که تقریباً هیچکس به سن من آنها را تجربه نکرده است.

از خودم می ترسم، می ترسم که این اشتیاق باعث شود زود تسلیم شوم. از این پس دیگر چطور خواهم توانست با پسرهای دیگر رفتاری عادی داشته باشم؟ آه، چه سخت است نزاع همیشگی و ابدی میان قلب و عقل. این که کدام را باید ارجح دانست بستگی به زمان و مکان مشخص دارد. اما چطور می توانم مطمئن باشم که زمان درستی را انتخاب کرده ام؟

قربانت

آن م.فرانک

سه شنبه 2 مه 1944

کیتی عزیزم،

شنبه شب از پیتر پرسیدم نظرش چیست که من کمی راجع به خودمان با پدرم صحبت کنم و او پس از کمی طفره رفتن موافقت خودش را اعلام کرد! خوشحال شدم، چرا که نشان می‌دهد او منطقی است. به محض این که پایین آمدم، با پدرم رفتیم آب بیاوریم. وقتی در راه پله بودیم، شروع به حرف زدن

کردم و گفتم: "پدر، تو حتماً متوجه شده ای که وقتی من و پیتر با هم هستیم، در یک متری هم نمی نشینیم. آیا به نظرت این کار بد است؟"

پدرم قبل از جواب کمی درنگ کرد و بعد گفت:"نه، به نظر من بد نیست ولی در این فضای تنگ و بسته، باید محتاط بود، آن." چند جمله دیگر هم در این رابطه اضافه کرد و سپس با هم بالا رفتیم.

یکشنبه صبح مرا صدا زد و گفت:"آن، من به این موضوع بیشتر فکر کردم (ترس برم داشت چون حدس زدم چه می خواهد بگوید) اینجا در پستو این کار خوبی نیست. من فکر می کردم شما با هم فقط دوست هستید. آیا پیتر عاشق تو است؟"

جواب دادم: "البته که نه."

ـ خوب تو می دانی که من خیلی خوب هر دوی شما را درک می کنم ولی تو باید فاصله ات را با او حفظ کنی، خیلی زیاد نرو بالا. او را بیش از حد تشویق نکن. توی این مسائل که مرد همیشه عامل فعال است زن می تواند جلوی او را بگیرد. بیرون از اینجا آدم آزاد است و وضعیت متفاوتی حاکم است. با پسران و دختران دیگر می توان برخورد کرد، می توان رفت گردش، ورزش کرد و آدم می تواند هر چه خواست انجام دهد، ولی در اینجا همه با در کنار هم هستند و مرتب همدیگر را می بینند. آن، محتاط باش و این مسئله را خیلی جدی نگیر!

ـ جدی نمی گیرم، ولی پیتر پسر نجیب و مهربانی است.

ـ درست است، ولی شخصیت قوی ندارد. راحت می توان روی او اثر مثبت یا منفی گذاشت. ولی امیدوارم که با افراد خوبی برخورد پیدا کند چرا که جوهر خوبی دارد!"

مدتی با هم حرف زدیم و تصمیم گرفتیم که پدرم با او صحبت کند.

یکشنبه بعدازظهر در اتاق زیر شیروانی جلویی، پیتر از من پرسید:" آن، هنوز با پدرت صحبت کردی؟"

ـ آره، الآن برایت تعریف می کنم. از نظر پدرم این ارتباط بد نیست ولی می گوید که اینجا همه به هم چسبیده اند، این رابطه ممکن است به تضادهایی منجر شود.

ـ ولی ما که توافق کردیم با هم دعوا نکنیم و من سر قولم هستم.

ـ من هم همینطور پیتر ولی پدرم نمی دانست ما در این قضیه جدی هستیم، فکر می کرد که ما دوستی معمولی با هم داریم. تو فکر می کنی که نمی توانیم با هم باشیم؟

ـ چرا، تو چه فکر می کنی؟

ـ من هم همینطور، ضمناً به پدرم گفتم که به تو اعتماد دارم. من به همان اندازه که به پدرم اعتماد دارم به تو هم دارم و فکر می کنم که تو شایستگی این اعتماد را داری، اینطور نیست؟

ـ امیدوارم (خیلی سرخ و خجالت زده شده بود).

ـ من به تو باور دارم پیتر و فکر می کنم که طینت پاکی داری و در دنیا راه خودت را پیدا خواهی کرد.

بعد درباره مسائل مختلف صحبت کردیم و در ادامه به او گفتم: "من بخوبی می دانم که اگر ما از اینجا بیرون برویم تو دیگر به سراغ من نخواهی آمد."

از این حرف خیلی برش خورد و گفت: "این حرف درست نیست، آن، و من اجازه نمی دهم که تو حتی چنین فکری به ذهنت بزند!"

در همان لحظه ما را صدا زدند.

پیتر دوشنبه به من گفت که پدرم با او صحبت کرده است: "پدرت فکر می کند که احتمالاً دوستی ما به عشق منجر خواهد شد ولی من به او گفتم که ما خودمان را کنترل خواهیم کرد."

پدرم می خواهد که من کمتر شب ها بالا بروم ولی من نمی‌خواهم قبول کنم. نه تنها برای اینکه دوست دارم با پیتر باشم بلکه به این خاطر که گفته ام به او اعتماد دارم و می‌خواهم به او این را ثابت کنم. اگر پایین بمانم، حرف من پوچ از آب در خواهد آمد.

نه، من بالا خواهم رفت!

در این بین، قائله ای که دوسل به پا کرده بود، حل شد. او شنبه شب سر میز، به زبان شیوای هلندی از آقای فان دان معذرت خواهی کرد. آقای فان دان بلافاصله با او آشتی کرد. شک ندارم که دوسل تمام روز را تمرین کرده بود تا بتواند این جملات هلندی را خوب یاد بگیرد.

یکشنبه روز تولد دوسل همه چیز در آرامش سپری شد. ما یک شیشه شراب خوب متعلق به سال 1919 به او هدیه دادیم. خانواده فان دان (که بعد از ختم قائله حالا می توانستند هدیه خودشان را به او بدهند) یک شیشه ترشی سبزیجات و یک بسته تیغ ریش تراشی به او دادند، آقای کوگلر یک شیشه

شربت لیمو، میپ یک کتاب تحت عنوان "مارتین کوچک" و بپ یک گلدان کوچک به او دادند و او هم برای ما با یک عدد تخم مرغ نیمرو درست کرد.

قربانت

آن م. فرانک

چهارشنبه 3 مه 1944

کیتی عزیزم،

با خبرهای تازه هفته، نامه را شروع می کنم! از سیاست خبری نیست. واقعاً هیچ چیز برای گفتن در این زمینه وجود ندارد. من هم کم کم دارم باور می کنم که نیروهای متفقین از جبهه غرب تهاجم بزرگی به آلمانی ها خواهند کرد. آنها می توانند دست روی دست بگذارند تا روسیه همه کارهای دشوار را برایشان انجام دهد. بگذریم که روسها هم در حال حاضر کاری از پیش نمی برند.

آقای کلیمان دوباره هر روز صبح در دفتر حاضر می شود. او یک مجموعه فنر جدید برای کاناپه پیتر تهیه کرد و پیتر باید خودش کاناپه را بشکافد و باز بدوزد ولی اصلاً دلش نمی خواهد این کار را انجام دهد که البته قابل فهم است. آقای کلیمان در ضمن پودر ضد شپش مخصوص گربه برایمان آورد.

آیا تا حالا برایت تعریف کرده ام که موفی دیگر اینجا نیست؟ او از پنج شنبه گذشته محو شده است، بدون اینکه ردپایی از خودش بر جای بگذارد. حدس می زنم همین حالا روحش در بهشت گربه ها است. از چند حال خارج نیست: یا آدم گرسنه‌ای او را کباب کرده و یا دختر پولداری کلاهی از پوست او برای خودش خریده است. پیتر از این قضیه بسیار دل شکسته است.

دو هفته است که ناهارمان را شنبه ها ساعت یازده و نیم می‌خوریم. صبح ها باید به یک فنجان بلغور جو بسنده کنیم. از فردا هر روز برنامه به این ترتیب خواهد بود و یک وعده غذا صرفه‌جویی خواهد شد. پیدا کردن سبزیجات تازه کار دشواری شده است. غذای ظهرمان کاهوی پوسیده آب پز است.

خوراک ما عبارت است از کاهوی عادی، اسفناج و کاهوی پخته و دیگر هیچ. همه اینها را با سیب زمینی گندیده می خوریم. چه ترکیب رویایی!

بیش از دو ماه است که رگل نشدم، ولی از یکشنبه دوباره شروع شد. با وجود درد خوشحال شدم که عاقبت به سراغم آمد و با من وداع نکرد.

همانطور که می توانی حدس بزنی، در اینجا همه با ناامیدی از خودشان می پرسند: "این جنگ چه فایده ای دارد؟ چرا مردم نمی توانند در صلح زندگی کنند؟ برای چه همه چیز را باید نابود کرد؟"

این سوال قابل فهم است ولی تا حالا هیچکس پاسخ رضایت بخشی برای آن پیدا نکرده است. برای چه در انگلستان هواپیماهای بزرگتر و بمبهای سنگین تر می سازند و در عین حال خانه های جدید بنا می کنند. برای چه روزانه میلیون ها هزینه جنگ می کنیم و یک قران برای پزشکی، هنرمندان و فقرا اختصاص داده نمی شود؟ برای چه باید انسانها گرسنگی بکشند در حالیکه در بخشهای دیگر جهان کوههایی از مواد غذایی فاسد می شوند؟ به راستی چرا انسانها اینقدر دیوانه‌اند؟

من باور ندارم که جنگ را صرفاً سیاستمداران و سرمایه داران به وجود آورده اند، به هیچوجه! آدمهای عادی به همان میزان مقصرند و اگر نه مدتها پیش علیه جنگ شورش می کردند! انسان ها یک نیاز برای تخریب و ویرانی دارند، یک میل به نابودی، به کشتار و به انهدام در بشر وجود دارد و تا زمانیکه بشریت دستخوش یک دگردیسی نشود، جنگها ادامه خواهند یافت و هر آنچه با دقت و زحمت بنا شده، کاشته شده و پیشرفت کرده نابود خواهد شد تا دوباره از نو ساخته شود!

بارها با ناکامی مواجه شده ام، اما هرگز ناامید نشدم. من این نوع زندگی در خفا برایم مثل یک ماجرای خطرناک است که رمانتیک و جالب نیز می باشد. هر کسری و کمبودی هم خودش منبع سرگرمی است و در دفترچه خاطراتم آن را ثبت می کنم. از این رو به خودم قول داده ام که زندگی متفاوتی با دخترهای دیگر برای خودم بنا کنم و به این بسنده نکنم که به یک زن خانه دار عادی تبدیل شوم. آنچه دارم از سر می گذرانم شروع خوبی برای یک زندگی جالب است و تنها به این دلیل است که در خطرناکترین لحظات هم قادرم در باره وجوه خنده دار این زندگی بخندم.

من جوانم و هنوز صفات نیکویی در من پنهان است. جوانم و قوی و در حال از سر گذراندن ماجرایی که در بحبوحه آن قرار گرفته ام و نمی توانم تمام روز را بخاطر نداشتن تفریح به شکوه

و شکایت بپردازم! خدا به من نعمات زیادی ارزانی داده: روحیه‌ای شاد و شخصیتی قوی. هر روز احساس می کنم که از درون بزرگتر می شوم و حس می کنم که لحظه آزادی نزدیک است. من زیبایی طبیعت و مهربانی افرادی که در کنارم هستند را حس می کنم. هر روز به این فکر می کنم که این ماجرا چقدر پرجاذبه و حیرت انگیز است! با این همه موهبت، برای چه ناامید باشم؟

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 5 مه 1944

کیتی عزیزم،

پدرم از دستم دلخور است، فکر می کرد که پس از صحبت روز یکشنبه دیگر هر شب بالا نخواهم رفت. نمی خواهد کسی راجع به "ماچ و بوسه" ما حرف بزند. از این کلمه متنفرم. حرف زدن راجع به این موضوع به اندازه کافی برایم سخت بود و حالا او باعث شده که احساس بدتری به من دست دهد. در نظر دارم امروز با او صحبتی داشته باشم. مارگو به من توصیه های خوبی کرد، اینها حرف هایی است که کمابیش مایلم به او بزنم:

پدر، گمان می کنم تو از من توضیح می خواهی و من این کار را خواهم کرد. تو از من رنجیده ای و انتظار داشتی که خویشتن داری بیشتری نشان دهم. لابد انتظار داشتی که من مثل سایر دخترهای چهارده ساله رفتار کنم، اما اشتباه تو همین جا است!

از زمانیکه ما به اینجا آمده ایم، یعنی از ژوییه 1942 تا چند هفته پیش، زندگی آسانی نداشته ام. تو نمی دانی که چه شب هایی را تا صبح با گریه سپری کرده ام چون ناامید و مایوس بودم و احساس تنهایی می کردم. پس درک می کنی که چرا دلم می خواست بالا بروم! اکنون به نقطه ای رسیده ام که نیازی به حمایت مادرم یا دیگران ندارم. این یک شبه اتفاق نیافتاد. خیلی مبارزه کردم و بسیار اشک ریختم تا به این استقلالی که امروز دارم برسم. تو می توانی به من بخندی و حرف مرا باور نکنی، برایم اهمیتی ندارد. می دانم که یک فرد مستقلم و نیازی احساس نمی کنم که بابت هر کارم به شما حساب پس بدهم. اینها را برایت تعریف کردم تنها به این علت که نمی خواهم فکر کنی پشت سرت کاری می کنم ولی من فقط باید به یک نفر حساب پس بدهم و آن فرد خودم هستم.

وقتی مشکلات داشتم، همه و از جمله خودت، چشم و گوشتان را بستید و کمکی به من نکردید. برعکس مدام من را سرزنش کردید که سر و صدا نکنم. اگر سر و صدا می کردم فقط به این خاطر بود که مانع شوم که دائم در گرداب غم و غصه فرو بروم. اگر بیش از حد اعتماد به نفس داشتم به این خاطر بود که به صدای درونم گوش ندهم. هر ساعت و هر روز ظرف یک سال و نیم گذشته من داشتم نقش بازی می کردم. هیچوقت شکایت نکردم و هرگز ماسک را از روی صورتم برنداشتم، هرگز. حالا... حالا دیگر نبرد به پایان رسیده است و من پیروز شدم! در ذهن و در جسم مستقل شده ام. دیگر به مادر نیازی ندارم و از کوران این مبارزه قویتر بیرون آمده ام!

و اینک که پیروز شده ام، اینک که مبارزه به پایان رسیده، می‌خواهم راه و مسیر خودم را طی کنم. می خواهم راهی را بروم که خودم تشخیص می دهم درست است. نباید مرا به عنوان یک دختر چهارده ساله در نظر بگیری، چرا که از سر گذراندن این همه ابتلا مرا مسن تر از سنم کرده است، من از کارهایم پشیمان نخواهم شد. من همانطور که می خواهم عمل خواهم کرد!

نمی توان مرا با زبان خوش قانع کرد که بالا نروم. یا باید این کار را ممنوع کنی یا باید در همه احوال به من اعتماد کنی. هر کاری خواستی بکن ولی مرا راحت بگذار!

قربانت

آن م. فرانک

شنبه 6 مه 1944

کیتی عزیزم،

دیشب قبل از شام نامه ای را که برای پدرم نوشته بودم در جیبش گذاشتم. مارگو می گفت که او بعد از خواندن نامه تمام شب حالت به هم ریخته ای داشت. (من بالا داشتم ظرف ها را می شستم!) پیم بیچاره، باید حدس می زدم که این نامه چه اثری روی او خواهد داشت! او خیلی حساس است! بلافاصله به پیتر گفتم که دیگر نه چیزی بگوید و نه بپرسد. پیم دیگر راجع به این موضوع با من صحبت نکرد. آیا خواهد کرد؟

در اینجا اوضاع کمابیش به حالت عادی برگشته است. مطالبی را که یان، آقای کوگلر و آقای کلیمان از قیمت اجناس و مردم داخل شهر برایمان تعریف می کنند باور کردنی نیست. 250 گرم

چای 350 فلورن، 250 گرم قهوه 80 فلورن. هر نیم کیلو کره 35 فلورن، یک تخم مرغ 1.45 فلورن. هر صد گرم تنباکوی بلغاری 14 فلورن! هر جنسی را در بازار سیاه می توان تهیه کرد. حتی حمال ها هم چیزی برای فروش دارند. پسری که از نانوایی برایمان نان می آورد به ما کلاف پشم فروخت (یک کلاف بدرد نخور 0.90 فلورن)، شیرفروش کوپن مواد غذایی قاچاق مبادله می کند، گورکن محله پنیر به مردم می فروشد. دزدی و قتل و زدن خانه ها از وقایع روزمره به حساب می آید. حتی ماموران پلیس و شبگردها هم در این کارها دست دارند. همه می‌خواهند یک لقمه نانی جور کنند و شکم گرسنه شان را پر کنند. و از آنجا که افزایش حقوقی در کار نیست، مردم مجبورند به کلاهبرداری متوسل شوند. پلیس سرش خیلی شلوغ است چون مدام باید دنبال دختران پانزده، شانزده، هفده ساله ای بگردد که هر روز خبر ناپدید شدنشان می رسد.

دارم سعی می کنم داستان "الن جادوگر" را تمام کنم. داستان خنده داری است. می توانم آن را برای تولد پدرم به او هدیه دهم. تا بعد! (در پایان برنامه های آلمانی رادیو انگلیس می گویند "تا برنامه بعدی"، پس من هم باید بگویم تا نامه بعدی!)

قربانت

آن م. فرانک

یکشنبه صبح 7 مه 1944

کیتی عزیزم،

من و پدرم دیروز بعدازظهر صحبت مفصلی با هم داشتیم. من مثل ابر بهار اشک ریختم و او هم گریه اش گرفت. کیتی می‌دانی او به من چه گفت؟

"من نامه های زیادی در زندگیم دریافت کرده ام ولی هیچکدام مثل این مرا جریحه دار نکرد! تویی که اینقدر مادر و پدرت به تو عشق ریخته اند، تویی که پدر و مادرت همیشه آماده کمک به تو بوده اند، همیشه در هر شرایطی از تو دفاع کرده اند، حالا می‌گویی که هیچ مسئولیتی در قبال آنها احساس نمی کنی؟ احساس می کنی که پدر و مادرت در حق تو بدی کرده و تو را به حال خودت رها کرده اند؟ اما آن، این تویی که در حق ما ظلم کرده ای.

شاید تو چنین منظوری نداشتی ولی اینطور آن را نوشته ای. نه، آن، ما کاری نکرده ایم که سزاوار چنین سرزنشی باشیم."

آه که خیلی گند زدم! بدترین کاری بود که در عمرم انجام دادم. من فقط می خواستم با اشک و گریه جلوی پدرم خودنمایی کنم و خودم را مهم نشان دهم تا او به من احترام بگذارد. البته من خیلی غم و غصه داشته ام و هرچه در مورد مادرم گفتم درست بود. اما متهم کردن پیم که اینقدر مهربان است و برای من همه کاری کرده است، این واقعاً بدجنسی است و آنقدر بی رحمانه است که برایش کلمه ای پیدا نمی کنم.

خیلی خوب شد که بالاخره یک نفر پیدا شد که مرا از خر شیطان پایین بیاورد و غرورم را بشکند، چون بیش از حد متکبر شده بودم. نه هر کاری که "دوشیزه آن" می کند درست است! هر کس که به این شکل باعث رنجش شخصی شود که مدعی است او را دوست دارد، واقعاً مرتکب عمل زشتی شده است! پست تر از پست!

چیزی که بیشتر از همه باعث شرمندگی من شد، نحوه ای بود که پدرم مرا بخشید. او نامه مرا در بخاری انداخت و آنقدر در حال حاضر با من مهربان است که گویی او بود که مرتکب کار خطایی شده بود. خوب آن، تو هنوز باید خیلی چیزها یاد بگیری. پس از همین حالا شروع کن و دیگران را بخاطر خود بزرگ بینی خودت، تحقیر و سرزنش نکن!

من خیلی غم و غصه دارم ولی چه کسی به سن من ندارد؟ من خیلی نقش بازی کردم، ولی اصلا آگاهانه نبوده است. احساس تنهایی می کردم، ولی هیچوقت ناامید نشده ام! مثل پدرم که یک بار با چاقو رفته بود به خیابان تا دست به خودکشی بزند. من هیچوقت به اینجاها نرسیده ام.

باید از شرمساری آب شوم و دارم هم می شوم. به هر حال، آب ریخته به جوی باز نمی گردد. حداقل کاری که می شود کرد این است که از تکرار آن در آینده جلوگیری کرد. من می خواهم از صفر شروع کنم و این کار مشکل نخواهد بود چرا که پیتر را دارم. می دانم که با حمایت او می توانم این کار را بکنم. دیگر تنها نیستم، او عاشق من است و من هم عاشق او هستم. من کتابهایم و دفترچه خاطراتم را دارم، من چندان زشت یا ابله نیستم، روحیه ای شاد دارم و دلم می خواهم شخصیت خوبی داشته باشم!

آری آن، تو خوب می دانی که نامه ات عاری از مهر و علاقه و عاری از واقعیت بود. بار دیگر پدرم را سرمشق خودم قرار خواهم داد و خودم را اصلاح خواهم کرد.

قربانت

آن م. فرانک

دوشنبه 8 مه 1944

کیتی عزیزم،

آیا تا به حال از خانواده مان برایت صحبت کرده ام؟ گمان نمی‌کنم، بنابر این بگذار شروع کنم. پدرم در یک خانواده بسیار ثروتمند در شهر فرانکفورت در غرب آلمان متولد شد. پدرش میکائل فرانک صاحب یک بانک و میلیونر بود، و مادرش آلیس اشترن والدین بسیار متشخص و پولداری داشت. میکائل فرانک در آغاز پولی نداشت و مرد خودساخته ای بود. پدرم در جوانی زندگی یک بچه پولدار را داشت. تمام هفته به مهمانی، رقص و جشن می رفت و با دخترهای زیبا والس می رقصید، شام می‌خورد و غیره. بیشتر این ثروت بعد از فوت پدر بزرگم بر باد رفت و پس از جنگ جهانی اول و تورم دیگر چیزی از آن باقی نماند. با این وجود تا جنگ، ما اقوام بسیار ثروتمندی داشتیم. از این رو پدرم در ناز و نعمت بزرگ شد و دیروز خنده اش گرفته بود چون برای اولین بار در سن 55 سالگی مجبور بود ته قابلمه را سر میز بتراشد.

خانواده مادرم به این اندازه ثروتمند نبودند ولی زندگی راحتی داشتند. وقتی داستانهای جشن نامزدی شان با رقص های باشکوه و دویست و پنجاه مهمان را برایمان تعریف می کنند، دهان ما باز می ماند.

ما دیگر نمی توانیم بگوییم که ثروتمندیم ولی همه امید من به دوران پس از جنگ است، به تو اطمینان می دهم که من بر خلاف مادرم و مارگو عاشق زندگی لوکس و بورژوا نیستم. دلم می خواهد برای یاد گرفتن زبان و مطالعه تاریخ هنر یک سال به پاریس و یک سال به لندن بروم. حالا مرا با مارگو مقایسه کن که می خواهد پرستار بچه در فلسطین شود. هنوز در ذهن من لباسهای زیبا و افراد مهم اهمیت خود را حفظ کرده اند، دلم می‌خواهد کمی دنیا را ببینم و تجربه کسب کنم. من اغلب به تو گفته ام، کمی پول بدک نیست!

میپ امروز صبح داشت جشن نامزدی دختر خاله اش را که شنبه در آن شرکت کرده بود برایمان تعریف کرد. دختر خاله او والدین پولداری دارد و نامزدش هم از خانواده پولدارتری است. وقتی میپ از غذاها تعریف می کرد آب از لب و لوچه ما راه افتاده بود: سوپ سبزی با گوشت قلقلی، پنیر، پیراشکی گوشت، تخم مرغ با رزبیف، پیراشکی پنیر، شیرینی خامه ای، شراب و سیگار. مهمانان می توانستند هر چقدر دلشان خواست بخورند.

میپ ده استکان عرق نوشید و سه سیگار کشید. بفرمایید، این هم کسی که همیشه می گوید نباید در هیچ کاری افراط کرد! اگر میپ اینقدر مشروب خورده پس حتماً شوهرش خودش را خفه کرده است! طبعاً همه مهمانان مست کردند. در این مراسم دو تن از افسران اداره آگاهی حضور داشتند و از عروس و داماد عکس می گرفتند. میپ اسم و آدرس این افسران را گرفت تا اگر مشکلی برای ما پیش آمد و به هلندی های با وجدان نیاز داشتیم، به آنها رجوع کند. می بینی که میپ در هیچ شرایطی ما را فراموش نمی کند!

توضیحات میپ خیلی دهانمان را آب انداخته بود. ما صبحانه فقط دو قاشق بلغور جو خورده بودیم و شکممان از گرسنگی قار قار می کرد. ما که هر روز اسفناج نیمه پخته (بخاطر ویتامین‌هایش!) و سیب زمینی گندیده می خوریم، ما که سفره‌های خالیمان را فقط با کاهو، کاهوی پخته، اسفناج و باز هم اسفناج پر می کنیم، شاید یک روز با خوردن اسفناج به اندازه "پوپی" قوی و پر زور شویم، اما من که چشمم آب نمی‌خورد!

اگر میپ ما را به این نامزدی برده بود، همه پیراشکی ها را می خوردیم و دیگر چیزی برای مهمانان نمی ماند. اگر در این جشن حضور داشتیم، قطعاً همه خوراکی ها را می ربودیم و حتی مبلمان را هم بر می داشتیم! می توانم به تو بگویم ما صحبت های میپ را می بلعیدیم و چنان او را دور کرده بودیم که گویی تا به حال در زندگی چیزهای خوب و یا آدم های شیک ندیده‌ایم! این است سرنوشت نوه های آن میلیونر معروف. چه دنیای عجیبی است!

قربانت

آن م. فرانک

سه شنبه 9 مه 1944

کیتی عزیزم،

داستان "الن جادوگر" تمام شد. آن را روی کاغذ های زیبای نامه نوشتم و با جوهر قرمز تزیین کردم و ورقه ها را به هم دوختم. در کل قشنگ است ولی شک دارم که شاید برای یک هدیه تولد کم باشد. مارگو و مادرم هرکدام یک قطعه شعر برای تولد پدرم سروده اند.

امروز بعدازظهر آقای کوگلر آمد تا به ما خبر دهد که از روز شنبه خانم بروکس می خواهد هر روز بعد از ظهر دو ساعت بیاید شرکت. تصورش را بکن! دیگر کارکنان شرکت نمی تواند در آن ساعات بالا بیایند. دیگر کسی نمی تواند برای ما سیب زمینی بیاورد. بپ دیگر نمی تواند بیاید با ما غذا بخورد، ما نمی‌توانیم برویم توالت، حق تکان خوردن و خلاصه کارهای دیگر را در آن ساعات نخواهیم داشت! پیشنهادات مختلفی به آقای کوگلر ارائه دادیم تا او را منصرف کند. آقای فان دان معتقد است که اگر در قهوه اش مقدار زیادی مسهل بریزیم همه کارها درست می شود. آقای کلیمان در جواب گفت: "وای نه، همه چیز غیر از مسهل، دیگر نمی توانیم او را از خلا خارج کنیم!"

شلیک رعدآسای خنده! خانم فان دان پرسید: "خلا دیگر چیست؟" وقتی به او توضیح داده شد، با حالتی معصومانه گفت: "استفاده از این کلمه اشکالی ندارد؟"

بپ به شوخی گفت:"اگر بروید در فروشگاه بزرگ وسط شهر و از ملت سوال کنید: خلا کجا است؟ هیچکس منظورتان را نخواهد فهمید!"

دوسل حالا دیگر راس ساعت دوازده و نیم به "خلا" می رود. امروز بعد از ظهر یک تکه کاغذ صورتی برداشتم و روی آن نوشتم:

ساعات استفاده از توالت توسط آقای دوسل

صبح ها از ساعت 7:15 تا 7:30

بعدازظهرها از ساعت یک به بعد

و سپس بر اساس ضرورت!

این کاغذ را روی در سبز توالت در حالی که دوسل هنوز آنجا بود چسباندم. می شد اضافه کنم: "هر کس این زمانبندی را نقض کند حبس خواهد شد!" چون توالت ما طوری است که هم از داخل و هم از بیرون قفل می شود.

حالا آخرین جوک آقای فان دان را برایت تعریف می کنم:

یک پسر سیزده ساله بعد از این که در کلاس تورات درس آدم و حوا را خوانده بود رفت از پدرش پرسید: "پدر، من چگونه متولد شدم؟"

پدرش به او گفت: "تو را لک لکی از دریا صید کرد و آورد در تخت مادرت قرار داد و تو پایش را گاز گرفتی و به همین خاطر خونریزی کرد و مجبور شد یک هفته در تختخواب بماند."

پسرک که قانع نشده بود رفت سراغ مادرش وگفت: "مادر، به من بگو تو و من چگونه متولد شدیم؟"

مادرش درست همان داستان را تعریف کرد. پسر که می‌خواست ته و توی قضیه را دربیاورد رفت نزد پدر بزرگش و گفت: "پدربزرگ، تو و دخترت چگونه متولد شدید؟" و برای سومین بار همان داستان را شنید.

آن شب پسرک در دفتر خاطراتش نوشت: "پس از تحقیقات دقیق باید نتیجه بگیرم که در خانواده ما طی سه نسل هیچ مقاربتی صورت نگرفته است!"

هنوز تکالیفم را انجام نداده ام و ساعت سه است.

قربانت

آن.م.فرانک

نکته اضافی: چون راجع به زن خدمتکار با تو صحبت کرده بودم خواستم بگویم که این زن شصت ساله و متاهل گوشش خیلی سنگین است! با وجود سر و صدای هشت نفر مخفی، هیچ بویی نبرده است! خوب کار می کند و خیلی مهربان است.

آه، کیتی، هوا عالی است، ای کاش می توانستم بیرون بروم!

چهارشنبه 10 مه 1944

کیتی عزیزم،

دیروز بعدازظهر ما در اتاق زیرشیروانی در حال خواندن زبان فرانسه بودیم که ناگهان از پشت سر صدای شرشر آب به گوشمان خورد. از پیتر پرسیدم صدای چیست ولی او بدون این که به من جواب بدهد به سرعت به انبار زیر شیروانی که صدا از آنجا می آمد رفت و موشی را که کنار جعبه اش چمباتمه زده بود هل داد سر جایش. موشی که ادرارش را تمام کرده بود با سر و صدا و به سرعت از پله ها پایین رفت. موشی رفته بود روی

تراشه های چوب کف انبار زیرشیروانی نشسته بود و از آنجا که این محل به جعبه ای که برایش درست کرده بودیم شبیه بود همانجا ادرار کرده بود، در حالی که درست زیر تراشه ها یک شکاف بود و ادرارش از آن شکاف پایین آمده و از سقف اتاق زیرشیروانی ریخته بود روی بشکه سیب زمینی و دور و بر آن. سقف نم داده بود و از آنجا که کف اتاق زیر شیروانی هم پر از منفذ است، قطرات زرد رنگ ادرار موشی از سقف عبور کرده و روی میز غذاخوری و کتابهایی که روی میز قرار داشت، ریخته بود.

از خنده روده بر شده بودم. صحنه بسیار مضحکی بود. موشی روی صندلی کز کرده بود، پیتر با آب، پودر کلر و تی مشغول نظافت بود و آقای فان دان سعی می کرد همه را آرام کند. فوراً همه چیز حل شد. ولی همه می دانند که ادرار گربه بوی وحشتناکی دارد و سیب زمینی ها و تراشه های چوب به شدت بو گرفته بودند و پدرم دیروز آنها را در سطلی پایین آورد تا بسوزاند. موشی بیچاره! چگونه بایست می فهمید که دیگر کود نداریم در جعبه اش بریزیم تا ادرارش اینقدر مشکل ایجاد نکد!

آن

پنج شنبه 11 مه 1944

کیتی عزیزم،

دوباره یک صحنه خنده دار برایت تعریف می کنم:

پیتر باید موهایش را کوتاه می کرد و آرایشگر او نیز طبق معمول مادرش بود. در ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه، پیتر رفت به اتاقش. بعد از نیم ساعت برهنه مانند یک کرم خاکی از اتاقش بیرون آمد و فقط مایوی آبی و کفش ورزشی پوشیده بود. از مادرش پرسید:"می آیی؟

ـ بله الآن می آیم بالا، ولی دارم دنبال قیچی می گردم!

پیتر رفت به مادرش کمک کند تا قیچی را پیدا کند و شروع کرد به زیر و رو کردن کشوی کوچک میز توالت خانم فان دان. مادرش غرغرکنان گفت: "پیتر همه چیز را به هم نریز"

متوجه نشدم پیتر در جواب مادرش چه گفت، ولی باید با بی‌ادبی جوابش را داده باشد چون خانم فان دان زد روی بازوی پیتر و پیتر هم او را زد. خانم دوباره با تمام قدرت او را زد و پیتر بازویش راکشید و با دهن کجی به مادرش گفت:"بیا دیگه، پیرزن!"

خانم فان دان اصلاً نمی توانست تکان بخورد. پیتر مچهایش را گرفته بود او را در اتاق می کشاند، خانم گریه می کرد، می‌خندید، فحش می داد و پا به زمین می کوبید، اما تاثیری روی پیتر نداشت. پیتر زندانیش را تا لب پله های اتاق زیر شیروانی برد و سپس مجبور شد او را رها کند. خانم فان دان به اتاق بازگشت و خودش را روی یک صندلی انداخت و آه عمیقی کشید.

برای شوخی گفتم: "و این هم یک فقره مادرربایی!"

خانم گفت: "آره، ولی دردم آورد."

به مچ های باد کرده و قرمز خانم فان دان برای تسکین کمی آب زدم. پیتر که پایین پله ها ایستاده بود، بی تاب شد و درحالیکه کمربندش را مانند رام کنندگان شیر در دست گرفته بود، وارد اتاق شد. خانم فان دان از جایش تکان نخورد و همانجا پشت میز کار نشست و دنبال یک دستمال می گشت.

خانم به پسرش گفت: "تو باید از من عذرخواهی کنی."

- بسیار خوب من از تو معذرت می خواهم، اما فقط به این خاطر که اگر نکنم تا شب این داستان کش پیدا می کند!

خانم نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، بلند شد و به طرف در رفت. در آنجا احساس کرد که باید به ما توضیحی بدهد. (ما یعنی پدرم، مادرم و من، که داشتیم ظرف ها را می شستیم.) خانم فان دان گفت: "او در خانه مان اینطوری نبود. اگر می کرد چنان چکی به او می زدم که تا پایین پله ها قل بخورد (!). او هیچوقت تا حالا اینقدر بی تربیت نشده بود، اولین بار نیست که سزاوار کتک خوردن است. روشهای مدرن تعلیم و تربیت اینطوری بچه ها را بار می آورند. به اصطلاح بچه های امروزی! من هرگز جرات نمی کردم با مادرم اینطوری رفتار کنم. آقای فرانک آیا شما با مادرتان اینطور رفتار می کردید؟"

خانم فان دان خیلی به هم ریخته بود و مدام قدم می زد و هر چه به ذهنش می رسید را می گفت، ولی بالاخره از اتاق خارج شد که برود طبقه بالا.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که شتابان، با گونه های باد کرده، از پله ها پایین آمد و پیش بندش را روی صندلی پرت کرد. وقتی پرسیدم که آیا کارش را تمام کرده، گفت که می خواهد به طبقه همکف برود. بعد مثل صاعقه از پله ها پایین رفت و بی شک خودش را در آغوش شوهرش انداخت.

خانم تا ساعت هشت پایین ماند و با شوهرش بالا آمد. آنها پیتر را از اتاق زیر شیروانی بیرون کشیدند و با رگباری از فحش حالش را جا آوردند: بی تربیت، هیچکاره، عوضی، نمونه بی‌ادبی و... وسط حرفهایشان شنیدم که اسم من و مارگو را هم می‌آوردند ولی نتوانستم متوجه جملاتشان بشوم.

امروز به نظر می رسد همه چیز به حالت عادی برگشته است!

قربانت

آن م. فرانک

نکته اضافی: سه شنبه و چهارشنبه شب، ملکه محبوب ما برای ملت سخنرانی کرد. او گفت برای تجدید قوا به تعطیلات می رود تا با قدرت به هلند باز گردد. از جمله عباراتی که گفت اینها بود: "به زودی به هلند باز خواهم گشت"، "هلند به زودی آزاد خواهد شد"، "قهرمانی مردم" و "بار سنگین".

پس از سخنان او گربراندی سخنرانی کرد. این مرد چنان صدای زیری دارد که مثل بچه ها است و مادرم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: "ای بابا!" در پایان یک کشیش که انگار صدایش را از آقای ادل وام گرفته بود نیایش کرد و از خدا خواست تا از یهودیان و افرادی که در اردوگاهها و زندانها هستند یا برای کار به آلمان اعزام شده اند، حفاظت کند.

پنج شنبه 11 مه 1944

کیتی عزیزم،

از آنجا که همه "جعبه خرت و پرت" و خودکارم را بالا جا گذاشته ام و نمی خواهم مزاحم کسی هنگام خواب بعد از ظهر (تا ساعت دو و نیم) بشوم، تو باید به نامه ای که با مداد برایت می نویسم اکتفا کنی.

در حال حاضر خیلی سرم شلوغ است، و بطور عجیبی وقت کم می آورم تا انبوهی از کارها را انجام دهم. می خواهی در دو کلمه برایت کارهایم را بگویم؟ از حالا تا فردا باید اولین جلد زندگینامه گالیله را تمام کنم برای اینکه باید به کتابخانه عودت داده شود. من دیروز آنرا شروع کردم و به صفحه 220 رسیده ام و در کل کتابش 320 صفحه است. پس می توانم امروز آنرا تا آخر بخوانم. هفته آینده باید کتاب فلسطین بر سر دوراهی و دومین جلد زندگینامه گالیله را بخوانم. به علاوه، دیروز اولین قسمت

زندگینامه امپراطور شارل پنجم را تمام کردم و همچنین باید شجره نامه ها را دقیق دسته بندی کنم. سپس سه صفحه کلمات خارجی را که از کتابهای مختلف درآورده ام باید یادداشت کنم و حفظ کنم. چهارمین کار مرتب کردن عکسهای ستاره های سینما است که خیلی به هم ریخته است، ولی این کار چند روز وقت می برد. همانطور که گفتم پروفسور "آن" سرش خیلی شلوغ است و در نتیجه این عکسها باید فعلاً در همین وضعیت در هم ریخته بمانند. بعد باید داستانهای قهرمانان اسطوره ای یونان نظیر تزیوس، اودیپ، اورفه، پلئوس، جاسون و هرکول را بخوانم. در حال حاضر این داستانها مثل تار و پود یک لباس چند رنگ در ذهنم قاطی شده است. در ضمن باید حتماً افسانه میرون و فیدیاس را مرور کنم والا آن را بالکل از یاد خواهم برد. جنگ های هفت ساله و نه ساله را هم باید مرور کنم چون همین وضع در مورد آنها صادق است. در حال حاضر همه چیز را دارم با هم قاطی می کنم. با این حافظه ای که من دارم، چه توقعی از من هست! فقط تصور کن وقتی هشتاد سالم بشود، چه خواهد شد!

راستی یک چیز دیگر: تورات. نمی دانم چقدر باید صبر کنم تا به داستان "سوزان" در حال شنا برسم؟ و منظور از سدوم و گومره[7] چیست؟ آه، هنوز آنقدر سوال دارم و مطلب باید یاد بگیرم که نگو و نپرس. و در این بین داستان شاهزاده شارلوت پالاتین را به کل فراموش کرده ام.

کیتی می بینی که سرم آنقدر از مطالعه باد کرده که نزدیک است بترکد؟

یک چیز دیگر: می دانی که مدتهاست دلم می خواهد روزنامه نگار و بعد از آن یک نویسنده معروف بشوم. نمی دانم آیا این رویای بزرگ (یا اوهام جنون آمیز!) بر آورده خواهد شد یا نه. خلاصه آینده همه چیز را به ما نشان خواهد داد ولی تا الآن برای نگارش، موضوع کم نیاورده ام. بعد از جنگ، می خواهم کتابی تحت عنوان "پستو" چاپ کنم. حال معلوم نیست موفق خواهم شد یا نه. به هر حال دفترچه خاطراتم به دردم خواهد خورد.

ضمناً باید داستان "زندگی کدی" را هم تمام کنم. راجع به بقیه داستان فکر کرده ام. کدی پس از معالجه در آسایشگاه مسلولین به خانه اش بر می گردد و نامه نگاری با هانس را

---

[7] اسامی شهرهای قوم لوط

ادامه می دهد. سال 1941 است. کدی کمی بعد در می یابد که هانس به حزب نازی سمپاتی دارد و از آنجا که کدی به شدت نگران سرنوشت یهودیان و دوستش ماریان است، میان آنها فاصله می افتد. آنها با هم ملاقات می کنند و کدورت میانشان برطرف می شود، اما کدی می فهمد که هانس با دختر دیگری روی هم ریخته و از او جدا می شود. کدی در این قضیه خرد می‌شود ولی برای اینکه کار خوبی پیدا کند در یک آموزشگاه پرستاری ثبت نام می کند. بعد از این که فارغ التحصیل شد، به توصیه دوستان پدرش در یک آسایشگاه مسلولین در سوییس مشغول کار می شود. در اولین تعطیلاتش به دریاچه کومو می‌رود و در آنجا بطور تصادفی با هانس روبرو می شود. هانس به او می گوید که دو سال پیش با دختری که جای او را گرفته بود، ازدواج کرد اما زنش دچار افسردگی شد و خودش را کشت. هانس می گوید حال که دوباره کدی را دیده فهمیده که چقدر دوستش دارد و به کدی پیشنهاد می کند که ازدواج کنند. اما کدی با این که همچنان عاشق هانس است، درخواستش را رد می کند چرا که غرورش به او اجازه این کار را نمی دهد. هانس می رود و سالها بعد کدی می شنود که او به انگلستان رفته و سخت بیمار شده است.

کدی در سن بیست و هفت سالگی با یک مرد ثروتمند به نام سیمون ازدواج می کند. کدی رفته رفته عاشق سیمون می‌شود اما نه به اندازه هانس. او صاحب دو دختر و یک پسر به نام های لیلیان، ژودیت و نیکو می شود. کدی و سیمون در کنار یکدیگر خوشبخت هستند، اما تصویر هانس همچنان در ذهن کدی باقی است تا این که یک شب خواب او را می بیند و در خواب با او وداع می کند.

این یک داستان پوچ احساساتی نیست بلکه با الهام از زندگی پدرم آن را نوشته ام.

قربانت

آن م. فرانک

شنبه 13 مه 1944

کیتی بسیار عزیزم،

دیروز مصادف بود با تولد پدرم و نوزدهمین سالگرد ازدواج پدر و مادرم. خدمتکار هم در شرکت کار نمی کرد. در طول سال 1944 تا حالا ندیده بودم که اینچنین خورشید بدرخشد. درخت بلوط

کاملاً گل داده و از بالا تا پایین پر از شاخ و برگ شده و بسیار زیباتر از سال گذشته است.

آقای کلیمان به پدرم یک کتاب راجع به زندگی کارل فون لینه (زیست شناس بزرگ سوئدی) هدیه داد. آقای کوگلر هم کتابی در باره طبیعت، دوسل کتاب "آمستردام روی آب"، و خانواده فان‌دان یک جعبه بزرگ به پدرم هدیه دادند. این جعبه چنان زیبا تزیین شده بود که گویی یک دکوراتور حرفه ای روش کار کرده‌بود. در آن سه تخم مرغ، یک شیشه آبجو، یک شیشه ماست و یک کراوات سبز قرار داشت. در مقابل این هدیه ظرف شیره قندی که ما به او دادیم خیلی ناچیز به نظر می رسید. گلهای سرخی که من به او دادم خیلی خشبوتر از میخکهای قرمزی بود که میپ و بپ برای پدرم آورده بودند. می توان گفت که همه پدرم را لوس کرده اند. به شیرینی فروشی سیمون پنجاه شیرینی کوچک سفارش داده بودند که برایمان آوردند و واقعاً خوشمزه بود. پدرم نیز به ما کیک داد، به آقایان آبجو و به خانم ها ماست. به همه حسابی خوش گذشت.

قربانت

آن م. فرانک

سه شنبه 16 مه 1944

کیتی بسیار عزیزم،

برای تنوع (چون مدتها است در این باره صحبت نکرده ایم) دعوای مختصری که دیشب بین خانم و آقای فان دان روی داد را برایت تعریف می کنم.

خانم بحث را اینطور شروع کرد: " آلمانی ها خیلی فرصت داشته اند که استحکاماتی را که در سواحل اقیانوس اطلس بنا کرده بودند تقویت کنند. آنها همه قوایشان را به کار خواهند گرفت که نگذارند انگلیسیها در این سواحل نیرو پیاده کنند. این آلمانی ها عجب قدرتی دارند، واقعاً شگفت آور است!"

آقا با حالت تمسخرآمیزی گفت:"آه، جداً شگفت آور است!"

خانم: "بله، شگفت آور!"

آقا: "منظورت این است که آلمانی ها آنقدر قدرت دارند که بالاخره در جنگ پیروز خواهند شد، درست است؟"

خانم: "احتمالش هست. من که هنوز قانع نیستم آلمانی ها شکست خواهند خورد."

آقا: "من حتی حاضر نیستم به این اراجیف جواب دهم."

خانم: "اما همیشه آخر کار جواب می دهی چون طاقت نداری سکوت کنی. هر دفعه همینطور است."

آقا: "اصلاً اینطور نیست. به عکس، من همیشه مختصر و مفید جواب می دهم."

خانم: "اما همیشه جواب می دهی و گمان می کنی حق همیشه با تو است! به رویت هم نمی آوری که پیشگویی هایت هرگز درست از آب در نمی آید!"

آقا: "تا حالا که هر چه پیش گویی کرده ام درست از آب در آمده."

خانم: "اصلا و ابدا! تو پارسال می گفتی که نیروهای متفقین از جبهه غرب به آلمان حمله می کنند ولی خبری نشد، گفتی فنلاندی ها از جنگ کنار می کشند که خبری نشد، گفتی جنگ در ایتالیا تا زمستان گذشته به پایان می رسد، ولی هنوز ادامه دارد، می گفتی روس ها لمبرگ را تصرف خواهند کرد که این هم محقق نشد. من یکی که برای پیشگویی های تو تره خورد نمی‌کنم!"

آقا (در حالیکه از جا بلند می شد) گفت: "برای یک بار هم که شده دهان گشادت را ببند. به تو نشان خواهم داد حق با کیست. کی آن روز می رسد که تو از نیش زدن به اعصاب من خسته شوی؟ دیگر یک لحظه هم طاقت تحمل غرغرهای تو را ندارم. فقط منتظر باش. یک روز کاری می کنم که زبانت را گاز بگیری!"

(پایان پرده اول)

راستش من قادر نبودم نیشم را ببندم و مادرم هم همینطور و پیتر هم داشت لبهایش را گاز می گرفت. آه این آدم بزرگ های بی عقل بهتر است به جای سرزنش "نسل جوان" اول اخلاق خودشان را درست کنند!

از جمعه تا حالا، شب ها دوباره پنجره ها را باز می گذاریم.

قربانت

آن م. فرانک

چیزهای مورد علاقه خانواده پستویی ما

(یک ارزیابی از دروس آموزشی و مواد مطالعاتی)

آقای فان دان: درسی نمی خواند. مدام به فرهنگ لغات و دایره المعارف مراجعه می کند. به مطالعه رمانهای پلیسی، کتابهای پزشکی و داستانهای عشقی هیجان انگیز و بی محتوا علاقه دارد.

خانم فان دان: با روش مکاتبه ای انگلیسی یاد می گیرد. او به خواندن رمان و به خصوص بیوگرافی ها علاقمند است.

آقای فرانک: انگلیسی: دارد انگلیسی (دیکنز!) و کمی هم زبان لاتین یاد می گیرد، هرگز رمان نمی خواند ولی به کتاب‌های مرجع در باره شخصیت ها و کشورها علاقه دارد.

خانم فرانک: با روش مکاتبه ای انگلیسی یاد می گیرد. کتابخوان است ولی به داستانهای پلیسی علاقه ندارد.

آقای دوسل: انگلیسی، اسپانیایی و هلندی یاد می گیرد ولی تا حالا نتیجه قابل رویتی نداشته است. همه جور کتاب می‌خواند و همیشه با نظر اکثریت اهالی پستو موافق است.

پیتر فان دان: انگلیسی و فرانسه (مکاتبه ای) می خواند و دارد تندنویسی به هلندی، آلمانی و انگلیسی یاد می گیرد. همچنین دارد نامه نگاری تجاری به زبان انگلیسی، کنده کاری روی چوب، اقتصاد و گاهی ریاضیات می خواند. خیلی کم کتاب می خواند. گاهی اوقات جغرافی نیز می خواند.

مارگو فرانک: انگلیسی، فرانسه، زبان لاتین مکاتبه ای، تند نویسی انگلیسی، آلمانی، هلندی، مثلثات، مکانیک، هندسه، فیزیک، شیمی، جبر، ادبیات انگلیسی، ادبیات فرانسه، ادبیات آلمانی، ادبیات هلندی، حسابداری، جغرافیا، تاریخ معاصر، زیست شناسی و اقتصاد یاد می گیرد. همه نوع کتاب می‌خواند، بویژه کتاب های مذهبی و پزشکی.

آن فرانک: زبان فرانسه، انگلیسی، آلمانی، هلندی، هندسه، جبر، ادبیات انگلیسی،تاریخ، جغرافیا، تاریخ هنر، اسطوره شناسی، زیست شناسی، تاریخ تورات و ادبیات هلندی یاد می‌گیرد. خیلی علاقه به خواندن بیوگرافی شخصیتها (چه جالب و چه خسته کننده) و کتابهای تاریخی دارد. (بعضی اوقات رمان و کتاب هایی برای سرگرمی می خواند).

جمعه 19 مه 1944

کیتی عزیزم،

دیروز اصلاً حالم خوب نبود، تهوع، سر درد، دل درد و تمام دردهای ممکن و غیر قابل تصور را داشتم. امروز حالم بهتر است.

دارم از گرسنگی هلاک می شوم ولی ترجیح می دهم طرف لوبیای قرمز یعنی شام امشب نروم.

رابطه من با پیتر خوب است. پسرک بیچاره حتی بیش از من نیاز به عطوفت و مهرورزی دارد. وقتی به او شب بخیر می گویم و او را می بوسم هنوز قرمز می شود و بعد بوسه دوم را مطالبه می کند. آیا من در قلب او صرفاً جایگزینی برای موشی هستم؟ نمی دانم. برایم مهم نیست. او از اینکه کسی او را دوست داشته باشد، خیلی خوشحال می شود.

بعد از این که قلبش را فتح کردم، قدری از او فاصله گرفته ام، اما نباید فکر کنی که عشق من به او سرد شده است. پیتر پسر دوست داشتنی است، اما من در قلبم را بسته ام و اگر بخواهد قفل قلب مرا بشکند، نیاز به ابزار قوی تری دارد!

قربانت

آن م. فرانک

شنبه 20 مه 1944

کیتی عزیزم،

دیروز وقتی از اتاق زیر شیروانی پایین آمدم، هنوز وارد اتاق نشده بودم که دیدم گلدان زیبایی که گلهای میخک در آن بود روی زمین افتاده است. مادرم زانو زده و داشت با گونی آب را جمع می کرد و مارگو هم در حال جمع کردن کاغذهای من بود. پرسیدم: "چه اتفاقی افتاده؟" و بدون این که منتظر پاسخ آنها بمانم از دور میزان خرابی را ارزیابی کردم. پوشه حاوی شجره نامه ها، دفترها و کتابهایم همه خیس شده بود. بغض گلویم را فشرد و چنان ناراحت بودم که شروع کردم به آلمانی حرف زدن. اصلاً یادم نمی آید چه می گفتم ولی به گفته مارگو یک ریز می‌گفتم: "چه خسارت وحشتناکی، غیرقابل تحمل است، جبران ناپذیر است، عجب افتضاحی" و خیلی حرفهای دیگر. پدرم زد زیر خنده و مادرم و مارگو هم به او پیوستند، اما من از اینکه می‌دیدم زحماتم بر باد رفته دلم می خواست گریه کنم.

وقتی از نزدیک نگاه کردم، دریافتم که ضایعه چندان مهمی به بار نیامده است. در اتاق زیر شیروانی همه کاغذهایی را که به هم چسبیده بود، یکی یکی جدا کردم و نظم دادم و بعد کاغذها را کنار هم روی طناب رخت آویزان کردم تا خشک شوند. چنان صحنه مضحکی بود که خودم هم نتوانستم جلوی خنده ام را

بگیرم. عکس ماری دو مدیسی در کنار شارل پنجم و ویلیام اورانژ در کنار ماری آنتوانت بود.

آقای فان دان به شوخی و با اشاره به تکیه کلام نازی ها گفت: "این اهانت به اصالت نژادی است!"

پس از آنکه کاغذهایم را به پیتر سپردم تا از آنها مراقبت کند، پایین رفتم.

از مارگو که داشت کتابهایم را چک می کرد، پرسیدم: "چه کتاب هایی غیر قابل استفاده شده اند؟"

او جواب داد: "کتاب جبر."

از بخت بد، این کتاب کاملاً خراب نشده بود! دلم می خواست یک راست می افتاد داخل گلدان. در عمرم از کتابی مثل کتاب جبر متنفر نبوده ام. روی صفحه داخل جلد آن اسامی حداقل بیست دختری که قبل از من از این کتاب استفاده کرده اند، نوشته شده است. کتاب کهنه و رنگ و رو رفته ای است که پر از خط خطی و تصحیحات است. یک روز فرا می رسد که دیگر جلوی خودم را نخواهم گرفت و این کتاب را تکه تکه خواهم کرد!

قربانت

آن م. فرانک

دوشنبه 22 مه 1944

کیتی عزیزم،

روز بیست مه، پدرم پنج تغار ماستی را که با خانم فان دان شرط بندی کرده بود به او باخت. او شرط بسته بود که تا این روز نیروهای متفقین در سواحل فرانسه پیاده خواهند شد، اما چنین چیزی رخ نداده است. به جرات می توانم بگویم که این مسئله نه فقط در آمستردام و هلند، بلکه در طول ساحل غرب اروپا از هلند تا اسپانیا، روز و شب موضوع اصلی بحثها، گفتگوها، شرط بندی ها و... امید شده است.

هیجان و دلهره دارد به اوج می رسد. نباید پنداشت که همه کسانی که ما هلندی "خوب" فرض می کنیم به انگلیسی ها اعتماد دارند. همه گمان نمی کنند که بلوف انگلیسی ها یک شاهکار استراتژیک است. خیر، به هیچ وجه! مردم منتظر عمل و اقدام و عملیات قهرمانانه هستند.

هیچکس جلوتر از نوک دماغش را نمی بیند، هیچکس به این فکر نمی کند که انگلیسی ها برای کشور خودشان و مردم

خودشان می جنگند. همه گمان می کنند که این وظیفه انگلیسی ها است که هر چه سریعتر و به بهترین نحو هلند را از یوغ نازی ها آزاد کنند. اما واقعاً انگلیسی ها چه وظیفه ای در قبال ما دارند؟ هلندی ها چه گلی کاشته اند که اینطور با قطع و یقین در انتظار کمک سخاوتمندانه نشسته اند؟ نه، هلندی ها سخت در اشتباهند. انگلیسی ها هیچ تقصیری بیشتر از کشورهای کوچک و بزرگی که اکنون تحت اشغال آلمان هستند، ندارند. قطعاً انگلیسی ها قصد ندارند از کسی عذرخواهی کنند. البته درست است که در آن سالها که آلمانی ها خودشان را تا دندان مسلح می کردند، انگلیسی ها در خواب خوش به سر می بردند، اما سایر کشورها، از جمله همسایگان آلمان، هم در خواب بودند. انگلیس و بقیه کشورهای جهان حالا فهمیده اند که نمی شود مثل کبک سرت را در برف کنی و حالا همه این کشورها و بخصوص انگلیس مجبورند بهای سنگینی برای سیاست "کبک سر در برف" خودشان بپردازند.

هیچ کشوری حاضر نیست خون جوانانش برای هیچ و پوچ و برای منافع سایرین ریخته شود. انگلیس هم از این قاعده مستثنی نیست. پیاده شدن نیروهای متفقین، آزاد سازی و آزادی یک روز بوقوع خواهد پیوست با این وصف این انگلیس است که باید زمان آن را تعیین کند و نه کشورهای تحت اشغال.

با تاسف و تعجب فراوان شنیدیم که بسیاری از مردم احساسشان نسبت به ما یهودیان تغییر کرده است. شنیدم که نفرت از یهودیان در بین افرادی که در گذشته اصلاً به این مسائل توجهی نداشتند رواج پیدا کرده است. این مسئله روی ما هشت نفر به نحو بسیار بسیار عمیقی تاثیر گذاشته است. علت این نفرت قابل فهم است و گاهی اوقات انسانی ولی این نفرت حق و انصاف نیست. مسیحیان می گویند که یهودیان اسرارشان را به آلمانی ها لو می دهند، به حامیانشان خیانت می کنند و باعث می شوند کسانی که به آنها پناه داده اند بیرحمانه مجازات شوند. همه اینها درست است، اما مثل هر چیز دیگری باید هر دو طرف قضیه را در نظر گرفت. آیا اگر مسیحیان جای ما بودند، به نحو دیگری رفتار می کردند؟ آیا کسی (چه یهودی باشد چه مسیحی) می تواند زیر فشار و شکنجه آلمانی ها اسرارش را حفظ کند؟ همه می دانند که این تقریباً غیرممکن است. پس چرا باید از یهودیان انتظار داشت که یک کار غیر ممکن را انجام دهند؟

در محفل های جنبش مقاومت گفته شده که یهودیان آلمانی که قبل از جنگ به هلند مهاجرت کرده اند و حالا توسط آلمانی‌ها

به لهستان منتقل شده اند، نباید اجازه بازگشت به هلند را داشته باشند. به آنها در هلند پناهندگی داده شده ولی پس از سقوط هیتلر باید به آلمان بازگردند.

آدم وقتی این چیزها را می شنود، منطقی است از خودش بپرسد که این جنگ طولانی و طاقت فرسا به چه کار می آید؟ بی وقفه به ما می گویند که داریم برای آزادی، حقیقت و عدالت می جنگیم! اما هنوز جنگ تمام نشده اختلافات شروع شده و یهودیان به عنوان موجودات پست تر دیده می شوند! آه که چقدر دردناک است، چقدر اسفناک است که که برای هزارمین بار صحت این گفته قدیمی به اثبات می رسد: "وقتی یک مسیحی خلاف می کند، فقط خودش مسئول است، اما وقتی یک یهودی خلاف می کند، همه یهودیان مسئولند."

خدا وکیلی برایم قابل فهم نیست که هلندی ها، مردمان به این خوبی، به این نجابت و درستی راجع به ما اینطور قضاوت کنند، راجع به قومی که از همه ستمدیده تر، بدبخت تر و قابل ترحم ترند.

تنها امیدم این است که این نفرت از یهودیان یک احساس گذرا باشد و یک روز هلندی ها بالاخره ماهیت واقعی خودشان را بارز کنند و نشان دهند که هرگز از عدالت خواهی دست نخواهند کشید، چرا که این نفرت نا عادلانه است!

اگر آنها روزی تهدیدشان را عملی کنند، همین تعداد محدود یهودیانی که در هلند هستند باید این کشور را ترک کنند. ما هم باید بار و بنه مان را به دوش بکشیم و راه بیافتیم و این کشور زیبا را که زمانی با سخاوت به ما پناه داد و حالا به ما پشت کرده است، ترک خواهیم کرد.

من هلند را دوست دارم. زمانی امیدوار بودم که این کشور وطن من خواهد شد. هنوز هم این امید را دارم!

قربانت

آن م. فرانک

پنجشنبه 25 مه 1944

کیتی عزیزم،

بپ نامزد کرد! این مسئله جای تعجب ندارد ولی هیچیک از ما چندان خوشحال نشدیم. برتوس یک جوان مهربان، ثابت قدم و ورزشکار است ولی بپ عاشق او نیست و همین به نظر من بهترین دلیل برای انصراف او از ازدواج است.

بپ تلاش می کند تا در جامعه جایگاه خوبی پیدا کند و برتوس او را پایین می کشد. او کارگری است که هیچ علاقه یا اشتیاقی به ارتقا و پیشرفت ندارد و فکر نمی کنم بپ در کنار او احساس خوشبختی کند. من می توانم درک کنم که چرا بپ می خواست به بلاتصمیمی خودش خاتمه دهد. چهار هفته پیش، با او قطع رابطه کرد ولی احساس می کرد که حال و روزش بدتر از قبل شده و لذا یک نامه جهت آشتی به برتوس نوشت و اکنون با هم نامزد شده اند.

عوامل متعددی منجر به این نامزدی شد. اولاً بیماری پدر بپ که خیلی به برتوس علاقه دارد. ثانیاً، بپ بزرگترین دختر خانواده فسکوییل است و مادرش با او شوخی می کند و می گوید داری ترشیده می شوی. ثالثاً، بپ به تازگی وارد بیست و چهار سالگی شده و خیلی نگران است.

مادرم می گوید بهتر بود بپ فقط دوست دختر برتوس می‌ماند. نمی دانم. دلم برای بپ می سوزد و احساس تنهایی او را درک می کنم. به هر حال تا جنگ به پایان نرسد، آنها با هم ازدواج نخواهند کرد برای اینکه برتوس مخفی شده و یا بهتر بگویم از کار اجباری فراری است و از این گذشته، طرفین آهی در بساط ندارند و از جهیزیه هم خبری نیست. چه دورنمای غمناکی در انتظار بپ است، دختری که ما برایش آرزوی سعادت داریم. امیدوارم که برتوس بالاخره تحت تاثیر بپ قرار بگیرد و تغییر کند و یا بپ شوهر دیگری پیدا کند. یک مرد مهربان که قدر واقعی او را بشناسد!

قربانت

آن م. فرانک

همان روز

هر روز چیز جدیدی اتفاق می افتد. امروز صبح آقای فان هوون را دستگیر کردند. او دو یهودی را در خانه اش پنهان کرده بود. این ضربه سنگینی به ما محسوب می شود، نه فقط بخاطر این که زندگی آن دو یهودی بیچاره در لبه پرتگاه قرار دارد، بلکه به خاطر بلایی که سر آقای فان هوون خواهند آورد.

اینجا همه چیز وارونه است، شرافتمندترین آدم ها به اردوگاه‌ها، زندان ها و سلول های انفرادی منتقل می شوند اما اراذل و اوباش و پست ترین لایه های جامعه بر پیر و جوان و ثروتمند و فقیر حکمرانی می کنند. عده ای بخاطر بازار سیاه

دستگیر می شوند، عده ای دیگر بخاطر یهودی بودن و یا مخفی شدن. اگر کسی با نازی ها نباشد از فردایش خبر ندارد.

برای ما از دست دادن آقای فان هوون فقدان بزرگی است. بپ نمی تواند و نباید این حجم از سیب زمینی را برای ما حمل کند، لذا ما باید کمتر بخوریم. برایت توضیح خواهم داد که چه خواهیم‌کرد. ولی به هر حال این مسئله قطعاً زندگی در اینجا را برای ما خوشایندتر نخواهد ساخت. مادرم می گوید ما دیگر نباید صبح ها صبحانه بخوریم و برای ظهر بلغور جو و یا نان خواهیم‌خورد و سیب زمینی سرخ کرده برای شام و احتمالاً یکی دو بار سبزیجات یا کاهو در هفته. همین و بس. ما گرسنه خواهیم ماند ولی هیچ چیز بدتر از این نیست که ما را پیدا کنند.

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 26 مه 1944

کیتی خیلی عزیزم،

بالاخره وقت پیدا کردم که با خیال راحت بنشینم سر میز کوچکم، مقابل پنجره تا همه چیز را برایت تعریف کنم.

هیچوقت به این اندازه در این سال ها احساس بدبختی نکرده‌بودم، حتی پس از دزدی هم به این اندازه جسماً و روحاً خرد نشده بودم. از یکطرف مسئله آقای فان هاوون و یهودیان (که اینجا همه راجع به آن به تفصیل بحث می کنند) مرا آزار می‌دهد و پیاده شدن نیروهای متفقین که هنوز صورت نگرفته، غذای بد، تنش و ناراحتی، و بالاخره دلسرد شدنم از پیتر، و از طرف دیگر نامزدی بپ، میهمانی به مناسبت عید گلریزان، دسته‌های گل، تولد آقای کوگلر، شیرینی ها، داستانها، فیلم ها و کنسرت ها. این شکاف، این شکاف عظیم همیشه وجود دارد، یک روز از مضحک بودن اوضاع می خندیم و روز بعد و روزهای دیگر می ترسیم، اضطراب داریم، و تنش و ناامیدی در چهره مان دیده می شود.

بیشترین بار روی دوش میپ و آقای کوگلر است، میپ در همه کارهایی که برایمان می کند و آقای کوگلر در مسئولیت عظیمی که برای حفظ ما هشت نفر به عهده گرفته است. بار این مسئولیت طوری است که بعضی وقت ها از شدت ناراحتی و فشار عصبی نمی تواند صحبت کند. آقای کلیمان و بپ هم به ما خیلی خوب می رسند اما قادرند برای چند ساعت یا چند روز هم

که شده پستو را فراموش کنند. آنها هم مشکلات و گرفتاری‌های خودشان را دارند. آقای کلیمان نگران سلامتی اش است و بپ به فکر نامزدی اش که دورنمای چندان خوش آیندی ندارد. اما آنها در کنار این گرفتاری ها، رفت و آمدها و مهمان بازی ها و زندگی روزمره خودشان را دارند، مثل همه افراد عادی، و به این ترتیب آنها ولو برای مدت کوتاهی هم که شده فشار و ناراحتی را از یاد می برند، در حالی که برای ما دو سال است که همچنان این وضع ادامه دارد. تا چند وقت دیگر این اوضاع خفقان آور، نفس گیر و غیرقابل تحمل ادامه خواهد داشت؟

لوله های فاضلاب دوباره گرفته و نمی توانیم آب باز کنیم، جز به صورت قطره چکان. نباید از سیفون توالت استفاده کنیم و به جایش از یک برس استفاده می کنیم. آب کثیف را در ظرف بزرگ سفالی نگه می داریم. امروز را می توانیم یک جوری سر کنیم ولی اگر لوله کش نتواند به تنهایی مشکل را حل کند، نمی‌دانیم باید چه کار کنیم. مجبور خواهیم شد تا سه شنبه صبر کنیم.

میپ برایمان یک نان کشمشی فرستاد که روی آن نوشته شده بود: "عید گلریزان مبارک" برایمان فرستاد. تقریباً این احساس به آدم دست می دهد که او ما را دست انداخته، چرا که با این همه نگرانی و اضطراب، چه چیزی "مبارک" است؟

از وقتی فان هوون را گرفته اند، ترس همه ما چند برابر شده است. دوباره همه از هر طرف می گویند: "هیس"، و همه خیلی بی سر و صداتر کار می کنند. در خانه فان هوون پلیس در را به زور باز کرد و به همین سادگی می توانند اینجا هم همین کار را بکنند! اگر ما هم روزی... نه، من نباید این را بنویسم، اما این سوال حاضر نیست امروز کله مرا ترک کند. بر عکس، هر چه ترس قبلاً تجربه کرده بودم حالا در مقابل من به شکل وحشتناکی قد علم می کند.

امشب ساعت هشت مجبور شدم تنها به توالت طبقه پایین بروم. هیچکس پایین نبود. همه داشتند رادیو گوش می کردند. می خواستم از خودم شجاعت به خرج دهم ولی خیلی دشوار بود. در بالا احساس امنیت می کنم ولی در این ساختمان بزرگ و ساکت که تنها یاران من صداهای مبهم و خفه ای است که از بالا می آید و صدای بوق ماشین از داخل کوچه، می ترسم. مجبورم سریع کارم را تمام کنم و مدام به خودم یادآوری کنم که کجا هستم تا از ترس نلرزم.

میپ پس از صحبت با پدرم خیلی مهربان تر و دست ودل بازتر شده است. البته هنوز موضوع را برایت تعریف نکرده ام. میپ یک

روز بعد از ظهر با چهره ای بر افروخته آمد و رک و پوست کنده از پدرم پرسید که آیا ما فکر می کنیم که آنها هم تحت تاثیر احساسات ضد یهودی موجود قرار دارند. پدرم خیلی متعجب شد و هر کاری از دستش بر می آمد کرد تا این فکر را از سر میپ بیرون کند، اما بخشی از این فکر و خیال در ذهن میپ باقی ماند. حالا آنها بیشتر از سابق برایمان خوراکی و جنس می آورند و بیشتر به مشکلات ما توجه می کنند با این که ما اصلاً حق نداریم با مشکلاتمان آنها را آزار دهیم. آه که این افراد چه انسان‌های نجیب و شریفی هستند!

دائم از خودم می پرسم که شاید بهتر بود ما مخفی نمی شدیم و الآن مرده بودیم تا مجبور نشویم امروز این فقر را تحمل کنیم و باعث آزار دیگران شویم. ولی این فکر تن همه ما را می‌لرزاند، ما هنوز زندگی را دوست داریم، ما هنوز صدای طبیعت را فراموش نکرده ایم، ما هنوز امید خودمان را حفظ کرده ایم و به همه چیز امیدوار هستیم.

خدا کند هر چه زودتر فرجی حاصل شود، حتی اگر قرار باشد بمب روی سرمان بریزند. هیچ چیز خردکننده تر از این تشویش و نگرانی نیست. خدا کند آخر این انتظار به سر برسد حتی اگر پایانی سخت در انتظارمان باشد. لااقل خواهیم فهمید که پیروز شده ایم یا شکست خورده ایم.

قربانت

آن م.فرانک

چهارشنبه 31 مه 1944

کیتی عزیزم،

شنبه، یکشنبه، دوشنبه و سه شنبه بقدری هوا گرم بود که نمی توانستم خودنویسم را دستم بگیرم و برایت دو خط بنویسم. جمعه، لوله فاضلاب گرفته بود، شنبه آن را تعمیر کردند. خانم کلیمان بعدازظهر به دیدن ما آمد و کلی داستان درباره یوپی برایمان تعریف کرد، از جمله این که با ژاک فان مارسن در یک باشگاه هاکی هستند. یکشنبه، بپ آمد خاطر جمع شود که دزدها باز سراغمان نیامده باشند و برای ناهار هم پیش ما ماند. دوشنبه، یک روز بعد از عید گلریزان، آقای گیس نقش نگهبان پستو را ایفا کرد و سه شنبه بالاخره اجازه دادند پنجره ها را بازکنیم. کمتر پیش آمده که هوای یک آخر هفته چنین خوب و گرم باشد. بدون اغراق می توان گفت هوا داغ شده است. وقتی هوا در پستو خیلی گرم می شود، وضعیت غیر قابل تحمل

است. برای اینکه که تو متوجه شوی که در چنین وضعیتی چه شکوه و شکایت هایی را باید تحمل کرد، چند مثال می زنم:

شنبه، صبح همه ما گفتیم: "چه هوای عالی" و بعدازظهر باید همه پنجره ها را می بستیم و همه گفتند: "چقدر خوب می شد اگر هوا خنک تر بود!"

یکشنبه: خانم فادن دان گفت: "این گرما طاقت فرسا است،کره هم در این هوا آب می شود. در تمام خانه یک جای خنک پیدا نمی شود، نان خشک شود، شیر خراب می شود و نمی توانیم حتی یک پنجره را باز کنیم. ما بیچاره ها مثل جذامی‌ها شده ایم و اینجا داریم خفه می شویم در حالیکه مردم دارند از تعطیلات عید گلریزان لذت می برند."

دوشنبه: "پاهایم درد می کند، لباس نازک ندارم، نمی توانم با این گرما ظرف بشویم." از صبح تا شب آه و ناله است که به گوش می رسد. واقعاً خسته کننده است.

من به هیچوجه تحمل گرما را ندارم، خوشحالم که امروز باد خنکی می وزد هرچند هوا همچنان آفتابی است.

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 2 ژوئن 1944

کیتی عزیزم،

"هر کس به اتاق زیر شیروانی می رود باید با خودش چتر بزرگی ببرد. بهتر است چتر مردانه باشد!" هدف از این تذکر این است که آدم آن بالا زیر "دوش خانگی" (ادرار گربه!) خیس نشود. یک ضرب المثل هلندی می گوید: "هر جا بلندتر، امن تر" ولی این مثل به دوران جنگ و وضعیت مخفی شدگان صدق نمی‌کند، چون در اتاق زیرشیروانی هم صدای شلیک تیربارها مهیب تر به گوش می رسد و هم این که آدم از قضای حاجت گربه در امان نیست. حالا دیگر موشی عادت کرده روی روزنامه یا در شکاف کف زیرشیروانی ادرار کند و ما دائم نگرانیم که آب آلوده از آن بالا به پایین نشت کند و بوی تعفن همه جا را فراگیرد. حالا متوجه شدیم که مورتی جدید انبار نیز همین مشکل را دارد. هر کس که گربه تربیت نشده ای داشته باشد می تواند خوب درک کند که در خانه ما به غیر از بوی فلفل و آویشن چه بوهایی به مشام می خورد.

من یک شیوه بسیار بدیع برای مقابله با ترس از صدای بمباران تجویز می کنم! به محض شنیدن اولین صدای انفجار، به نزدیکترین پلکان چوبی بروید و چند بار از پله ها پایین و بالا بروید و اطمینان حاصل کرد که حداقل یک بار سر می خورید و می‌افتید. خراش برداشتن پایتان و سر و صدای افتادن و غیره باعث می شود که اصلاً صدای بمباران را نشنوید، چه رسد به این که باعث ترستان بشود! ارادتمند شما این تجویز را به اجرا گذاشته و نتیجه صد در صد به دست آورده است!

قربانت

آن م. فرانک

دوشنبه 5 ژوئن 1944

کیتی عزیزم،

دوباره مشکلات جدیدی در پستو بروز کرده است. بین دوسل و خانواده فرانک سر تقسیم کره مشاجره صورت گرفت ولی دوسل تسلیم شد. روابط دوسل و خانم فان دان بسیار نزدیک شده و شامل لاس زدن، بوسه و لبخندهای دوستانه می شود. دوسل کم کم نیاز به همدمی با یک زن را احساس می کند.

خانواده فان دان می گویند چرا باید برای تولد آقای کوگلر یک کیک ادویه دار درست کنیم وقتی خودمان نمی توانیم برای خودمان چنین چیزی بپزیم. چقدر تنگ نظر! در بالا جو بسیار بدی حاکم است. خانم فان دان سرما خورده. دوسل را با قرص های مخمر آبجو غافلگیر کردیم در حالیکه ما اصلاً از این قرص ها نداریم.

ارتش پنجم شهر رم را تصرف کرد. رم نه بمباران شد و نه ویران. یک آبروریزی جدید برای هیتلر!

سبزیجات و سیب زمینی خیلی کم داریم و نان کپک زده است.

شارمینکلتی (اسم گربه جدید انبار) تحمل فلفل را ندارد. او در کارتن کوچکی می خوابد و روی تراشه های چوپ توالت می کند. اصلاً نمی شود او را نگاه داشت.

هوا بد است و منطقه پادو کله و ساحل غربی فرانسه دائم زیر بمباران است.

هیچکس دلار نمی خرد و طلا حتی کمتر از دلار مشتری دارد. پولی در صندوق پولمان باقی نمانده است. خدا می داند ماه آینده با چه پولی زندگی خواهیم کرد.

قربانت

آن م. فرانک

سه شنبه 6 ژوئن 1944

کیتی بسیار عزیزم،

رادیو انگلیس ظهر اعلام کرد که روز "ر" فرا رسیده است و نیروهای متفقین در سواحل نرماندی در فرانسه پیاده شده اند.

امروز صبح ساعت هشت، انگلیسی ها اعلام کردند که مناطق کله، بولونی، لو هاور، شربورگ و همچنین پا دو کله (مثل همیشه) را به شدت بمباران کرده اند. همچنین به عنوان یک هشدار ایمنی به کلیه کسانی که در مسافتی کمتر از سی و پنج کیلومتر با ساحل سکونت دارند اعلام کردند که در انتظار بمباران های شدیدی باشند. هر جا امکانپذیر باشد، انگلیسی‌ها یک ساعت قبل از بمباران تراکت پخش می کنند.

بخش آلمانی رادیو بی بی سی اعلام کرد که چتربازان انگلیسی در سواحل فرانسه فرود آمده اند و کشتی های نفربر انگلیسی مشغول نبرد با یگان های دریایی آلمان می باشند.

در پستو ساعت نه سر میز صبحانه نتیجه گیری عمومی این بود که این حملات مانند کاری که دو سال پیش در دیپ صورت گرفت، یک عملیات آزمایشی است.

اخبار ساعت ده صبح رادیو بی بی سی به زبانهای آلمانی، هلندی، فرانسوی و زبانهای دیگر اعلام کرد: حمله آغاز شده است! یعنی این دیگر حمله واقعی است! اخبار ساعت 11 رادیو بی بی سی به زبان آلمانی سخنرانی ژنرال آیزنهاور فرمانده کل نیروهای متفقین را پخش کرد.

ظهر رادیو بی بی سی به زبان انگلیسی اعلام کرد: "روز ر فرا رسیده است". ژنرال آیزنهاور خطاب به ملت فرانسه گفت: "نبردهایی سخت پیش روی ماست اما پس از آن، پیروزی در انتظار ما است. سال 1944 سال پیروزی کامل است. موفق باشید!"

اعلامیه ساعت یک رادیو بی بی سی به زبان انگلیسی: "11000 هواپیما در عملیات شرکت دارند و نیروها و مهمات را به پشت خطوط دشمن منتقل می کنند. 4000 ناو و کشتی کوچک

در فاصله بین بندرهای شربورگ و لو هاور به تخلیه نیرو مشغولند. نیروهای انگلیسی و آمریکایی هم اکنون مشغول نبردی شدید با نیروهای دشمن می باشند. گربراندی (نخست وزیر هلند)، نخست وزیر بلژیک، هاکون پادشاه نروژ، دوگل فرانسه و پادشاه انگلستان و چرچیل سخنرانی کرده اند.

در پستو هیجان همه را فرا گرفته است. آیا این واقعاً شروع همان آزاد سازی است که این همه راجع به آن صحبت می‌کردیم؟ با این حال، همچنان برای ما مثل یک داستان رویایی باورنکردنی است. آیا امسال یعنی سال 1944 سال پیروزی خواهد بود؟ هنوز نمی دانیم اما هر جا که امید هست، زندگی هم هست. این امید به ما قدرت و شجاعت می دهد چرا که برای تحمل اضطراب های بیشمار و درد و رنجهای بسیاری که پیش رو داریم، به شجاعت نیاز داریم. اینک باید آرامش و پایداری خودمان را حفظ کنیم و دندانهایمان را به هم بفشاریم تا داد و فریاد سر ندهیم! فرانسه، روسیه، ایتالیا و همچنین آلمان می‌توانند از درد فریاد بزنند ولی ما هنوز حق این کار را نداریم!

آه، کیتی! زیباترین چیز این است که احساس می کنم لحظه دیدار دوستان نزدیک می شود. این آلمانی های مخوف به ما چنان ظلم کرده اند و چنان نفسمان را بریده اند که دیدار دوستان و آزادی برای ما مهمترین چیز در زندگی شده است! دیگر این مسئله تنها شامل یهودیان نمی شود بلکه مسئله هلند و سراسر اروپای اشغال شده است! مارگو می گوید شاید تا سپتامبر یا اکتبر بتوانم دوباره به مدرسه باز گردم.

قربانت

آن م. فرانک

نکته اضافی. تو را در جریان آخرین خبرها می گذارم!

امروز صبح و دیشب متفقین از هوا آدمک های کاهی و کائوچویی پشت مواضع آلمانی ها پرتاب کردند و اینها به محض اصابت به زمین منفجر می شدند. علاوه بر این تعداد زیادی چترباز هم فرود آمدند که همه صورتشان را برای استتار سیاه کرده بودند. در طول شب متفقین 5500 تن بمب روی سواحل فرانسه ریختند و بعد ساعت 6 صبح اولین کشتیهای نفربر به ساحل فرانسه رسید. امروز 20 هزار هواپیما مشغول انجام عملیات بودند. استحکامات پدافندی آلمان در سواحل فرانسه حتی قبل از پیاده شدن نیروها نابود شده بود. متفقین اکنون یک

سرپل ایجاد کرده اند و همه چیز به رغم بدی هوا خوب پیش رفت. ارتش و ملت "با یک عزم و با یک امید" به هم پیوسته اند.

جمعه 9 ژوئن 1944

کیتی عزیزم،

خبرهای عالی از تهاجم متفقین می رسد! نیروهای متفقین بایو، یک دهکده کوچک ساحلی فرانسه را تصرف کردند و اینک مشغول نبرد برای تسخیر شهر کان هستند. هدفشان به روشنی قطع ارتباط شبه جزیره ای است که شربورگ در آن واقع شده است. هر شب خبرنگاران جنگی صحبت از مشکلات و دلاوری ها و روحیه رزمنده نیروهای ارتش می کنند. این خبرنگاران برای تهیه گزارش دست به کارهای اعجاب آوری می‌زنند. همچنین رادیو بی بی سی صحبت های برخی از سربازان مجروح را که به انگلستان بازگردانده شده اند، پخش کرد. با وجود هوای خراب، خلبانان بی وقفه مشغول انجام ماموریت های پروازی شان هستند. از بی بی سی شنیدیم که چرچیل قصد داشت همراه سربازان در روز "ر" در سواحل فرانسه فرود آید ولی آیزنهاور و ژنرالهای دیگر موفق شدند او را از این کار منصرف کنند. می بینی این مرد مسن چقدر شجاع است! باید دستکم هفتاد سال داشته باشد.

اینجا هیجان کمی فروکش کرده است و ما همچنان امید داریم که جنگ تا آخر امسال تمام شود. دیگر وقتش رسیده است! گریه و زاری خانم فان دان غیر قابل تحمل شده است. حالا که دیگر نمی تواند اعصابمان را با موضوع ورود نیروهای متفقین خرد کند، تمام روز با نق زدن راجع به هوای بد ما را بیچاره می کند. آدم دلش می خواهد او را در سطل آب سرد در اتاق زیر شیروانی بگذارد!

تمام ساکنان پستو به غیر از آقای فان دان و پیتر سه کتاب مجموعه راپسودی مجارستانی را خوانده اند. این کتاب راجع به زندگی آهنگ ساز، پیانیست چیره دست و کودک نابغه ای به نام فرانتس لیست است. کتاب بسیار جالبی است، اما به نظر من در آن بیش از حد روی زنان تاکید شده است. لیست نه تنها بزرگترین و معروفترین پیانیست زمان خود بود، بلکه تا سن هفتاد سالگی قهارترین زن باز آن دوران هم محسوب می شد. او با کنتس ماری داگو، پرنسس کارولین ساین ویتگنشتاین، رقاص معروف لولا مونتز، پیانیستی به نام آگنس کینگورث، بارونس اولگا مایدندورف، هنرپیشه ای به نام لیلا و بسیاری زنان دیگر رابطه

داشت. فصل هایی از کتاب که راجع به موسیقی و هنرهای دیگر است جالب تر می باشد. برخی از شخصیتهایی که در کتاب از آنها صحبت شده عبارتند از شومان، کلارا ویک، هکتور برلیوز، یوهانس برامز، بتهوون، یوآخیم، ریچارد واگنر، هانس وون بولو، آنتون روبینستاین، فردریک شوپن، ویکتور هوگو، اونوره دو بالزاک، هیلر، هومل، روسینی، چروبینی، پاگانینی، مندلسون و...

لیست ظاهراً مردی محترم، بسیار سخاوتمند و فروتن اما به شدت خودشیفته بود. او به دیگران کمک می کرد، بیشترین علاقه را به هنر داشت و به شدت دلباخته کونیاک و زنان بود. تحمل دیدن اشک کسی را نداشت. او مرد متشخصی بود که هرگز نمی توانست به خواست کسی جواب منفی بدهد. به مال دنیا دلبستگی نداشت و آزادی ادیان و اوضاع جهان برایش اهمیت داشت.

قربانت

آن م. فرانک

پنجشنبه 13 ژوئن 1944

کیتی عزیزم،

باز هم یکسال گذشت و تولدم از راه رسید. اینک من پانزده سال دارم. تعدادی هدیه گرفتم، از جمله مجموعه پنج جلدی اسپرینگر در مورد تاریخ هنر، یک سری لباس زیر، دو کمربند، یک دستمال، دو شیشه ماست، یک شیشه مربا، دو شیرینی عسلی، یک کتاب راجع به گل ها از طرف مادرم و پدرم، یک دستبند از طرف مارگو، یک آلبوم برای کلکسیون کارت از طرف خانواده فان دان، بیومالت و نخود فرنگی ازطرف دوسل، آب نبات از طرف میپ، آب نبات و دفترچه از طرف بپ و بالاخره بهترین کادو را آقای کوگل به من داد: کتاب ماری ترز و سه تکه پنیر پر چربی. پیتر به من یک دسته گل صد تومانی داد. پسرک بیچاره خیلی به خودش زحمت داد تا چیزی پیدا کند که باب دل من باشد ولی چندان موفق نشد.

تهاجم متفقین به رغم بدی هوا – باران شدید، وزش تند باد و دریای طوفانی – همچنان به خوبی پیش می رود.

دیروز چرچیل، اسموتس، آیزنهاور و آرنولد از دهکده های فرانسوی که آزاد شده اند، بازدید کردند. چرچیل در کشتی اژدرافکنی بود که سواحل را بمباران می کرد. این مرد مانند

بسیاری از مردان دیگر ظاهراً هیچ شناختی از ترس ندارد. چه خصوصیت حسادت برانگیزی!

از مواضع ما در "دژ پستو" به سختی می توان فهمید که روحیه مردم هلند چگونه است. شکی نیست که بسیاری از اینکه بالاخره "انگلیسی های کاهل" آستین بالا زدند و کارشان را شروع کردند. آنها که می گویند نمی خواهند انگلیسی ها خاک هلند را اشغال کنند، نمی فهمند حرفشان چقدر ناحق است. منطق آنها در یک کلام این است: انگلیسی ها باید بجنگند، مبارزه کنند و فرزندانشان را فدای هلند و سایر کشورهای اشغالی کنند. بعد از آن انگلیسی ها حق ندارند در هلند بمانند، آنها باید از همه کشورهای اشغالی با شرمساری پوزش بطلبند، باید مستعمرات هلند در جنوب شرق آسیا را به صاحب اصلیش پس بدهند و بعد دست خالی و خسته به انگلستان برگردند! چقدر آنها که چنین می اندیشند، احمقند! اما همانطور که قبلا گفتم بسیاری از هلندی ها چنین فکر می کنند. یکی نیست سوال کند اگر انگلستان با آلمان قرار داد صلح امضا می کرد، و بارها هم فرصت داشت که چنین کاری بکند، چه بلایی سر هلند و همسایگانش می آمد؟ هلند آلمانی می شد، به همین سادگی!

همه هلندی هایی که هنوز با دید تحقیرآمیز از انگلیسی ها صحبت می کنند، انگلیس و دولتش را که متشکل از لردهای سالخورده است به باد ناسزا می گیرند، انگلیسیها را بزدل می‌نامند، اما در عین حال از آلمانی ها نیز متنفرند، همه این هلندی ها را باید مانند متکا تکان داد تا بلکه عقل معیوبشان سر جایش بیاید!

آرزوها، افکار، اتهامات و انتقادات در سرم مثل چرخ و فلک می‌چرخند. بر خلاف آنچه دیگران راجع به من فکر می کنند، من آدم خودپسندی نیستم. من به ضعفها و کم و کسریهای خودم خیلی بیشتر از دیگران اشراف دارم. تنها فرقی که با بقیه دارم این است که می دانم که می خواهم تغییر کنم، می دانم که تغییر خواهم کرد، و می دانم که تا همین نقطه هم خیلی تغییر کرده ام!

از خودم اغلب می پرسم پس چرا همه فکر می کنند من پر مدعا هستم و می گویند آن فرانک فکر می کند علامه دهر است؟ آیا واقعاً اینقدر پر نخوتم؟ آیا من هستم که متکبرم یا آنها؟ این جمله آخر احمقانه به نظر می رسد، اما من قصد ندارم آن را خط بزنم، چون بر خلاف آنچه به نظر می رسد، احمقانه نیست. همه می دانند که دو تن از کسانی که بیشترین اتهام را متوجه

من می کنند، یعنی خانم فان دان و دوسل، خودشان کاملاً از عقل بی نصیبند و یا اگر بخواهم رک بگویم، احمق هستند! آدم‌های احمق معمولاً چشم دیدن کسانی را که بهتر از خودشان کارها را انجام می دهند، ندارند. بهترین مثال همین دو سمبل بلاهت، یعنی خانم فان دان و دوسل هستند. خانم فان‌دان فکر می کند من احمق هستم برای اینکه من به اندازه او از این بیماری رنج نمی برم. او فکر می کند من متکبرم چون خودش متکبرتر است. او فکر می کند پیراهن های من خیلی کوتاهند برای اینکه مال خودش کوتاهتر است. به نظر او من پر مدعا هستم برای اینکه خودش دو برابر من راجع به مسائلی که از آنها پشیزی نمی فهمد، حرف می زند. راجع به دوسل هم می توان همین چیزها را گفت. ولی یکی از ضرب المثل های مورد علاقه من می گوید: "تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها" و من رک و پوست کنده می پذیرم که به خودم خیلی غره هستم.

چیزی که شخصیت مرا خیلی بغرنج می کند این است که هیچکس به اندازه خودم مرا سرزنش نمی کند و به من بد و بیراه نمی گوید. اگر پند و اندرزهای مادرم را هم به آن اضافه کنی آن وقت خودم را با چنان حجمی از موعظه مواجه می بینم که امید این که روزی اینها به پایان برسد را از دست می دهم. در آن نقطه است که بر می گردم جواب می دهم و حرف همه را رد می کنم و بالاخره ناگزیر بار دیگر در قالب همان آن قدیمی و شناخته شده می روم و می گویم: "هیچکس مرا درک نمی‌کند!"

این عبارت بخشی از وجود من شده است و هر چند به نظر عجیب می آید، اما هسته ای از حقیقت در آن نهفته است. بعضی وقتها چنان عمیق زیر انتقاداتی که از خودم می کنم دفن می شوم که آرزو دارم یک کلام محبت آمیز بشنوم تا بتوانم خودم را از این قبر بیرون بکشم. ای کاش کسی را داشتم که بتواند احساساتم را جدی بگیرد. افسوس که چنین فردی را هنوز نیافته ام و لذا جستجو باید ادامه یابد.

می دانم که تو به پیتر فکر می کنی، اینطور نیست کیتی؟ درست است، پیتر مرا دوست دارد اما نه مثل یک آدم عاشق بلکه مثل یک دوست. علاقه او به من روز به روز بیشتر می شود اما یک نیروی اسرارآمیز ما را از هم جدا نگه می دارد و من نمی‌دانم این چه نیرویی است.

گاهی فکر می کنم که در اشتیاق شدیدی که مرا به سوی او می کشاند خیلی مبالغه کرده بودم. اما این هم حقیقت ندارد،

چون اگر یکی دو روز نتوانم بالا نزد او بروم، دوباره همان اشتیاق گذشته را در خودم احساس می کنم. پیتر مهربان و دوست داشتنی است، اما با این حال نمی توانم کتمان کنم که از بسیاری نظرها مرا ناامید کرده است. من بخصوص از نفرتی که نسبت به مذهب دارد، از صحبتهایش راجع به غذا و سایر مسائل مشابه خوشم نمی آید. با این حال مطمئنم هر دو سر قولی که به هم داده ایم می مانیم و هیچگاه با هم دعوا نخواهیم کرد. پیتر آرام، بردبار و بسیار با گذشت است. به من اجازه می دهد چیزهایی به او بگویم که هرگز حاضر نیست از زبان مادرش قبول کند. او بعد از سرزنشهای من به شدت تلاش می کند لکه های جوهر را از روی کتاب هایش پاک کند و منظم باشد. اما چرا عمیق ترین احساساتش را پنهان می کند و به من هرگز اجازه ورود به این حیطه ها را نمی دهد؟ البته او خیلی بیشتر از من تودار است، اما من از روی تجربه خودم می دانم (بگذریم که مدام به من می گویند تو همه چیز را در تئوری می دانی نه در عمل)، بله می دانم که حتی تودارترین افراد هم بالاخره زمانی احساس نیاز شدید به کسی پیدا می کنند که محرم اسرارشان شود.

من و پیتر هر دو مهمترین سال های رشد فکری خودمان را در پستو سپری کرده ایم. اغلب راجع به آینده، گذشته و حال صحبت می کنیم ولی همانطور که گفتم خیلی دلم می خواهد آن محرم اسرار واقعی خودم را پیدا کنم و می دانم که چنین کسی وجود دارد!

آیا عشق عجیبی که به طبیعت پیدا کرده ام به این خاطر است که مدتها است بیرون نرفته ام؟ به یاد دارم زمانی را که آسمان آبی، آواز پرندگان، مهتاب و شکوفه ها روی درختان احساس چندانی در من بر نمی انگیخت. اما از وقتی به اینجا آمده ام، وضعیت عوض شده است. بعنوان مثال شب بعد از عید گلریزان وقتی هوا خیلی گرم بود خودم را مجبور کردم تا ساعت یازده و نیم چشمانم را باز نگه دارم تا به تنهایی از پنجره باز به ماه خیره شوم، اما متاسفانه این فداکاری به جایی نرسید، چون نور مهتاب آنقدر شدید بود که اگر پنجره را باز می کردم ممکن بود کسی از بیرون متوجه شود. یک دفعه دیگر، چند ماه پیش یک شب بطور تصادفی بالا بودم و پنجره باز بود ولی همانجا ماندم تا زمان بستن پنجره رسید. هوای تاریک و بارانی و آسمان پوشیده از ابر مرا کاملاً مسحور کرده بود. برای اولین بار پس از یکسال ونیم بود که با شب رو در رو می شدم. پس از آن شب، آنقدر دلم می خواست دوباره به شب نگاه کنم که دیگر ترس از

دزد، ساختمان تاریک، موش و بمباران از سرم پرید و تنهایی پایین می رفتم تا از پنجره دفتر خصوصی و آشپزخانه به بیرون نگاه کنم. بسیاری فکر می کنند طبیعت زیبا است، بسیاری دوست دارند شبها زیر آسمان پر ستاره در هوای آزاد بخوابند. بسیاری در زندان ها و بیمارستان ها بی صبرانه در انتظار روزی هستند که بار دیگر آزادانه به تماشای طبیعت بپردازند، اما کمتر کسی مثل ما از مواهب طبیعت محروم شده است، همان چیزی که فقیر و غنی یکسان از آن سهم می برند.

این فقط اوهام من نیست، بلکه تماشای آسمان، ابر، ماه و ستارگان مرا آرام می کند و به من امید می دهد. این درمان موثرتر از قرص آرام بخش است. طبیعت باعث می شود احساس کنم در این جهان ذره ای بیش نیستم و متواضع شوم و من را آماده می کند که با هر ضربه ای با شجاعت مواجه شوم!

سرنوشت مقدر کرده که من فقط به ندرت بتوانم به تماشای طبیعت بنشینم و آن هم از طریق پنجره های پوشیده از خاک و پرده های کثیف، چیزی که لذت تماشای طبیعت را مکدر می‌کند. طبیعت تنها چیزی است که جایگزین ندارد!

یکی از سوالاتی که بارها از خودم می پرسم و دوباره فکرم را به خودش مشغول کرده این است که چرا در گذشته و در حال زن در جامعه جایگاه پایین تری از مرد داشته است؟ واقعاً دوست دارم علت این بی عدالتی بزرگ را بدانم!

می توان تصور کرد که مرد بخاطر قدرت فیزیکی اش از ابتدا زن را تحت سلطه خودش در آورده است: این مرد است که نان آور خانواده است، زن را باردار می کند، و هر کاری دلش خواست می کند... باید گفت زنان بودند که گذاشتند این قانون به آنها تحمیل شود، چرا که هر چه بیشتر ادامه داشته باشد، عمیق تر ریشه می دواند. خوشبختانه تحصیل، کار و پیشرفت های جامعه چشم زن را به روی واقعیت باز کرده است. در بسیاری از کشورها توانسته اند برابری حقوق زن و مرد را به تصویب برسانند. بسیاری از مردم، زنان بطور خاص ولی برخی از مردها نیز، دریافته اند که استمرار این بی عدالتی طی قرون و اعصار چه کار اشتباهی بوده است. زنان امروزی جویای حقوقی هستند که به استقلال کامل آنها منجر شود!

اما این همه چیز نیست. زنان باید مورد احترام واقع شوند. بطور عام در سراسر کره زمین مردها از احترام بالایی برخوردارند، پس چرا زنان نباید حق و حقوق خودشان را به دست آورند؟ برای سربازان و قهرمانان جنگ مراسم تجلیل و بزرگداشت برگزار

می‌شود، مخترعان برای همیشه نامشان ثبت می شود، شهیدان مورد احترام قرار می گیرند، اما در جهان چند نفر فکر می کنند که زنان مانند سربازان هستند؟

در کتاب" مبارزان زندگی" به شدت تحت تاثیر این واقعیت قرار گرفتم که درد، بیماری و بدبختی که زایمان بر سر زنان می آورد بیشتر از رنجی است که قهرمانان جنگی تحمل می کنند. اما پاداشی که زن در ازای این همه درد و رنج دریافت می کند، چیست؟ بعد از زایمان از قیافه می افتد، فرزندانش به زودی ترکش می کنند، و زیباییش از بین می رود. واقعیت این است که زنانی که برای استمرار بقای بشریت مبارزه می کنند و چنین دردی را تحمل می کنند بسا قوی تر و شجاع تر از مجموعه قهرمانان آزادی خواهی است که دنیا را با ادعاهایشان پر کرده‌اند.

نمی خواهم از حرفم چنین استنباط شود که زنان دیگر نباید بچه دار شوند، برعکس طبیعت چنین مقدر کرده و همینطور هم باید باشد. چیزی که من محکوم می کنم نظام ارزشی مان است و مردهایی که به رسمیت نمی شناسند که نقش زن در جامعه تا چه حد سترگ، دشوار و در نهایت زیبا است.

من کاملاً با پل دو کروئیف، نویسنده کتابی که اسم بردم، موافقم که مردها باید درک کنند که در بخش هایی از جهان که ما به عنوان کشورهای متمدن می شناسیم، زایمان دیگر یک پدیده اجتناب ناپذیر و پیش پا افتاده نیست. برای مردها حرف زدن ساده است، چرا که هرگز مجبور نبوده و نخواهند بود که درد و رنج زنان را تحمل کنند!

به اعتقاد من در قرن آینده طرز تفکری که بر مبنای آن زن وظیفه دارد بچه دار شود، تغییر خواهد کرد و احترام و ستایش همه زنان جایگزین آن خواهد شد، زنانی که بدون خم به ابرو آوردن و گزافه گوییهای دهان پرکن، این بار گران را روی شانه‌هایشان تحمل می کنند!

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 16 ژوئن 1944

کیتی عزیزم،

مشکلات جدید: خانم فان دان زده به سیم آخر و مدام صحبت از این می کند که تیرباران خواهد شد، به زندان خواهد رفت،

حلق آویزش خواهند کرد، یا خودکشی خواهد کرد. او حسودی می کند که پیتر من (و نه او) را محرم اسرارش می داند. همچنین از دوسل دلخور است که چرا به اندازه کافی به لاس زدنهایش جواب نمی دهد. در عین حال نگران است که مبادا شوهرش همه پولی را که از فروش پالتو پوستش به دست آورده خرج دخانیاتش کند. او با افراد جر و بحث می کند، دشنام می دهد، گریه می کند، برای خودش دل می سوزاند، می خندد... و باز روز از نو و روزی از نو!

با چنین نماد بلاهت باری از بشریت که مدام در حال گریه و زاری است، چه می توان کرد؟ هیچکس او را جدی نمی گیرد. او شخصیت بسیار سست بنیانی دارد. از همه به همه شکایت می کند و تازه باید ببینی چه ریخت و قیافه ای دارد: یک میش در پوستین بره!

بدتر این که پیتر هم پررو بازی در می آورد، آقای فان دان سریع جوش می آورد و مادرم به همه ایراد می گیرد. جوی حاکم است که نگو و نپرس! فقط باید به یک اصل پایبند باشی: به همه چیز بخند و به هیچکس توجهی نکن! شاید به نظر خودخواهانه بیاید ولی در اصل تنها راه علاج کسانی است که از بیماری "دل به حال خود سوزاندن" رنج می برند.

آقای کوگلر باید برای چهار هفته کار اجباری به آلکمار برود ولی دارد تلاش می کند که با ارائه گواهی پزشک و نامه از شرکت اوپکتا از زیرش در برود. آقای کلیمان امید دارد که هر چه زودتر معده اش را عمل کنند. حکومت از ساعت یازده دیشب همه خطوط تلفن خصوصی را قطع کرده است.

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 23 ژوئن 1944

کیتی عزیزم،

در اینجا خبر خاصی نیست. انگلیسی ها تهاجم بزرگشان به بندر شربورگ را آغاز کرده اند و طبق نظر پیم و آقای فان دان، ما قطعاً تا 10 اکتبر آزاد خواهیم شد. روس ها نیز در عملیات شرکت دارند. دیروز در ویتبسک حمله را آغاز کردند، که درست مصادف بود با سومین سالگرد حمله آلمان به روسیه.

روحیه بپ زیر صفر است. دیگر تقریباً سیب زمینی نداریم و از حالا به بعد قرار است به هرکس سهم خودش داده شود تا هر

جوری خواست سیب زمینی خودش را بخورد. میپ از دوشنبه می رود تعطیلات. پزشکان آقای کلیمان در عکس برداری او هیچ اشکالی مشاهده نکرده اند. او به شدت دو دل است سر این که عمل کند و یا بگذارد امور روال عادی خودشان را طی کنند.

قربانت

آن م. فرانک

سه شنبه 27 ژوئن 1944

کیتی بسیار عزیزم،

ناگهان روحیه مان تغییر کرده و همه چیز خوب پیش می رود. نیروهای آلمانی در شربورگ، ویتبسک و ژلوبین امروز تسلیم شدند. متفقین تعداد خیلی زیادی اسیر و غنیمت گرفته اند. پنج ژنرال آلمانی در شربورگ کشته و دو تن اسیر شدند. با تصرف بندر بزرگ شربورگ، انتقال نیرو برای انگلیسی ها ساده تر شده است. تنها سه هفته پس از پیاده شدن نیروهای متفقین در سواحل نرماندی، سراسر شبه جزیره کوتانتن در اشغال انگلیسی ها است. واقعاً پیروزی شگرفی است!

در طی این سه هفته در اینجا و فرانسه پیوسته هوا بارانی و طوفانی بوده ولی این بدشانسی مانع قدرت نمایی انگلیسی ها و آمریکایی ها نشده است. آنهم چه قدرتی! البته آلمانی ها هم "سلاح معجزه آسا"ی خودشان یعنی موشکهای دوربردی را که با آن لندن را می زنند وارد عمل کرده اند، اما با این ترقه ها کار زیادی از پیش نمی برند الا این که خسارتهای ناچیزی به انگلیس وارد آورند و با عناوین درشت در روزنامه های آلمان به نفع خودشان تبلیغات کنند. البته وقتی در آلمان همه متوجه شوند که بلشویک ها دارند خیلی خیلی نزدیک می شوند، از وحشت مثل بید خواهند لرزید!

کلیه زنان آلمانی که برای ارتش کار نمی کنند به همراه کودکانشان از مناطق ساحلی به استانهای خرونینگن، فریزلاند و گلدرلاند هلند منتقل شده اند. موسرت[8] اعلام کرده است که اگر نیروهای متفقین به هلند برسند، او در ارتش آلمان ثبت نام خواهد کرد. این خوک گنده می خواهد بجنگد؟ می توانست

---

[8] رهبر فاشیست های هلند موسوم به حزب ناسیونال سوسیالیست هلند.

خیلی زودتر از اینها برود علیه روسها بجنگد. فنلاند مدتی پیش پیشنهاد صلح را رد کرد اما حالا مذاکرات مجدداً متوقف شده است. این احمق ها انگشتشان را از فرط پشیمانی گاز خواهند گرفت!

به نظر تو تا 27 ژوییه در چه وضعیتی خواهیم بود؟

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 30 ژوئن 1944

کیتی عزیزم،

این جمله را به انگلیسی می نویسم: "تا 30 ژوئن هوا یکسره بد بوده است." خوشت آمد؟ بله، من از قبل کمی انگلیسی بلدم و حالا برای ارتقای آن دارم کتاب "یک شوهر ایده آل" را با کمک دیکشنری به زبان انگلیسی می خوانم! جنگ خیلی خوب دارد پیش می رود. شهرهای بوبرویسک، کوگیلوف و اورشا به تصرف روس ها درآمده اند و انبوهی از آلمانی ها اسیر شده اند.

در اینجا اوضاع بر وفق مراد است. روحیه ها بهتر شده است. خوش بین های ما در اوج اعتماد به نفس به سر می برند. خانواده فان دان باز دارند شکر ما را کش می روند، بپ مدل مویش را تغییر داده و میپ یک هفته تعطیلات گرفته است. این هم آخرین خبرها!

دوسل عصب یکی از دندانهای جلویی مرا کشیده است. به قدری درد داشتم که دوسل فکر کرد روی صندلی دندانپزشکی غش خواهم کرد. البته نزدیک هم بود که اینطور بشود. بلافاصله خانم فان دان هم گفت که دندان درد دارد!

قربانت

آن م.فرانک

نکته اضافی: از بال (سوییس) به ما خبر رسیده که برنت[9] در تئاتر "مینای بارنهلم" نقش صاحب مسافرخانه را بازی کرده است. مادرم می گوید او "روح هنرمندانه ای" دارد.

---

[9] برنت نام برنهارد الیاس پسرخاله آن فرانک است که با خانواده اش در سوییس زندگی می کرد.

پنج شنبه 6 ژوییه 1944

کیتی عزیزم،

وقتی پیتر می گوید که می خواهد در آینده تبهکار و یا دلال بورس شود خون در رگهایم متوقف می شود. با این که شوخی می کند ولی فکر می کنم از سست عنصر بودن شخصیت خودش واهمه دارد. مارگو و پیتر دائم به من می گویند: "اگر جرات و شهامت تو را داشتم، اگر اراده ام مثل تو بود، اگر به اندازه تو پشتکار و انرژی داشتم، می توانستم...!"

آیا این واقعاً یک خصیصه تحسین انگیز در من است که اجازه نمی دهم تحت تاثیر هیچکس قرار بگیرم؟ آیا درست کاری می‌کنم که فقط به وجدان خودم رجوع می کنم؟

راستش را بگویم، نمی توانم تصور کنم که چطور یک نفر می‌تواند بگوید: "من ضعیفم" و همچنان همانطوری باقی بماند. اگر آدم به ضعف خودش پی ببرد، چرا نباید بجنگد و شخصیت خودش را تغییر دهد؟ آنها همیشه در جواب به من می گویند: "برای اینکه تغییر نکردن خیلی آسان تر است!" این جواب مرا نسبت به آنها دلسرد می کند. آسان؟ آیا زندگی توام با کاهلی و فریب آسان است؟ نه، این نمی تواند درست باشد. نمی تواند واقعیت داشته باشد که انسانها به این سهولت تسلیم وسوسه پول و راحتی می شوند. مدتها فکر کردم که باید چطور به این مسئله جواب دهم. چگونه با جوابم می توانم پیتر را متقاعد کنم که خودش را باور داشته باشد و مهمتر از آن، خودش را به نحو احسن تغییر دهد. نمی دانم آیا در مسیر درستی پیش می روم یا نه.

بارها با خودم تصور کرده ام که چقدر خوب می شد اگر کسی مرا محرم همه اسرارش می کرد. اما حالا که به آن نقطه رسیده‌ام، می بینم چقدر مشکل است که آدم خودش را جای کس دیگری بگذارد و جواب درست را برای او پیدا کند. بویژه که برای من، مفاهیمی مانند "آسان" و "پول" کاملاً غریبه و جدیدند.

پیتر رفته رفته بیشتر به من وابسته می شود و من این را به هیچ عنوان نمی خواهم. ایستادن روی دو پای خودم به اندازه کافی دشوار است، چه رسد به این که یکی دیگر هم بخواهد به من تکیه دهد. در چنین حالتی، بسیار دشوار است که آدم خودش باشد.

روزها است که مثل یک قایق سرگردان در اقیانوس، در جستجوی یک پادزهر کارآمد برای آن کلمه شنیع یعنی "آسان" هستم. چگونه می توانم به پیتر بفهمانم که چیزی که به نظر

آسان و عالی جلوه می کند او را به قهقرا خواهد کشاند، جایی که در آن دیگر از دوستی، حمایت و زیبایی خبری نیست؟

ما همه زنده ایم، اما نمی دانیم به چه دلیل و برای چه. همه ما در جستجوی سعادتیم. زندگی هر یک از ما با دیگران متفاوت و در عین حال مشابه است. ما سه نوجوان این پستو هر سه در محیط خانوادگی خوبی تربیت شده ایم، این امکان را داریم که تحصیلات خوبی بکنیم و آینده خوبی برای خودمان بسازیم. ما دلایل زیادی داریم که امیدوار باشیم که خوشبختی بزرگی در انتظارمان است، اما... نابرده رنج گنج میسر نمی شود. با انتخاب مسیر آسان نمی توان به خوشبختی رسید. خوشبختی را به دست خود بنا کردن یعنی کار و تلاشف نه رفتن دنبال دلالی و یا تن پروری. تنبلی شاید ظاهر دلربایی داشته باشد، اما تنها کار است که باعث رضایت واقعی انسان می شود.

من از افرادی که کار کردن را دوست ندارند، بیزارم، اما مشکل پیتر این نیست که تنبل است. مشکلش این است که هدف خاصی را دنبال نمی کند و علاوه بر این، فکر می کند که کودن تر و حقیرتر از آن است که در زندگی هرگز به چیزی نایل آید. پسرک بیچاره هنوز نمی داند که خوشحال کردن یک فرد دیگر چه احساسی در آدم ایجاد می کند. متاسفانه من نمی توانم این را به او یاد دهم. او ایمان و اعتقادی ندارد، مسیح را مسخره می‌کند و کفر می گوید. من خودم هم آدم متدینی نیستم، اما هر بار که می بینم چقدر تنها، پرکینه و بیچاره است، ناراحت می‌شوم.

افرادی که دین و ایمان دارند باید خوشحال باشند چون هرکسی این توان را ندارد که به چیزهای ماوراء الطبیعه ایمان داشته باشد. آدم حتی مجبور نیست در هراس از جزای ابدی بترسد. برای بسیاری پذیرش مفاهیمی نظیر قیامت، برزخ، بهشت و جهنم دشوار است، اما نفس اعتقاد به یک مذهب، هرمذهبی، انسان را در صراط مستقیم نگه می دارد. نه ترس از خدا، بلکه احترام به نفس و تبعیت از وجدان خود. اگر انسانها هرشب قبل از خواب همه اعمال روزانه خودشان را مرور می‌کردند و خوب یا بد آن را می سنجیدند، زندگی چه خوب و منزه می شد. در این صورت هر کس بطور خودکار تلاش می کرد که هر روز بهتر شود و پس از مدتی بی شک پیشرفتهای زیادی حاصل می شد. همه می توانند از این روش استفاده کنند:

هم رایگان است و هم بسیار مفید. اگر کسی نمی داند باید تجربه کند که "یک وجدان آرام انسان را قوی می کند!"

قربانت

آن م. فرانک

شنبه 8 ژوییه 1944

کیتی عزیزم،

آقای بروکس در محله بورویک بود و توانست از بازار روز مقدار زیادی توت فرنگی بخرد. مقادیر انبوهی توت فرنگی پر از خاک و گل به اینجا رسید. حدود بیست و چهار صندوق برای ما و شرکت بود. همان شب شش شیشه بزرگ را پر کردیم و هشت شیشه هم مربا درست کردیم. فردای آن روز، میپ شروع کرد به درست کردن مربا برای شرکت.

ساعت دوازده و نیم ظهر، در ورودی شرکت را بستند و صندوق‌ها را یکی یکی به آشپزخانه آوردند. صدای پیتر، پدرم و فان دان که نفس نفس زنان صندوقها را از پله ها بالا می آوردند به گوش می رسید. هر کس بخشی از کار را به عهده داشت: من از آب گرم کن آب داغ می آوردم، مارگو دنبال سطل بود، خلاصه همه مشغول بودند! در حالی که در دلم درد مبهمی حس می کردم وارد آشپزخانه دفتر شدم که پر از آدم بود. میپ، بپ، آقای کلیمان، یان، پدرم، پیتر، خلاصه کلیه مخفی شدگان و اعضای یگان پشتیبانی همه دور هم جمع شده بودند و همهمه زیادی در روز روشن راه انداخته بودند! پرده ها و پنجره ها باز بود، صدای حرف زدن آنها می پیچید، درها به هم می خورد، و من از هیجان می لرزیدم. همش به خودم می گفتم: "آیا ما واقعاً خودمان را مخفی کرده ایم؟" فکر می کنم در آینده زمانی که بالاخره بتوانیم پا به دنیای آزاد بگذاریم همین احساس را خواهم داشت. قابلمه پر بود، لذا سریع رفتم بالا. دور میز آشپزخانه، بقیه اعضای خانواده مشغول در آوردن دم توت فرنگی بودند. البته ناگفته نماند که بیشتر مشغول خوردن بودند تا اینکه آنها را درداخل سطل بریزند. مشخص بود که به زودی نیاز به سطل دیگری خواهد بود. پیتر رفت پایین، اما در همان لحظه زنگ در دو بار به صدا در آمد. پیتر سطل را همانجا گذاشت و به سرعت برگشت بالا و کتابخانه دوار را پشت سرش بست. همه نشستیم و بی صبرانه منتظر شدیم. توت فرنگی ها را باید آب می کشیدیم اما مجبور بودیم به قوانین مخفیگاه پایبند باشیم:

وقتی غریبه ای در ساختمان است نباید شیر آب را باز کرد چون ممکن است صدای آب در لوله ها را بشنوند.

یان سریع برگشت و به گفت که زنگ در را پستچی زده بود. یک بار دیگر پیتر به سرعت پایین رفت، اما درست در همان زمان زنگ در دوباره به صدا در آمد. به گوش شدم که ببینم چه کسی آمده است. ابتدا کنار در کتابخانه و بعد در بالای پلکان ایستادم. دست آخر، من و پیتر از بالای نرده پلکان تا کمر خم شدیم و مثل دزدهایی که گوششان را تیز می کنند، تلاش کردیم به صداهایی که از پایین می آمد گوش دهیم. صدای غریبه ای نبود. پیتر با نوک پا از پله ها پایین رفت و وسط راه گفت: "بپ!" و وقتی جوابی نیامد باز تکرار کرد: "بپ!" اما آنقدر از آشپزخانه سر و صدا می آمد که کسی صدای پیتر را نمی شنید. او به سرعت به سمت آشپزخانه رفت، در حالی که من نگران از بالا نگاه می‌کردم.

ناگهان صدای آقای کوگلر به گوشم خورد که می گفت: "پیتر سریع برگرد بالا، حسابدار اینجا است. نباید اینجا بمانی!" پیتر آهی کشید، دوباره آمد بالا و در کتابخانه را بست.

ساعت یک و نیم، آقای کوگلر بالاخره آمد بالا و گفت: "خدای من، همه دنیا تبدیل به توت فرنگی شده، صبحانه توت فرنگی خوردم، یان ناهار توت فرنگی خورد، کلیمان وسط کار داشت توت‌فرنگی می خورد. میپ دارد توت فرنگی می پزد، بپ دم آنها را در می آورد و من همه جا بوی توت فرنگی به مشامم می‌خورد. وقتی می خواهم از دستش خلاص شوم می روم بالا و چه می بینم؟... باز هم توت فرنگی!"

بقیه توت فرنگی ها را در شیشه کردیم. شب دو شیشه را باز کردیم و پدرم به سرعت با آن مربا درست کرد. صبح روز بعد دو شیشه دیگر پر از توت فرنگی را باز کردیم. بعد از ظهر: چهار شیشه دیگر. آقای فان دان شیشه ها را قبل از این که توت فرنگی داخلشان بریزیم درست ضد عفونی نکرده بود و به همین خاطر پدرم مجبور شده هر شب مربا درست کند. این روزها ما بلغور جو با توت فرنگی، نان با توت فرنگی، شیر با توت فرنگی، دسر توت فرنگی، و توت فرنگی با شکر و بالاخره توت فرنگی با گرد و خاک می خوریم. به مدت دو روز همه چیز عبارت بود از توت فرنگی، توت فرنگی و باز هم توت فرنگی. تا این که بالاخره توت فرنگی های تازه تمام شد و مابقی به صورت مربا در شیشه است.

مارگو به من گفت: "می دانی چی شده آن؟ خانم فان هوون به ما ده کیلو نخود فرنگی داده است!"

من در جواب گفتم: "لطف کرده!" واقعاً هم محبت کرد ولی یک دنیا کار روی دستمان گذاشت...!

مادرم سر میز اعلام کرد: "شنبه صبح، همه باید نخود پوست کنند."

امروز صبح بعد از صبحانه، بزرگترین قابلمه لعابی مان روی میز ظاهر شد و لبریز نخود فرنگی بود. کندن پوست نخود فرنگی کار پر زحمت و خسته کننده ای است. اول باید پوست بیرونی را کند و اکثر افراد نمی دانند که داخل آن سرشار از ویتامین، خوشمزه و نرم است. خوردن نخود فرنگی با پوست سه برابر خود نخود فرنگی مقوی است.

کندن پوست نخود فرنگی کار بسیار ظریفی است که شاید باب طبع دندانپزشک ها و کارشناسان ادویه باشد، ام برای یک دختر بی حوصله مثل من به غایت ملال آور است. ما ساعت نه و نیم شروع کردیم، من ساعت ده و نیم نشستم کنار دیگران، ساعت یازده دوباره بلند شدم، ساعت یازده و نیم دوباره نشستم. گوشم وز وز می کرد، کندن پوست و نوک آن، کشیدن نخ آن، انداختن پوست وغیره... تصاویر نخود فرنگی جلوی چشمانم رژه می رفت، سبز، سبز، یک کرم خاکی، پوست گندیده، سبز، سبز، باز هم سبز. برای اینکه کاری انجام داده باشم تمام صبح وراجی کردم. همه حضار را خنداندم. خستگی داشت مرا می کشت. هر یک نخودی که تمیز می کردم بخودم می گفتم تو هرگز زن خانه دار نخواهی شد!

ظهر بالاخره صبحانه خوردیم ولی از دوازده و نیم تا ساعت یک و ربع باز مجبور بودیم نخود فرنگی پوست بکنیم. وقتی کار تمام شد، حالم داشت به هم می خورد، انگار که دچار دریا گرفتگی شده باشم. سایرین هم کمی حالت مرا داشتند. تا ساعت چهار خوابیدم و بعد همچنان سرم به خاطر آن نخود فرنگی های لعنتی گیج می رفت.

قربانت

آن م. فرانک

شنبه 15 ژوییه 1944

کیتی عزیزم،

برایمان کتابی از کتابخانه آوردند که عنوان پرچالشی دارد: "نظرتان راجع به دختران جوان امروزی چیست؟" امروز دوست دارم در باره این موضوع با تو صحبت کنم.

نویسنده کتاب از سر تا پای "جوانان امروزی" را به باد انتقاد می گیرد ولی همه آنها را "غیر قابل اصلاح" نمی پندارد. بر عکس، معتقد است که اگر جوانان بخودشان زحمت می دادند، می توانستند جهانی بازتر، زیباتر و بهتر بسازنند چرا که جوانان نوانایی دارند ولی سرشان را با مسائل سطحی گرم می کنند و به زیبایی واقعی نمی پردازند.

در بعضی از صفحات احساس می کنم نویسنده مستقیماً از من انتقاد می کند و برای همین می خواهم در مقابل تو سفره دلم را باز کنم و از خودم دفاع کنم.

من یک خصوصیت چشمگیر دارم که باید برای همه کسانی که مدتی با من معاشرت می کنند واضح باشد و آن این است که شناخت عمیقی از خودم دارم. من قادرم از پوست خودم بیرون بروم و از بیرون به اعمال و کردار "آن" نگاه کنم و بدون هیچگونه غرض ورزی یا بهانه تراشی خودم را نقد کنم، چه مثبت و چه منفی. این خودشناسی پیوسته با من است و هر بار دهانم را باز می کنم در همان لحظه به خودم می گویم: "این حرف را باید طور دیگری می زدی" یا "همین که گفتی خوب بود!" آنقدر خودم را به شیوه های مختلف محکوم می کنم که رفته رفته در می‌یابم که چقدر این حرف پدرم درست بود که می گفت: "هر کودکی خودش باید خودش را تربیت کند." والدین فقط می توانند فرزندانشان را نصیحت کنند و یا راه و روش های درستی را به آنها نشان دهند، اما در نهایت هر کس شخصیت خودش را شکل می دهد. علاوه بر این، من با شجاعت شگفت انگیزی با مصایب زندگی مقابله می کنم. احساس می کنم در برابر مشکلات بسیار قوی هستم و قدرت حمل بار بسیار سنگینی را در زندگی دارم، چرا که بسیار جوان و آزادم! وقتی برای اولین بار متوجه این صفات در خودم شدم، خوشحال شدم چرا که معنایش این بود که در برابر ناملایمات زندگی شانه خالی نخواهم کرد.

اما حالا دیگر خیلی راجع به این مسائل صحبت کرده ام و می‌خواهم به فصل جدیدی بپردازم: "پدر و مادرم مرا درک نمی‌کنند." پدر و مادرم همیشه مرا خیلی لوس کرده اند، خیلی با من مهربان بوده اند و در مقابل آقا و خانم فان دان از من دفاع کرده اند و هر کاری که والدین برای بچه هایشان می کنند را انجام داده اند. ولی با این وجود، مدتها بود که احساس تنهایی وحشتناکی می کردم، احساس می کردم ول شده ام و کسی

مرا درک نمی کند. پدرم خیلی تلاش کرد تا روح سرکش مرا آرام کند، اما تاثیری نداشت تا این که سرانجام خودم خودم را معالجه کردم. چگونه؟ با تجزیه و تحلیل رفتارم و تشخیص این که چه کارهای غلطی می کنم.

چرا پدرم در این مبارزه به من کمک نکرد؟ چرا هر وقت می‌خواست دستش را به سویم دراز کند، در نقطه ای متوقف می شد؟ برای اینکه پدرم شیوه درستی را انتخاب نکرد. او همیشه با من به مثابه دختر بچه ای که در حال عبور از یک بحران سنی است رفتار می کرد. گفتنش دردناک است چون او تنها کسی است که باعث شد من اعتماد به نفس پیدا کنم و احساس کنم که آدم منطقی هستم. اما او یک چیز را نادیده گرفت: او نتوانست بفهمد که از دید من این مبارزه برای غلبه بر مشکلاتم مهمترین چیز بود. من نمی خواستم حرفهایی از قبیل "مشکلات طبیعی نوجوانان در این سن و سال" یا "دخترهای دیگر هم سن و سال تو" یا "بزرگ می شوی و یادت خواهد رفت" را بشنوم. من می خواستم خودم باشم ولی پیم متوجه نمی‌شد. وانگهی من نمی توانم به کسی اعتماد کنم مگر این که از خودش به من خیلی چیزها گفته باشد، در حالی که من راجع به پدرم خیلی کم می دانم و نمی توانم با او خیلی اخت شوم. پیم همیشه نقش یک پدر با تجربه را ایفا می کند که خودش همین مشکلات را در جوانی از سر گذرانده است ولی هر چقدر تلاش کند نمی تواند با من مثل یک دوست باشد. برای همین از طرز فکر خودم راجع به مسائل زندگی و تئوریهایی که خیلی رویش فکر کرده ام با هیچکس صحبت نخواهم کرد جز با دفترچه خاطراتم و گه گرداری هم با مارگو. من همه اسرارم را از پدرم پنهان کرده ام، هیچگاه از افکارم با او صحبت نکرده ام و آگاهانه خودم را از او دور کرده ام.

راه دیگری نداشتم. به احساساتم اجازه دادم که افسار مرا در دست بگیرند. کار خودخواهانه ای کردم، اما به این ترتیب به آرامش درونی رسیدم. اگر در میانه راه زیر باران انتقاد قرار می‌گرفتم، هم این آرامش درونی را از دست می دادم و هم آن اعتماد به نفسی که با خون دل به دست آوردم. شاید سنگدل به نظر برسم، اما طاقت شنیدن انتقادهای پیم را ندارم، چرا که هرگز احساسات درونم را با او در میان نمی گذارم و با حالت عصبی ام او را از خودم هر چه بیشتر دور کرده ام.

این مسئله ای است که خیلی فکر مرا به خودش مشغول کرده است: چرا پیم بعضی وقتها اینقدر مرا عصبی می کند؟ من اصلاً تحمل پند و اندرز او را ندارم و علاقه اش به من به نظرم

تصنعی می رسد. من می خواهم مرا به حال خودم بگذارند تا زمانی که به اندازه کافی اعتماد به نفس داشته باشم که با او صحبت کنم. من هنوز نسبت به آن نامه خبیثانه ای که در حالت ناراحتی به او نوشتم عذاب وجدان دارم. آه، چقدر سخت است که آدم بخواهد در همه عرصه ها قوی و شجاع باشد!

البته پدرم بزرگترین علت ناراحتی من نیست. در واقع من راجع به پیتر خیلی بیشتر از پدرم فکر می کنم. می دانم اول من از او دل بردم تا او از من. من از او یک عاشق ساختم. او پسر ساکت، با احساس و مهربانی بود که نیاز به عشق و دوستی داشت! من نیاز داشتم با یک موجود زنده حرفهای دلم را در میان بگذارم. دلم می خواست دوستی داشته باشم که به من کمک کند راهم را پیدا کنم. خیلی تلاش کردم تا او کم کم به من علاقه پیدا کرد. وقتی موفق شدم کاری کنم که او احساساتش را به من ابراز کند، خیلی به هم نزدیک شدیم. درباره مسائل بسیار خصوصی صحبت کردیم ولی راجع به مسائلی که در قلبم وجود دارد تا حالا حرفی نزده ایم. هنوز نمی توانم او را بدرستی تحلیل‌کنم. آیا او یک آدم سطحی است، یا چون خجالتی است قادر نیست احساساتش را حتی نسبت به من ابراز کند؟ اما اینها همه به کنار، من یک اشتباه کردم: من از روابط صمیمی به عنوان راهی برای نزدیک شدن به او استفاده کردم و به این ترتیب امکان شکل گیری سایر حالات دوستی میان خودم و پیتر را از بین بردم. او به شدت مهرطلب است و می بینم که هر روز بیشتر از روز قبل به من علاقه مند می شود. او از ساعاتی که با هم هستیم خیلی راضی می شود ولی من فقط می خواهم دوباره از نو شروع کنم. هرگز موضوعاتی را که مشتاقم با کسی در میان بگذارم با او مطرح نمی کنم. من بیش از آنکه پیتر بتواند تصور کند او را به خودم جذب کرده ام و حالا او به من وابسته شده است و راه حل رضایت بخشی برای کندن او از خودم و ایستاندن او روی پاهای خودش نمی یابم. من خیلی سریع دریافتم که او هرگز نخواهد توانست آن دوستی که من می‌خواهم برایم باشد، اما تلاش کردم به او کمک کنم تا از پیله خودش خارج شود و بتواند افق وسیعتری را در برابر خودش ببیند.

در کتابی خواندم که "در اعماق وجود، جوانان تنهاتر از افراد مسن تر هستند." این عبارت در ذهنم حک شده است و تا جایی که می توانم تشخیص دهم، درست به نظر می رسد.

اگر فکر می کنی در اینجا وضعیت برای بزرگسالآن دشوارتر است تا برای جوانان، باید بگویم که یقیناً در اشتباهی. افراد مسن تر راجع به هر چیزی نظر مشخصی دارند و نسبت به

خودشان و اعمالشان هیچ شک و تردیدی ندارند. اما در دورانی که آرمان ها در شرف نابودی است، در دورانی که بدترین سیمای سرشت انسان همه چیز را تحت سلطه خودش در آورده، و در دورانی که همگان به حقیقت، عدالت و خدا شک می‌کنند، برای ما جوانان بطور مضاعف دشوار است که بر سر عقاید خودمان ایستادگی کنیم.

هر کس ادعا کند که در پستو اوضاع برای افراد مسن دشوارتر است، متوجه نشده که مشکلات تاثیر خیلی بیشتری روی ما جوانان دارد تا روی آنها. ما هنوز جوانتر از آن هستیم که با چنین مشکلاتی روبرو شویم، ولی به هر حال این مشکلات خودشان را بر ما تحمیل می کنند تا این که سرانجام راه حلی برایشان پیدا کنیم. بگذریم که اغلب اوقات راه حلهای ما به محض برخورد با واقعیات فرو می ریزند. به راستی که دوران سختی است: درون ما آرمان ها، رویاها، و امیدهای زیبا جوانه می زند و بعد زیر پای واقعیات له و لورده می شود. معجزه است که من هنوز همه آمالم را از دست نداده ام چرا که بسیار به دور از عقل و واقعیت به نظر می رسند. با این حال من همچنان به امیدهایم آویخته‌ام، چرا که به رغم همه چیز هنوز به جوهر پاک انسانی ایمان دارم.

مطلقاً برایم امکان ناپذیر است که زندگی خودم را بر بنیانی از هرج و مرج، درد و رنج، و مرگ بنا کنم. جهان را می بینم که دارد به ویرانه ای تبدیل می شود. صدای رعدی را می شنوم که روزی ما را هم به کام نابودی خواهد کشید. درد و رنج میلیون ها نفر را حس می کنم. و به رغم همه اینها، وقتی به آسمان نگاه می کنم دچار این احساس می شوم که همه چیز درست خواهد شد، این قساوت و بی رحمی به پایان خواهد رسید و بار دیگر صلح و آرامش برقرار خواهد شد. تا آن روز باید آمال و آرزوهایم را حفظ کنم. کسی چه می داند، شاید روزی برسد که آرزوهایم برآورده شود.

قربانت

آن م. فرانک

جمعه 21 ژوییه 1944

کیتی عزیزم،

سرانجام دارم خوشبین می شوم. حداقل در حال حاضر همه چیز خوب پیش می رود! جداً خوب! خبرها عالی است! سعی کرده اند هیتلر را ترور کنند و برای اولین بار نتوانسته اند کمونیست های یهودی و یا کاپیتالیستهای انگلیسی را مقصر

اعلام کنند، بلکه یک ژنرال آلمانی دست به این کار زده که هم اشراف زاده بود و هم جوان. پیشوا "بنا به مشیت الهی" (به قول آلمانی ها) از سوءقصد جان سالم به در برد و متاسفانه فقط دچار چند زخم و سوختگی سطحی شده است. تعدادی از افسران و ژنرال های نزدیک به او کشته و یا زخمی شدند. عامل اصلی ترور را تیرباران کردند.

این واقعه بهترین گواه این است که بسیاری از افسران و ژنرال‌ها از جنگ خسته شده و دوست دارند هیتلر در یک چاه ویل سقوط کند تا بتوانند خودشان قدرت را به دست بگیرند، یک دیکتاتوری نظامی برقرار کنند، با متفقین پیمان صلح امضا کنند، دوباره خودشان را تا دندان مسلح کنند و بعد از چند دهه جنگ جدیدی راه بیاندازند. شاید "مشیت الهی" عمداً هیتلر را زنده نگه می دارد چرا که برای متفقین خیلی ساده تر و کم خرج تر است که بگذارند آلمانی های "پاک تبار" همدیگر را پاره پاره کنند و به این ترتیب روس ها و انگلیسی ها کارشان کمتر خواهد شد و سریعتر می توانند به بازسازی شهرهای ویران خودشان بپردازند. اما هنوز به آن نقطه نرسیده ایم و نمی خواهم در انتظار روزهای شکوهمند پیروزی دچار شتاب زدگی شوم. لابد متوجه شده ای که دارم حقیقت، همه حقیقت، و هیچ چیز جز حقیقت را برایت می گویم. برای یکبار هم که شده راجع به آرمان های بالابلند وراجی نمی کنم.

هیتلر لطف کرده و به ملت وفادار و سرسپرده اش اعلام کرده که از این پس کلیه نظامیان آلمانی تحت امر گشتاپو خواهند بود و هر سربازی که بداند فرمانده اش در "سوءقصد بزدلانه" به جان هیتلر دست داشته، مجاز است در جا او را بکشد!

چه محشر کبرایی به پا خواهد شد! سرباز صفر آلمانی از بس قدم رو رفته پاهایش درد گرفته ولی افسر مافوق باز دارد سرش داد می کشد و او هم تفنگش را بر می دارد و فریاد می زند: "آهای، تو بودی که می خواستی پیشوا را بکشی، حقت را کف دستت می گذارم!" بعد شلیک می کند و جناب سروانی که جرات کرده بود سرباز صفر را مجازات کند، به رحمت (یا لعنت؟) ایزدی می پیوندد! بعد از مدتی، هر افسری که سربازی را ببیند یا دستوری صادر کند، شلوارش را از ترس خیس خواهد کرد، چون سربازان قدرت خیلی بیشتری از افسران خواهند داشت!

تو توانسته ای حرفهای مرا دنبال کنی و یا این که من باز مثل همیشه از یک شاخ به شاخ دیگر پریدم؟ دست خودم نیست، آنقدر از فکر این که ماه اکتبر روی نیمکت مدرسه خودم خواهم نشست خوشحالم که دیگر هوش و حواسم را از دست داده ام!

آه، همین الآن نبود که گفتم نباید در کارها شتاب زدگی کرد؟ کیتی، از من دلخور نشو، بیخود نیست به من می گویند مجمع اضداد!

قربانت

آن م. فرانک

سه شنبه 1 اوت 1944

کیتی عزیزم،

نامه قبلی را با عبارت "مجمع اضداد" تمام کردم و این نامه را همان عبارت می خواهم شروع کنم. می شود لطفاً برایم باز کنی که "مجمع اضداد" یعنی چه؟ می شود توضیح دهی که "تضاد" یعنی چه؟ مانند بسیاری از واژه ها، تضاد را می توان به دو شیوه تفسیر کرد: تضادی که از بیرون تحمیل می شود و تضادی که از درون تحمیل می شود. منظور از اولی عدم پذیرش نظرات و عقاید دیگران است، مثل کسی که فکر می کند اطلاعاتش از همه بیشتر است و خودش حرف آخر را می زند. در یک کلام، همان صفات ناخوشایندی که به من نسبت می دهند. اما دومی چیزی است که کسی به من نسبت نمی دهد و راز من است.

بارها به تو گفته ام که من به دو قسمت تقسیم شده ام. یک شخصیت من سرشار از شادی و گستاخی و آکنده از شور زندگی و به ویژه قدرت لذت بردن از مسائل ساده زندگی است. منظورم این است که از نظر من لاس زدن، بوسیدن، در آغوش گرفتن، و گفتن یک جوک ناجور اشکالی ندارد. این شخصیت من همیشه در کمین شخصیت دیگرم نشسته است، شخصیتی که بسیار خالص تر، عمیق تر و زیباتر است. هیچکس با این یکی شخصیت من آشنا نیست و به همین خاطر کمتر کسی می‌تواند مرا تحمل کند. بله، من می توانم برای چند ساعتی افراد را با حرف های خوشمزه سرگرم کنم ولی بعد از آن دیگر برای یک ماه حال دیدن من را ندارند. در واقع، من نقش یک فیلم عشقی برای یک فرد اندیشمند را دارم، فیلمی که برای فرد اندیشمند یک تنوع و سرگرمی ساده است و خیلی سریع هم به فراموشی سپرده می شود. نه بد است و نه خوب. من از بیان این حرف ها برای تو بیزارم ولی وقتی می دانم که واقعیت همین است، چرا نباید آن را بازگو کنم؟ شخصیت سبک سر و بی غم و غصه و سطحی من همیشه از شخصیت عمیق من پیشی می گیرد و لذا برنده می شود. نمی توانی تصور کنی که چقدر و چند بار

سعی کرده ام آن شخصیت سطحی را کنار بزنم و سرکوب کنم و پنهانش کنم، چون فقط نیمی از تمامیت من است، اما هیچوقت موفق نشدم و می دانم چرا.

من از این می ترسم که کسانی که همیشه مرا به همین ترتیبی که هستم شناخته اند، دریابند که من جنبه دیگری هم دارم، جنبه ای زیباتر و بهتر. می ترسم مرا مسخره کنند، می‌ترسم فکر کنند من فرد مضحک و احساساتی هستم. من عادت دارم که مرا جدی نگیرند، اما شخصیت "سبک سر" من است که به این حالت عادت دارد و قادر است آن را تحمل کند. شخصیت عمیق تر من بسیار شکننده است. اگر من فقط برای یک ربع ساعت شخصیت خوبم را به دیگران نشان دهم، به محض این که نوبت صحبتش برسد لال خواهد شد و سکوت خواهد کرد و میدان را به دست شخصیت سبک سرم می دهد تا صحبت کند. قبل از این که متوجه شدم، شخصیت عمیق ترم ناپدید می شود.

از این رو جنبه خوب شخصیت من هرگز در ملاء عام ظاهر نمی‌شود. این شخصیت حتی یک بار هم روی صحنه نیامده، اما هر وقت تنها هستم حضور پیدا می کند. در درونم کاملاً می دانم که می خواهم چگونه باشم و چگونه هستم. اما متاسفانه فقط وقتی در تنهایی اینطور هستم. شاید به همین دلیل است، نه، قطعاً به همین دلیل است که من خودم را در درون خوشحال می‌دانم در حالی که دیگران من را در بیرون خوشحال می دانند. راهنمای من شخصیت ناب درونم است، در حالی که در بیرون چیزی نیستم جز یک بزغاله بازیگوش که افسارش را می کشد.

همانطور که به تو گفتم آنچه می گویم همان نیست که احساس می کنم و برای همین در چشم دیگران من دختری هستم که دنبال پسرها می افتد، لاس می زند، ادعا دارد که علامه دهر است و کتاب های عاشقانه می خواند. جنبه سبک سر شخصیت من می خندد، با گستاخی جواب می دهد، شانه‌اش را بالا می اندازد و وانمود می کند که هیچ وقعی به این حرف ها نمی گذارد. اما جنبه ساکت شخصیت من درست عکس این واکنش را دارد. اگر بخواهم صادق باشم باید بگویم که از این مسائل ناراحت می شوم و خیلی زور می زنم تا خودم را تغییر دهم ولی پیوسته خودم را در مقابل دشمن قوی تری می‌یابم.

درون من صدایی هق هق کنان می گوید: "می بینی به کجا رسیده ای؟ دور تا دورت پر است از نظرات منفی، نگاه های خشمگین، چهره های تمسخرآمیز و افرادی که از تو بدشان

می‌آید، و همه اینها به این خاطر است که تو به نصیحت های درست نیمه دیگر خودت گوش نمی کنی!" باور کن خیلی دوست دارم به نصیحتهای نیمه دیگر خودم گوش کنم، اما نمی‌توانم. اگر ساکت و جدی باشم همه فکر می کنند که باز دارم نقش بازی می کنم و از این رو مجبورم یک شوخی بکنم تا خودم را نجات دهم. تازه از خانواده خودم چیزی نمی گویم چرا که آنها فکر می کنند حتماً بیمار شده ام و انبوهی آسپیرین و قرص آرام بخش به خوردم می دهند، نبضم را می گیرند و دست روی پیشانی ام می گذارند تا ببینند تب دارم یا نه، می پرسند شکمم کار می کند یا نه و مرا سرزنش می کنند که چرا بد اخلاقی می کنم تا جایی که دیگر طاقتم طاق می شود چرا که وقتی همه دارند دور و برم می پلکند اول عصبانی می شوم و بعد غمگین و دست آخر قلبم را پشت و رو تنم می کنم: جنبه بد شخصیتم را رو به بیرون و جنبه خوبم را رو به درون، و بعد تلاش می کنم راهی پیدا کنم تا همان باشم که دوست دارم و این که چه می توانستم بشوم اگر... اگر کس دیگری روی این کره زمین زندگی نمی کرد.

قربانت

آن م. فرانک

خاطرات آن فرانک در اینجا به پایان می رسد.

سخن آخر

روز 4 اوت 1944، بین ساعت ده و ده و سی دقیقه صبح، خودرویی در مقابل ساختمان شماره 263 واقع در خیابان پرینسنگراکت شهر آمستردام متوقف شد و چند نفر از آن پیاده شدند. در میان آنها یک گروهبان اس اس به نام کارل یوزف زیلبرباور با لباس نظامی و حداقل سه هلندی مسلح که برای پلیس آلمان کار می کردند و لباس مبدل به تن داشتند، به چشم می خوردند. قطعاً کسی به آنها خبر داده بود.

ماموران هشت نفری را که در پستو مخفی شده بودند و همچنین ویکتور کوگلر و یوهانس کلیمان را دستگیر کردند و کلیه وسایل با ارزش و پول نقدی را که در پستو یافتند، با خود بردند. اما میپ گیس و الیزابت (بپ) فسکوییل دستگیر نشدند.

همان روز کوگلر و کلیمان به بازداشتگاهی در آمستردام منتقل شدند. در تاریخ 11 سپتامبر 1944، آنها را بدون محاکمه به اردوگاهی در آمرسفورت هلند منتقل کردند. در تاریخ 18 سپتامبر 1944 کلیمان بخاطر بیماری آزاد شد. او در سال 1959 در آمستردام فوت کرد.

کوگلر در تاریخ 28 مارس 1945 کمی قبل از انتقالش به یک اردوگاه "کار اجباری" در آلمان موفق به فرار شد. او در سال 1955 به کانادا مهاجرت کرد و در سال 1981 در تورنتو چشم از جهان فرو بست.

الیزابت (بپ) فسکوییل در سال 1983 در آمستردام در گذشت. میپ گیس تا تاریخ نگارش این سطور با همسرش در آمستردام زندگی می کند.

هشت ساکن پستو پس از دستگیری به مدت چهار روز در زندانی در آمستردام نگهداری می شدند و سپس به اردوگاه موقت ویژه یهودیان هلند در وستربورک انتقال یافتند. آنها در تاریخ 3 سپتامبر 1944 با آخرین کاروان به اردوگاه مرگ آشویتس در لهستان منتقل شدند. زندانیان سه روز در راه بودند.

بنا به شهادت اتو فرانک، هرمان فان پلس (آقای فان دان) درماه اکتبر یا نوامبر سال 1944 روانه اتاقهای گاز شد و به قتل رسید.

اوگوستا فان پلس (خانم فان دان) از آشویتس به اردوگاه برگن بلسن و از آنجا به اردوگاه بوخنوالت منتقل شد و سرانجام درتاریخ 9 آوریل 1945 به ترزینشتات برده شد. از آنجا هم او را به جای دیگر بردند و در همانجا جان سپرد. کسی از محل و تاریخ مرگ او خبر ندارد.

پیتر فان پلس (فان دان) در تاریخ 16 ژانویه 1945 از اردوگاه آشویتس به اردوگاه ماتهاوزن در اتریش منتقل شد و در تاریخ 5 مه 1945 سه روز قبل از آزادسازی اردوگاه ها، جان سپرد.

فریتس ففر (آلبرت دوسل)در تاریخ 20 دسامبر سال 1944 دراردوگاه نوینگامه جان باخت. او را از اردوگاه بوخنوالت و یا زاکسن هاوزن به آنجا برده بودند.

ادیت فرانک در تاریخ 6 ژانویه 1945 از گرسنگی و خستگی در اردوگاه آشویتس- بیرکناو جان سپرد.

اواخر ماه اکتبر مارگو و آن فرانک از آشویتس به اردوگاه برگن بلسن در نزدیکی شهر هانوور منتقل شدند. وضعیت بهداشتی چنان فاجعه بار بود که در زمستان 1944ـ 1945 در آنجا اپیدمی حصبه شیوع پیدا کرد و در پی آن هزاران زندانی از جمله مارگو و چندی بعد از او آن فرانک جان سپردند. مرگ آنها در فاصله اواخر ماه فوریه و اوایل مارس رخ داد. اجساد این دو خواهر در گور دسته جمعی برگن بلسن انداخته شد. در تاریخ 12 آوریل 1945 ارتش انگلیس این اردوگاه را آزاد کرد.

در میان هشت دستگیرشده در پستو، تنها اتو فرانک تا پایان جنگ زنده ماند. پس از آزاد سازی آشویتس توسط ارتش روسیه اتو فرانک به اودسا رفت و از آنجا با کشتی رهسپار مارسی شد. او در تاریخ 3 ژوئن 1945 به آمستردام بازگشت و تا سال 1953 در آنجا زندگی کرد و سپس به شهر بال در سوییس نقل مکان‌کرد، جایی که خواهر و خانواده اش و برادرش زندگی می‌کردند. او با الفریده گرینگر ازدواج کرد که وی نیز شوهر و پسرش را در اردوگاه ماتهاوزن از دست داده بود. اتو فرانک تا هنگام مرگ یعنی 19 اوت 1980 در نزدیکی شهر بال سکونت داشت و وقت خود را صرف انتشار خاطرات دخترش کرد.

آن فرانک، یک نماد

در کشورهای غربی همگان با نام آن فرانک آشنا هستند. در کشورهای مختلف، خیابانها و مدارس به یاد آن فرانک نامگذاری شده اند. در سال 1957 بنیادی به نام آن فرانک تاسیس شد تا ساختمانی که او به همراه خانواده و دوستانش بیش از دو سال در آن زندگی می کرد، حفظ شود.

این خانه در شماره 263 در خیابان پرینسنگراکت شهر آمستردام واقع شده و هر سال قریب به 600 هزار نفر از این خانه و پستوی معروفش بازدید می کنند. هدف بنیاد آن فرانک مبارزه علیه نژادپرستی، فاشیسم و احساسات ضد یهودی است و در این راستا از خاطرات آن فرانک بهره می گیرد. این دفترچه که به زبان هلندی نوشته شده و در اصل عنوانش "خانه پشتی" بود، تاکنون 82 بار تجدید چاپ شده و تنها در هلند بیش از هشتصد هزار نسخه آن از تاریخ 1947 به فروش رفته است.

این کتاب به بیش از 55 زبان ترجمه شده و بیش از بیست میلیون نسخه آن در سراسر جهان به فروش رفته است. فیلم ها و نمایشنامه های بسیاری بر اساس خاطرات آن فرانک ساخته شده که به معرفی این دفترچه خاطرات کمک کرده است.

به راستی چرا این کتاب چنین تاثیری بر جای گذاشته است؟ جواب این سوال را می توان تا حدی در سخنان وزیر آموزش و پرورش در دولت در تبعید هلند در دوران جنگ، یعنی آقای بولکستین، یافت. او طی یک سخنرانی که در مارس 1944 از رادیو بی بی سی پخش شد، گفت که در کتابهای مورخان تلاش می شود که وقایع تاریخی، تصمیمات روسای جمهور و ژنرالها و استراتژیهای سیاسی و نظامی توصیف و تجزیه و تحلیل شوند و میزان خسارات جانی و مالی ارزیابی گردد. اما برای درک نحوه زندگی روزمره مردم در طول جنگ و در زمان اشغال، می بایست پس از جنگ نهادی برای جمع آوری شهادت های مردم عادی تشکیل شود. این ایده در سال 1947 با تاسیس انستیتوی ملی آرشیو جنگ در هلند، تحقق پیدا کرد. به کمک دفترچه خاطرات آن فرانک همگان می توانستند به درک عمیق تری از این که جنگ چه بلایی سر غیرنظامیان آورد، دست یابند.

جنگ جهانی دوم خونبارترین نزاع تاریخ بشر است. در این جنگ 42 تا 50 میلیون نفر جان باختند، از جمله 5 تا 6 میلیون یهودی. هر یک از این افراد نام، خانواده و گذشته ای داشتند، اما بسیاری از آنها در گمنامی ماندند و خواهند ماند. آن فرانک یک چهره و یک صدا دارد. این دختر جوان شاداب، تمام زندگی روزمره خودش را مانند بسیاری از نوجوانان هم سن و سالش، یادداشت می کرد. تنها فرقش این بود که آن فرانک یهودی و فراری بود و در ضمن جنگ هم شروع شده بود. وقتی شروع به خواندن دفترچه خاطرات این دختر جوان می کنیم، پیشاپیش می دانیم که او را دستگیر می کنند و هرگز از اردوگاه های نازی برنخواهد گشت. از این رو با یکی از میلیونها بیگناه که قربانی حکومت خودکامه و جنایتکار نازی شدند، آشنا می شویم، حکومتی که بزرگترین نسل کشی تاریخ بشر را مرتکب شد. این شهادت که خواننده را گاه به خنده و گاه به اشک وا می دارد و نوشته دختری پر نشاط و با استعداد است که مجبور شد به همراه خانواده اش به زندگی مخفی روی آورد تا به اردوگاه های مرگ منتقل نشود، به نمادی از قربانیان وحشی گری نازی ها تبدیل شده است.

آن فرانک
دختر جوان و خانواده اش

برای شناخت آن فرانک هیچ چیز بهتر از دفترچه خاطراتش نیست. با این حال ذکر نکاتی در مورد شرح حال او و اوضاع و احوال آن دوران به درک آنچه بر سر او و خانواده اش آمد کمک می کند.

فرار خانواده فرانک از آلمان نازی

آن فرانک در تاریخ 12 ژوئن سال 1929 در فرانکفورت ام ماین در غرب آلمان متولد شد. پدرش اتو فرانک و مادرش ادیت هولندر که هر دو یهودی آلمانی بودند، دختر دیگری به نام مارگو داشتند که در تاریخ 16 ژانویه سال 1926 متولد شده بود. خانواده فرانک تا سال 1933 در فرانکفورت زندگی می کردند. در آن زمان اتو که با اکراه ریاست یک بانک را به ارث برده بود، دریافت که فرصت مناسبی دست داده تا با خانواده اش به خارج آلمان مهاجرت کند. وضعیت در آلمان رو به وخامت می رفت و بحران اقتصادی تمام کشور را فرا گرفته بود. تغییرات سرزمینی و غرامتهای سنگینی که پس از شکست در جنگ جهانی اول به آلمان تحمیل شده بود باعث ایجاد احساس تحقیر در آلمانی ها شده بود و احساسات ناسیونالیستی و انتقامجویانه را دامن زده بود. حزب ناسیونال سوسیالیست (نازی) بخاطر تاکید بر هویت آلمانی و ترساندن مردم از خطر یهودیان و کمونیستها توانست از نارضایتی و احساسات ضد یهودی پنهان در جامعه بهره برداری کند. هیتلر در ژانویه سال 1933 به قدرت رسید. از آن به بعد صدر اعظم جدید همه اصول کتاب "نبرد من" را که در سال 1923 در زندان نوشته بود به مرحله عمل درآورد. آلمان می بایست از شر کسانی که از نژاد خالص یعنی نژاد آریایی نبودند، خلاص می‌شد. احزاب ممنوع شدند و حکومت وحشت مستقر گردید. یهودیان در حاشیه قرار گرفتند، حقوقشان سلب و دارایی‌هایشان مصادره شد و آنها را از سایر اقشار جامعه جدا و سرانجام به اردوگاه ها منتقل کردند. برای حل معضل بیکاری، هیتلر سیاست رشد صنعت را در پیش گرفت که به طرز اعجاب‌آوری اشتغال زا بود: او از خیل بیکاران برای فراهم آوردن ترتیبات جنگ استفاده کرد.

زمانی که اتو فرانک تصمیم به مهاجرت گرفت، بی شک می‌دانست که چه چیز در انتظار یهودیان است. در همان موقع تبعیض نژادی در مواردی به اجرا درآمده و مغازه های یهودیان تحریم شده بود و یهودیان را از کار بر کنار می کردند. از این رو اتو فرانک به آمستردام رفت تا مسکنی بیابد و مشکلات اداری را حل کند. در آن شهر افراد بسیاری را می شناخت چرا که قبلاً در آنجا کار کرده بود. خانواده اش پس از مدتی اقامت نزد مادربزرگ مادری آن فرانک در آخن به او ملحق شدند. مادربزرگ پدری آن فرانک نیز از آلمان مهاجرت کرد و در شهر بال در سوییس سکنی گزید.

استقرار خانواده در هلند

خانواده فرانک در آپارتمانی واقع در جنوب آمستردام زندگی می کردند. اتو فرانک شرکتی تاسیس کرد که کارش تجارت پکتین بود. از این ماده در درست کردن مربا استفاده می شد. بعدها، با فروش ادویه جات به کار شرکت رونق بخشید. آن و مارگو به سرعت خود را با زندگی در هلند وفق دادند. به فاصله کوتاهی در مدرسه زبان هلندی را بخوبی فرا گرفتند و آن به همین زبان خاطراتش را نوشته است. پدر آن نیز به خوبی به این زبان صحبت می کرد اما مادرشان که خانه دار بود در یادگیری این زبان مشکل داشت. خانواده فرانک بیشتر با آلمانی های دیگری که مانند آنها به هلند پناهنده شده بودند، معاشرت می کردند.

هلند در طول جنگ جهانی اول موضع خنثی داشت و همین امر باعث شد تا اتو فرانک بپندارد که آن کشور از چنگال نازی ها در امان خواهد ماند. سپس جنگ آغاز شد و هلند به سرعت به اشغال آلمان در آمد. در ابتدا زندگی خانواده فرانک سیر طبیعی خودش را طی می کرد اما به تدریج تدابیر شدیدی علیه یهودیان اتخاذ شد. اتو فرانک که پیشتر شاهد چنین اقداماتی در آلمان بود، تردیدی نداشت که باید به زندگی مخفی روی آورد چرا که برای مهاجرت دیگر فرصتی نبود. با این وجود، در ژانویه 1942 او یک بار دیگر سعی کرد با خانواده اش از هلند مهاجرت کند اما موفق نشد. اتو فرانک قبل از آنکه اجازه کار کردن از وی سلب‌شود، از دوستان و همکارانش خواسته بود که خودشان را به جای او به عنوان رییس شرکت معرفی کنند. او برای این کار از یان گیس همسر منشی اش میپ و آقایان کوگلر و کلیمان کمک گرفت. اتو به این ترتیب توانست از حکمی که آلمانی ها از اکتبر 1940 به اجرا در آوردند و بر اساس آن یهودیان صاحبخانه یا مدیر شرکت را سرشماری می کردند، بگریزد. او برخلاف سایر یهودیان

منبع درآمد خود را حفظ کرد. احضاریه اس اس برای مارگو به مثابه آژیر خطری برای خانواده فرانک بود. ما بقی داستان را به‌خوبی می دانیم چرا که آن فرانک آنرا به تفصیل در خاطراتش تعریف کرده است.

اختفای خانواده در پستو

به تدریج در ساختمانی که شرکت اتو فرانک در آن قرار داشت، "پستو" یا مخفیگاهی که مشرف به حیاط بود، تعبیه شد. از پاگرد طبقه دوم وارد پستو می شدند. در پستو را بعدها توسط کرکره پوشاندند (همان در کتابخانه که آن در خاطراتش از آن یاد می کند). آن فرانک ترکیب پستو و قسمتهای مختلف این عمارت را در یادداشت هایش شرح داده است، اما باید اضافه کرد که پنجره های جلوی ساختمان با کاغذ سیاه پوشانده شده بود تا نور به ادویجات نخورد. پستو دارای حیاط بود. همسایگانی که در پشت عمارت سکونت داشتند، می توانستند این قسمت از ساختمان را ببینند ولی خانواده فرانک بمحض استقرار در پستو این پنجره ها را با پرده پوشانده بودند، برای همین هیچکس نمی‌توانست از بیرون داخل پستو را ببیند. سازمان پدافند غیرعامل غیر نظامیان را مجبور کرده بود تا پنجره های خود را بپوشانند تا شب هیچ نور چراغی از بیرون دیده نشود. همسایگان تصور می کردند که آنجا انبار است. شنیدن صدا و یا دیدن نور از خارج ساختمان می توانست امنیت مخفی شدگان را به مخاطره بیاندازد. از سوی دیگر آذوقه رسانی به مخفی شدگان هم کار پر خطری بود، چرا که تهیه و حمل آذوقه برای هشت نفر مستلزم تلاش گسترده ای بود و می توانست باعث جلب توجه شود. برای تهیه کوپن نیز می بایست با مقاومت زیرزمینی هلند تماس برقرار می شد.

اتو فرانک عده زیادی را شریک اسرار خودش کرده بود. طرح او بدون فداکاری کلیمان، کوگلر و میپ گیس و بپ منشی دیگر او با شکست مواجه می شد. این "حامیان" به ساکنان پستو کمک کردند تا تقریباً راحت در مخفیگاهشان زندگی کنند. برایشان خوراکی، پوشاک، خبرهای بیرون و کتاب می آوردند و بویژه از نظر روانی کمک بزرگی برای آنها بودند. این میپ بود که دفترچه خاطرات آن فرانک را کشف و حفظ کرد. میپ گیس بعدها کتابی با عنوان "نامش آن فرانک بود" نوشت که در آن با فروتنی از کمک‌هایش به مخفی شدگان سخن گفته و توضیح داده که آن فرانک چه تاثیر مهمی روی زندگی او داشته است.

احضاریه ای که اس اس برای مارگو فرستاد، باعث گردید تا خانواده فرانک سریعتر درپستو مستقر شوند. خانواده فرانک در تاریخ 6 ژوییه 1942 به پستو نقل مکان کردند. آقا و خانم فان پلس و پسرشان پیتر و سپس ففر دندانپزشک به آنها ملحق شدند. آن فرانک زندگی ساکنان پستو را با جزییات کامل و با احساس بسیار در دفترچه خاطراتش تعریف کرده است. کتاب میپ گیس به خواننده تصویر متعادلتری نسبت به برخی از ساکنان پستو که آن فرانک به تندی در مورد آنها نوشته است، می دهد. نباید از نظر دور داشت که تندی های مورد اشاره ناشی از شرایط دشوار زندگی مخفی در آن اوضاع و احوال بوده است.

این هشت نفر بیش از دو سال در پستو زندگی کردند. این امر بسیار با اهمیت است چرا که در آن موقع کمتر یهودی می‌توانست مدت طولانی خودش را در هلند مخفی کند. کشور هلند بخاطر موقعیت جغرافیایی اش چندان امکان پنهان شدن به افراد نمی داد. در شهرها، خطر لو رفتن بیشتر بود. آن فرانک در دوران زندگی مخفی علاوه بر یادداشت خاطراتش، داستان های کوتاهی نیز می نوشت که برخی از آنها جداگانه تحت عنوان داستان های آن فرانک منتشر شده است.

دستگیری و انتقال به اردوگاه

در تاریخ 4 اوت 1944 یک خودرو در مقابل عمارت شماره 263 در خیابان پرینسنگراشت آمستردام متوقف شد. یک اتریشی به نام زیلبربائور به همراه تعدادی هلندی از خودرو پیاده شدند. آنها ماموران سرویس اطلاعاتی و جاسوسی اس اس بودند. هنگامیکه زیلبربائور وارد خانه شد، دقیقاً می دانست به کدام سمت باید برود. او یک راست بسوی در "کتابخانه" دوار که در اصل در ورودی پستو را استتار می کرد رفت و دستور داد تا در را برایش باز کنند.

چه کسی مخفیگاه را به آلمانی ها لو داده بود؟ انگشت اتهام همگان به سوی یکی از انبارداران شرکت به نام فان مارن دراز شد، اما این اتهام علیه او هرگز به اثبات نرسید. فان مارن به جای پدر بپ، آقای فسکوییل که بشدت بیمار بود، در انبار استخدام شده بود.

زیلبربائور چند مامور را در پستو مستقر کرد و خودش در انتظار ماشینی بزرگتر برای انتقال مخفی شدگان و همچنین آقایان کوگلر و کلیمان ماند. او در حالیکه داشت از اتو فرانک بازجویی

می کرد، یک کیف چرمی یافت و لوازم آنرا روی زمین خالی کرد. زیلبربائور قطعاً دنبال جواهرات بود، اما در آن کیف فقط کاغذ بود که شامل بخشی از خاطرات آن فرانک نیز می شد. پس از عزیمت پلیس، میپ گیس تمام کاغذها را جمع کرد و آنها را در کشوی قفلدار میز کارش پنهان نمود. او مدتی بعد فان مارن انباردار را فرستاد لوازم دیگری را از پستو بیاورد. چندی بعد آلمانی ها شرکت اسباب کشی پولز را مامور کردند تا اثاثیه و لوازم مخفیگاه را از آنجا منتقل کند.

خاطرات آن فرانک تا پایان جنگ در کشوی میز میپ باقی ماند و او سرانجام وقتی با پدر آن، اتو فرانک، ملاقات کرد، یعنی هنگامیکه تنها بازمانده این خانواده از آشویتس برگشته بود، نوشته های دخترش را به وی داد. در یورش ماموران اس اس به پستو، میپ گیس دستگیر نشد. آلمانی ها به خاطر شکست های نظامی بی وقفه در وضعیت به هم ریخته و روحیه باخته ای بودند. میپ در کتابش تعریف می‌کند که چگونه خطر را بجان خرید و به ستاد مرکزی اس اس در آمستردام رفت و به آلمانی ها پیشنهاد کرد که در ازای دریافت رشوه، از انتقال دستگیرشدگان در پستو به اردوگاه خودداری کنند. تلاش های او بی فایده بود. بعدها اطلاعاتی که توسط صلیب سرخ هلند گردآوری شد نشان داد که بر سر هر یک از این افراد چه آمده است. آقای کوگلر و آقای کلیمان به اردوگاهی در آمرسفورت در هلند فرستاده شدند. هر دو از جنگ جان سالم بدر بردند. خانواده های فرانک و فان پلس و آقای ففر ابتدا به اردوگاه وستربورک واقع در شرق هلند نزدیک مرز آلمان منتقل شدند. سپس آنها را با آخرین کاروانی که از آنجا به آشویتس در حرکت بود به اردوگاه مرگ منتقل کردند. آنها شب پنجم تا صبح ششم سپتامبر 1944 به اردوگاه آشویتس رسیدند. آقای فان‌پلس در تاریخ بیست دسامبر در اردوگاه نوینگام جان سپرد. خانم فان پلس در ماه آوریل و یا مه سال 1945 پس از آنکه از اردوگاهی به اردوگاهی دیگر منتقل شده بود، جان باخت و پسرش پیتر در تاریخ پنج مه 1945 در اردوگاه ماتهاوزن درگذشت.

مادر مارگو و آن در تاریخ شش ژانویه 1945 در اردوگاه آشویتس جان سپرد. دخترانش در اواخر ماه اکتبر و یا اوایل ماه نوامبر سال 1944 به برگن بلسن منتقل شدند و در آنجا بر اثر بیماری حصبه در فوریه و یا مارس 1945 جان باختند. در کتاب هفت ماه آخر آن فرانک، نوشته هانلی گوسلار، همکلاسی دختر آن که او با ناراحتی در نامه مورخ 27 نوامبر 1943 از او یاد می کند، نحوه

دیدارش با آن در اردوگاه برگن بلسن در آخرین روزهای حیات آن فرانک را تعریف کرده است.

بازگشت اتو فرانک

اتو فرانک که در آشویتس مانده بود توسط روس ها در تاریخ 27 ژانویه 1945 آزاد شد. در 3 ژوئن همان سال او به آمستردام رسید. در جریان این سفر طولانی او با الفریده گرینگر مارکویتس که بعدها به همسری او در آمد، آشنا شد. این زن با خانواده اش از اردوگاه وستربورک به آشویتس منتقل شده بود و همه اعضای خانواده اش جز دخترش را از دست داده بود. در بازگشت به آمستردام، اتو تلاش کرد تا آرزوی آن را برآورده کند و به این ترتیب خاطرات او را منتشر کرد.

اتو فرانک که در سال 1953 به سوییس نقل مکان کرده بود، در تاریخ 19 اوت 1980 فوت کرد.

جنگ در هلند

تسلیم بی قید و شرط

هلند یکی از نخستین کشورهایی بود که توسط آلمان اشغال شد و یکی از آخرین کشورهایی بود که آزاد گردید. پس از اشغال چکسلواکی، لهستان و فنلاند هیتلر در تاریخ ده مه 1940 به بلژیک و هلند اعلان جنگ کرد. ارتش هلند که چندان مجهز نبود، غافلگیر شد چرا که آلمان نازی موضع بیطرفانه هلند را نادیده گرفت و ارتش هیتلری از شمال وارد این کشور شد. ارتش هلند یارای مقاومت در برابر نیروی هوایی و زرهی برتر آلمان را نداشت و در ظرف پنج روز، هلند به اشغال آلمان در آمد. مرکز روتردام کاملاً ویران شد. ملکه هلند، ویلهلمین و خانواده اش به همراه اعضای کابینه هلند به لندن پناهنده شدند و به این ترتیب مقاومت را آغاز کردند و از طریق رادیو بی بی سی و رادیو هلند آزاد با ملت هلند ارتباط برقرار می کردند.

همکاری

در سال 1931 آنتون موسرت حزب ناسیونال سوسیالیست هلند را بنیان گذاشت و نیروهای اشغالگر توانستند طرفداران این حزب نازی را به همکاری با خود فرا خوانند.

در تاریخ 11 سپتامبر 1940 موسرت بخش هلندی اس اس را تاسیس کرد. افرادی که در این بخش کار می کردند، در دستگیری خانواده و دوستان آن فرانک شرکت داشتند. برخی هلندی ها همچنین داوطلب شدند تا برای نبرد عازم جبهه روسیه شوند.

اشغال

اشغالگر، سیستمی را به اجرا درآورد که به کمک آن سراسر هلند را هدایت و کنترل می کرد. آرتور زایس اینکوارت حقوقدان اتریشی که ابتدا فرماندار لهستان اشغالی بود در تاریخ 29 مه به عنوان کمیسر رایش در هلند منصوب شد. او مسئول به اجرا درآوردن دستورات مقامات آلمانی توسط کارمندان هلندی شد. اینکوارت پس از جنگ در دادگاه نورنبرگ بعنوان جنایتکار جنگی

محکوم و در سال 1946 اعدام شد. اتریشی دیگری به نام هانس رائوتر به عنوان رییس کل پلیس و اس اس تعیین شد. او نیز پس از جنگ محکوم و اعدام شد. در ماه ژوئن، فرانسه با آلمان قرارداد ترک مخاصمه امضا کرد.

از ماه اکتبر سال 1940، روشهایی جهت شکنجه و آزار و اذیت یهودیان به اجرا درآمد. هر هلندی که بیش از 14 سال داشت می بایست یک کارت شناسایی همراه داشته باشد. هر کارمند می بایست فرمی را پر می کرد تا مشخص شود جزء "نژاد آریایی" است. کارمندان یهودی می بایست اسامی والدین و اجداد خود و نیز میزان درآمدشان را اعلام می کردند. همه یهودیان از کار اخراج شدند و این امر باعث اعتراض بخشی از جوامع مذهبی و دانشجویان شد.

در ژانویه سال 1941، یهودیان را وادار کردند تا در اداره ثبت احوال خود را ثبت نام کنند. به این ترتیب، همانطور که چند سال قبل از آن در آلمان هم بوقوع پیوست فرایندی جهت منزوی کردن یهودیان در هلند آغاز شد. در فوریه مقامات آلمانی خواستار ایجاد شورای یهودیان متشکل از شخصیتهای یهودی شدند تا مامور اجرای احکام اشغالگران بشود. این شخصیتها گمان می کردند می توانند جلوی برخی از تصمیم گیری ها را بگیرند ولی واقعیت چیز دیگری بود. رفتار آنها در طول جنگ به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. در تاریخ 22 و 23 فوریه، به بهانه زخمی شدن یکی از طرفداران نازی ها در یک دعوا، آلمانی ها به محله یهودی نشین آمستردام یورش بردند و عده ای را دستگیر کردند. 400 یهودی به اردوگاه ماتهاوزن منتقل شدند. فقط 21 تن از آنها زنده ماندند. اعلام خبر دستگیری یهودیان باعث اعتصابات همه جانبه بویژه اعتصاب کارکنان راه آهن شد ولی نیروی اشغالگر فوراً جلوی این حرکت را گرفت. در مارس 1941، رادیو هلند به انحصار نازی ها درآمد. در ماه ژوئن، احزاب سیاسی ممنوع شدند. تنها حزب نازی هلند اجازه فعالیت داشت. در ماه ژوییه 1941، حرف ی (به عنوان "یهودی") بر روی شناسنامه های یهودیان چاپ شد. تبعیض نژادی افزایش یافت. حکومت نظامی برقرار شد، یهودیان نمی توانستند به محافل عمومی و نزد غیر یهودیان بروند. شرکت ها "آریایی" شدند، بعبارت دیگر پرسنل یهودی از کار برکنار شدند و از مدیران و مالکین یهودی کار یا اموالشان را گرفتند. پس از سرشماری و منزوی ساختن یهودیان، مقامات آلمانی آنها را به اردوگاه های مرگ انتقال دادند.

در تاریخ 20 ژانویه سال 1942 کنفرانس وانزه در آلمان برگزار شد. مسئولان آلمانی در این نشست پیرامون سرنوشت یهودیان

صحبت کردند و نهایتاً تصمیم گرفتند که "راه حل نهایی" را برای آنها اتخاذ کنند. برای حزب نازی مسئله یهودیان نگران کننده بود. آنها نمی دانستند با یهودیان باید چه کنند چرا که هر چه بیشتر آلمان کشورهای مختلف را اشغال می کرد، شمار یهودیان تحت حکومت نازی ها نیز افزایش می یافت.

پس از این کنفرانس تدابیر سختی علیه یهودیان اتخاذ شد. نازی ها یهودیانی را که هنوز آزاد بودند به اردوگاه ها منتقل کرده و یهودیانی را که قبلاً دستگیر شده بودند وادار به کار در شرایط دشوار کردند تا به این ترتیب جان بسپارند. دیری نگذشت که این اقدامات باعث بروز اعتراضاتی در هلند شد.

در ماه ژانویه اولین انتقال یهودیان به اردوگاه هلندی وستربورک صورت گرفت. مقامات آلمانی سعی کردند یهودیان ساکن هلند را در آمستردام گرد هم آورند. قبل از جنگ در آن شهر 80000 یهودی زندگی می کردند. عملیات همان ماه آغاز شد. در ماه مه سال 1942 مقرر شد که یهودیانی که بیش از شش سال دارند باید ستاره زرد روی لباسشان بدوزند. شورای یهودیان می بایست این ستاره ها را توزیع می کرد. از ماه ژوییه شورای یهودیان باید اعزام 4000 یهودی در هفته بسوی وستربورک را ترتیب می داد. هنگامیکه تعداد یهودیان به حد نصاب نمی رسید، آلمانی ها خود آنها را دستگیر می کردند. با خواندن نامه های وستربورک نوشته اتی هیلسوم می توان زندگی در اردوگاه وستربوک و وحشت یهودیان از انتقال به اردوگاه های مرگ نظیر آشویتس را حس کرد. اتی برای شورای یهودیان کار می کرد. او را سرانجام به اردوگاه وستربوک بردند و سپس به آشویتس منتقل کردند و در آنجا در سال 1943 جان سپرد.

از 140000 یهودی که قبل از جنگ در هلند زندگی می کردند، 24000 تن به کشورهای دیگر پناهنده و 107000 تن به اردوگاه‌ها انتقال داده شدند. فقط 5000 یهودی از اردوگاه ها زنده بازگشتند. در هلند، از هر چهار یهودی سه تن قربانی رژیم نازی شدند. در نوامبر سال 1944 هیملر دستور توقف کشتار یهودیان توسط گاز را داد و فرمان تخریب اتاق های گاز را صادر کرد تا هیچ مدرکی از کشتار یهودیان باقی نماند. در آن زمان نازی ها وحشت داشتند که ارتش سرخ، که بطرف غرب پیشروی می‌کرد، آثار جنایات هولناک نازی ها را در اردوگاهها کشف کند. یهودیانی که به اردوگاه ها منتقل می شدند می بایست مسافتهای طولانی را راه می رفتند و اغلب از خستگی جان می‌سپردند و یا توسط نگهبانان آلمانی به قتل می رسیدند.

پیتر فان پلس به چنین سرنوشتی دچار شد. آن و مارگو فرانک به برگن بلسن منتقل شدند. در تاریخ 27 ژانویه سال 1945، ارتش روسیه اردوگاه آشویتس را آزاد کرد. یکی از کسانیکه جان سالم بدر برد پدر آن، اتو فرانک بود.

در هلند در ماه مه 1943، همه مردانی که بین 18 تا 35 سال داشتند، باید برای کار اجباری در آلمان خود را معرفی می کردند. تعداد بیشماری افراد مخفی شدند. بسیاری در روستاها خود را مخفی می کردند. در همان ماه مقامات آلمانی دانشجویان را وادار کردند تا اعلامیه پذیرش سیاست اشغالگر را امضا کنند. در ماه مه سال 1943، مقاومت هلند سعی کرد تا اداره ثبت احوال در آمستردام را با بمب منفجر کند.

سال بعد، در تاریخ 6 ژوئن، ارتش متفقین در سواحل نرماندی فرود آمد. برای آن و سایر مخفی شدگان که این خبر را از رادیو شنیدند، آزادی بسیار نزدیک به نظر می رسید. اما متفقین درنبرد شهر آرنهم واقع در شرق هلند شکست خوردند. سرمای سختی در سال 1944 همه کشور را فلج کرد که در پی آن 22000 نفر از گرسنگی و سرما مردند. سر انجام روز پنج مه 1945 نیروهای اشغالگر خود را تسلیم کردند. در تاریخ 8 مه، تسلیم آلمان به منزله پایان یافتن رایش سوم بود.

ایزابل روسلن ـ بوبولسکو

همکاری کتابخانه علاء الدین و انتشارات لومانوسکری گامی در راستای گفتگوی فرهنگ ها

کتابخانه علاء الدین و انتشارات لومانوسکری فرانسه در تلاش برای گسترش گفتگوی فرهنگ ها بر پایه شناخت و احترام متقابل و رد هر گونه جدال بر سر خاطره ها و انکار حقایق تاریخی دست به دست هم داده اند تا با برپایی یک کتابخانه چند زبانه و با ارایه اطلاعات متقن تاریخی و فرهنگی در اختیار همگان، پلی میان فرهنگ ها بنا کنند.

انتشارات لومانوسکری از سال 2001 با ابتکار جدیدی کار خود را در دنیای نشر و توزیع کتاب آغاز کرد. این انتشارات با بهره‌گیری از فرهنگ سنتی چاپ و فن آوری های نوین، نشر کتاب به صورت کلاسیک و از طریق اینترنت را در فرانسه دگرگون نمود و در این عرصه پیشتاز محسوب می شود.

انتشارات لومانوسکری کتاب های متعددی را در زمینه های مختلف نظیر ادبیات، تاریخ و کتاب های دانشگاهی و تخصصی منتشر می کند و تا کنون 7000 جلد کتاب مرجع از 5000 هزار نویسنده به زبان های مختلف منتشر کرده است.

انتشارات لومانوسکری با همکاری با دانشگاه ها، مراکز تحقیقاتی، نهادها، بنیادها و نقش آفرینان جامعه مدنی کتابهای ارزشمندی را به چاپ رسانده و همواره به پیمان حفظ حقوق مؤلف پایبند بوده است.

سایت پویا و زنده این انتشارات با ارائه بلوگ نویسندگان و تعامل فعال میان خوانندگان و مولفان به گنجینه اطلاعاتی غنی و جالبی در عرصه فرهنگی تبدیل شده است.

انتشارات لومانوسکری عضو سندیکای ملی نشر فرانسه است.

www.manuscrit.com

communication@manuscrit.com

Tel : +33 (0)8 90 71 10 18

20, rue des Petits Champs

75002 Paris

FRANCE